



ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صد و چهل و یکم، اردیبهشت ماه ۱۴۰۱، سال سیزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان خارجی

بخش «باورهای عامیانه»

بررسی داستان «حکمتی»

نگاهی به داستان «آئورا»

نگاهی به فیلم «طعم گیلان»

نگاهی به فیلم «پنجره مخفی»

مقاله «نگاهی به آثار امیل زولا»

نگاهی به رمان «زندانی آسمان»

نگاهی به داستان «خانه آسته یون»

نمایشنامه رادیویی «رستاخیز دریا»

خلاصه اسطوره «زادن دیونوسوس»

تحلیل داستان کوتاه «یک روز انتظار»

بررسی رمان «در چشم من طلوع کن»

نگاهی به داستان «مردی که برنگشت»

بررسی فیلم «Mine»؛ «مریم کاظمی»

نگاهی به رمان «پیرزن جوانی که خواهر من بود»

جستار «سرگستگی؛ آغازی برای یک تحول عمیق»

یادداشتی بر مجموعه داستان «معشوقه مایا کوفسکی»

مقاله «خسونت وجه مطالبه‌گری در همسان‌سازی اجتماعی»

معرفی برنده جایزه نوبل «اریک اکسل اریکسون (کارل‌فلدت)»

این شماره همراه با: صمد طاهری، سیمین دانشور، عباس کیارستمی، رضا طوسی، سولماز اسعدی، علی صنعوی، احمد بیرانوند، مهجور ابوعطا، م.

طاهر نوکنده، فرح‌ناز مردانی، اعظم طیاری، صالح بوعدار، مجید رحمانی، بهمن عباس‌زاده، رویا طلوعی، جلال مظاهری، صحرا

کلانتری، محمد محمدی‌زاده، دنا پرویزی، محمدرضا مهرآریا، فاطمه حیدری، فرشاد ذوالنوریان، نوشین جم‌نژاد، مریم قمی

بزرگی، مهری عمویگی، جلال ملکشاهی، طیبه اسمعیلی بیگی ماهانی، مریم کاظمی، سهند درویشی، امیل زولا، ارنست همینگوی

اریک اکسل اریکسون (کارل‌فلدت)، کارلوس روئیث تافون، خورجه لویی بورخس، کارلوس فوئنتس، میخائیل نعیمه، دیوید کپ

فابیو گوکلین، فابیلور سینارو، یاسوناری کاواباتا، عبدالله حسین، خالد حسینی، دیوید اپستاین، هانس کریستیان آندرسن

((چوک)) نام پرندهای است شبیه جغد که از درخت آویزان می شود و پی در پی فریاد می کنند.

سر دبیر: مهدی رضایی  
مشاور: سوری رحیمی

### هیئت تحریریه

#### دبیران بخش ها

کیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله پور (دبیر بخش مقاله)

نیکو آفاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

#### تحریریه بخش درباره داستان

رینا محمدی، شهناز عرش اکمل، مصطفی بیان، سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشیدپور، صبا محمودوند، سیما میرهادی زاده، مریم عرفانی فر

#### تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پور کاظم، سمیرا کیلانی، مریم نفیسی راد آرزو کشاورزی

#### تحریریه بخش سینما و تئاتر

فروش رضایی درجی، راضیه مقدم

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechouk](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechouk)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی های شما بزرگواران هستیم.

# سخن سردبیر

با افتخار صد و هجدهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم نگاه مهربانتان.

بعد از دو سال وقفه، در برگزاری نمایشگاه کتاب تهران، اسامی شاهد برگزاری اش خواهیم بود؛

ناشران به امید فروش و نویسندگان و شاعران به امید دیده شدن پا به این عرصه می گذارند؛ اما

حال و اوضاع مالی مردم با دو سال پیش تفاوت بسیاری کرده است.

قبلاً شاید می شد با صد هزار تومان ده کتاب خرید؛ اما حالا چه؟! به زحمت بشود با همین مبلغ دو کتاب

خریداری کرد؛ این مسئله به هم به تحریم مربوط است؛ اما تحریم داخلی! شاید این مسئله برای شما

عجیب به نظر برسد؛ ولی واقعیتی انکارناشدنی است!

وقتی هزارتن کاغذ وارد می شود؛ ولی ناشران مستقل سهمی از دریافت آن ندارند، بنابراین ما با تحریم

از داخل مواجه هستیم نه از خارج! در این بلبشوده ای هر طور دلشان بخواهد، کاغذ را انا می کنند که

نقطه خودشان استفاده کنند یا به قیمتی چند برابر بیشتر از واردات به دیگران در بازار آزاد بفروشند.

## کوش اگر کوش تو و ناله اگر ناله من

## آنچه البته به جایی نرسد فریاد است



مؤسسه فرهنگی هنری خانه داستان چوک

کار گروه خدمات تعرفه سال ۱۴۰۱

- ✓ ویراستاری متون عمومی: صفحای ۱۰ هزار تومان
  - ✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحای ۱۵ هزار تومان
  - ✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحای ۴۰ هزار تومان
  - ✓ کارشناسی داستان: صفحای ۵ هزار تومان
  - ✓ صفحه بندی کتاب: صفحای ۴ هزار تومان
  - ✓ تایپ: صفحای ۵ هزار تومان
  - ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش ها، حداقل ۵۰ صفحه
- سایت کانون فرهنگی چوک [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)  
سایت خانه داستان چوک [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)



استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می شود»



- ✓ کیفیت خوب
  - ✓ قیمت مناسب
  - ✓ مخاطب گسترده
- زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

### آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان های ترکی استانبولی، کره ای، بلوچی و عربی



مؤسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

- ✓ دوره داستان نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان نویسی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره های مجازی و حضوری | دوره های سوم و دوم بهار

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)  
[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره  
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



## خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



### خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

### خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir) [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی



خبرای خوب نوی راه

عقاب‌های طلایی

موسسه فرهنگی هنری

# همسایه‌ای که بلند می‌خندید

کیف حالک؟

و داستان‌های دیگر

بخشید من دیروز بهتون گفتم اسب آبی!

وااااا!  
مگه می‌شه؟

آقا؟!

عماد عبادی

از چه جوجه لقمه‌خور بودی که ما رو

ازین همه تینهان  
ازین روزی که

به جوونی‌ش رحم کنید!



## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضور و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

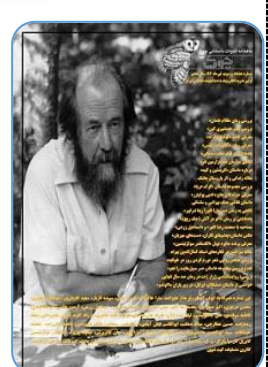
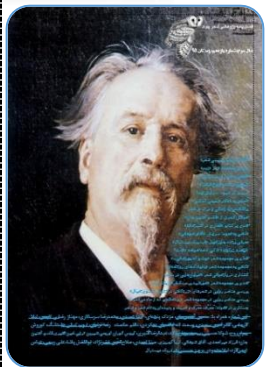
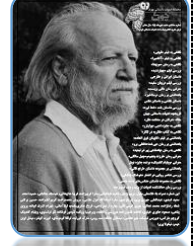
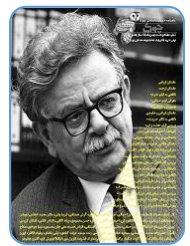
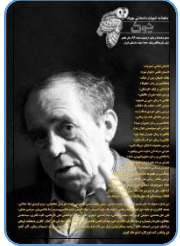
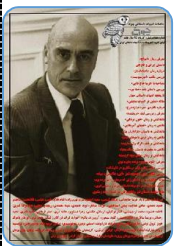
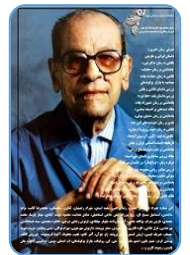
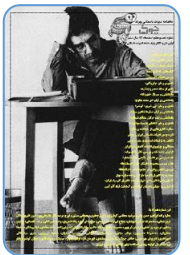
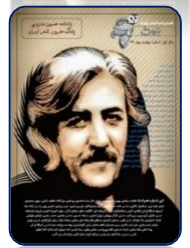
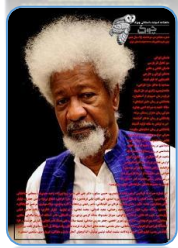
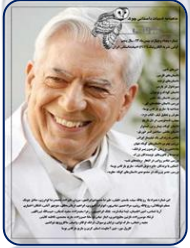
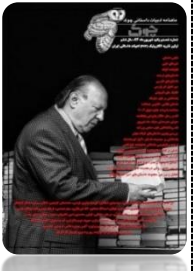
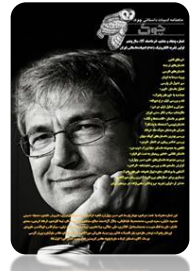
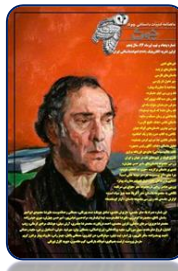
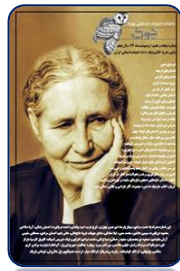
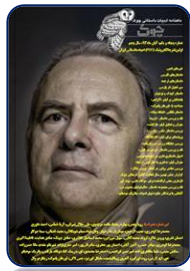
**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده بفرمایید.

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechouk">kanonefarhangiechouk</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/choukasosiation">t.me/choukasosiation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
تلفن موسسه ۰۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezayi">@mehdirezayi</a>
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





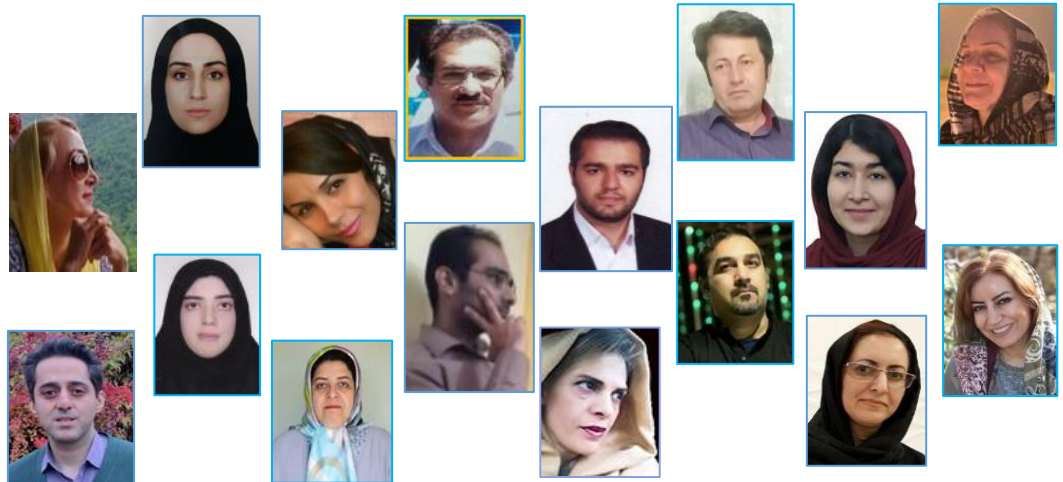








مقاله: «نگاهی به آثار امیل زولا»: (رضا طوسی)  
 خلاصه اسطوره: (زادن دیونوسوس): (مرتضی غیائی)  
 بخش (باورهای عامیانه): (آینه): (سیما میرهادی زاده)  
 بررسی داستان: (حکمتی)، (میخائیل نعیمه): (صالح بوعدار)  
 نگاهی به داستان: (آنورا): (کارلوس فونتنس): (مجید رحمانی)  
 جستار: (سرگشتگی: آغازی برای یک تحول عمیق): (بهمن عباس زاده)  
 بررسی رمان: (در چشم من طلوع کن): (اعظم طیار): (زهرا قرازاندام)  
 نگاهی به داستان: (هردی که برنگشت): (سیمین دانشور): (مریم عرفانی فر)  
 تحلیل داستان کوتاه: (یک روز انتظار): (ارنست همینگوی): (آزاده جمشیدپور)  
 معرفی برنده جایزه نوبل: (اریک اکسل اریکسون (کارفلدت)): (گیتا بختیاری)  
 نگاهی به رمان: (پیروز جوانی که خواهر من بود): (صمد طاهری): (فرحناز مردانی)  
 یادداشتی بر مجموعه داستان: (عشوقه مایا کوفسکی): (سولماز اسعدی): (پونه شاهی)  
 نگاهی به رمان: (زندانی آسمان): (کارلوس روئیث تافون): مترجم (علی صنوعی): (سعید زمانی)  
 نگاهی به دو داستان کوتاه از کتاب «جنگل آدمها»: (احمد بیرانوند، مهجور ابوعطا): (صبا محمودوند)  
 نگاهی به داستان: (خانه آسته یون): (خانه آسته ریون): (خورجه لونی بورخس): (م. طاهر نوکنده): (ریتا محمدی)





اتهامات بسیار جدی بود، زیرا پدرش به عنوان یکی از اعضای شورای شهرشان مسئولیتی داشت و در پی اثبات این اتهام، به دو سال حبس کار سخت محکوم و ورشکستگی منجر به از دست دادن مزرعه خانوادگی در حراج عمومی شد، جدایی ناگهانی و غیرقابل برگشت محیط کودکی اش و هم لکه دار شدن ناموس خانواده، نه تنها موقعیت اجتماعی و روحی اریک کارفلدت را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد بلکه تأثیر عمیقی هم بر رشد شخصی و هنری او داشت تا آنجا که اشتیاق به سرزمین و خاطره‌های آرمانی از زندگی ساده اما شاد در کشور رنگ آمیزی شده با سنت‌های عامیانه و خرافات، به موضوعی تکراری در شعر او تبدیل می‌شود. در سال ۱۸۸۹ اریک اکسل نام خانوادگی خود را به «کارفلدت» تغییر داد، نامی که به روستای زادگاهش، کارلیو مرتبط است.

اگرچه مشکلات مالی خانواده مانعی جدی در ادامه تحصیلات عالی کارفلدت شد، و زمان تحصیل فراتر از زمان معمول شد اما او دانشگاه را رها نکرد و در آنجا زبان‌های

آلمانی، تاریخ ادبی و انگلیسی را مطالعه و در هر یک از دو مورد اخیر، دکترا گرفت. زمانی که در دانشگاه اوپسالا بود، در ابتدا به سبک رایج دهه ۱۸۸۰ با تأکید بر رئالیسم اجتماعی، شعر می‌نوشت. برخی از این اشعار با نام‌های مستعار مختلف در روزنامه‌ها و مجلات ادبی دانشجویی منتشر شد. به دلیل وضعیت ناپایدار مالی، مجبور بود برای تأمین نیاز مالی به مشاغل نیمه‌وقت از جمله به عنوان معلم خصوصی در مکانهای مختلف روی بیاورد که همین دوره‌های متفاوت مدت زمان تحصیلش در دانشگاه را با وقفه‌هایی همراه نمود و بیش از زمان متعارف طولانی کرد.

در ۱۸۸۸ برای مدت کوتاهی به عنوان روزنامه نگار در روزنامه لیبرال Aftonbladet در استکهلم استخدام شد. سردبیر روزنامه، ارنست بکمن، دوست و مربی او شد. به لطف مبلغی که بکمن در میان دوستان و همکارانش جمع‌آوری کرد، توانست دوره تحصیلی مداوم‌تری را در اوپسالا از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۲ دنبال کند بین سال‌های ۱۸۹۳ و ۱۸۹۶، در مدرسه گرامر خصوصی در Djursholm و در مدرسه بزرگسالان تدریس کرد و سرانجام توانست مدرک خود را در سال ۱۸۹۸ دریافت نماید

«اریک اکسل اریکسون» "کارفلدت" زاده ۲۰ ژوئیه ۱۸۶۴- درگذشته ۸ آوریل ۱۹۳۱، متولد کارلیوی استان دالکارلیا شاعر نمادگرای سوئدی که اشعار محلی و سنت‌گرایانه‌اش تحت تأثیر فرهنگ دهقانی سرزمین روستائیش بسیار محبوب بود پس از مرگش در سال ۱۹۳۱ جایزه نوبل ادبیات را کسب کرد، جایزه‌ای که در سال ۱۹۱۸ به دلیل سمت دبیر آکادمی سوئد و همچنین نسبت بالای نویسندگان سوئدی که قبلاً جایزه را دریافت کرده بودند، آن را رد کرده بود.

کارفلدت، در مزرعه "Tolvansgården" در روستای Karlbo، محله Folkärna، در نزدیکی شهر اوستا در بخش جنوبی استان Dalarna سوئد به دنیا آمد. دالارنا که در اطراف دریاچه سیلجان در مرکز و غرب سوئد قرار دارد، ماندگاری طولانی‌تر عناصر فرهنگ سنتی روستایی سوئد در این منطقه نقش مهمی در اشعار کارفلدت داشت. مادر او، آنا جانسدوتر، از ازدواج اولش یک پسر و دو دختر داشت. پس از مرگ شوهر اولش، با پسر عموی دومش

اریک اریکسون ازدواج کرد. اریک اکسل بزرگترین پسر از چهار پسر آنها بود. نام «کارفلدت»، که او در سال ۱۸۸۹ برگزید، از نام مزرعه پدرش گرفته شده است. پدر و مادر او اریک جانسون و آنا استینا جانسدوتر هر دو از خانواده‌های قدیمی بودند و اجدادش، اعم از مادری و پدری، از راه معدن یا کشاورزی امرار معاش می‌کردند. وقتی اریک ده ساله بود، راه‌آهن و دنیای مدرن و صنعتی که مظهر آن بود، به بخش‌های جنوبی دالارنا رسید.

کارفلدت در زادگاهش و در وستروس تحصیل و در سال ۱۸۸۵ فارغ التحصیل شد. در چهارده سالگی، او اولین فردی در خانواده بود که تحصیلات خود را پس از مقطع ابتدایی ادامه داد. از همان دوران کودکی خلاقیت خود را در سرودن شعر نشان داده بود و این نبوغ را در دوران دانشگاه با شرکت در مجامع ادبی دانشجویی گستراند.

در همان سال ورود به دانشگاه، یک بحران خانوادگی، چشم‌انداز این دانشجوی جوان آینده‌دار را به شدت تغییر داد. در پس زمینه گمانه‌زنی‌های تجاری نابخردانه و بحران ملی در کشاورزی، پدرش متهم به جعل امضا در اسناد مالی شد. این

کارفلدت در زادگاهش و در وستروس تحصیل و در سال ۱۸۸۵ فارغ التحصیل شد. در چهارده سالگی، او اولین فردی در خانواده بود که تحصیلات خود را پس از مقطع ابتدایی ادامه داد.





اولین حضور ادبی واقعی او در سال ۱۸۹۵ با انتشار اولین مجموعه شعرش، *Vildmarks-och kärleksvisor* (آوازهای بیابان و عشق) به وقوع پیوست. در بسیاری از اشعار این مجموعه او ادای احترامی دارد به دالارنا، زادگاهش، فرهنگ عامیانه منطقه و دلتنگیش نسبت به شیوه سنتی زندگی که توسط صنعتی شدن و مدرنیزاسیون سریع، تهدید و به تدریج در حال ناپدید شدن بود

این مجموعه توجه کمی را به خود جلب کرد (حدود دویست نسخه فروخت). او در این مجموعه از مضامین خاصی که برایش در اهمیت استفاده کرد از جمله در عنوان به جای کلمه دیکت (شعر) از کلمه سوئدی ویزا (به معنای آهنگ، به خصوص آهنگ یا تصنیف محلی، جمع ویزور) استفاده نمود. (در اوایل دهه بحثی در مورد "شعر هنری" (دیکت) و "شعر عامیانه" (ویزا) بین شاعران فرودینگ و لورتین وجود داشت.) در واقع کارلفلدت با استفاده از کلمه ویزا، هم بر ماهیت آوازگونه اشعار خود و هم بر ارتباط آنها با میراث روستایی خود تأکید می‌کند.

مدرک تحصیلی خود را با پایان نامه‌ای در مورد هنری فیلدینگ، رمان‌نویس انگلیسی قرن هجدهم به پایان رساند. پس از اتمام تحصیلات به مدت پنج سال در کتابخانه سلطنتی استکهلم مشغول به کار شد. در سال ۱۹۰۳ به عنوان کتابدار آکادمی کشاورزی منصوب شد. در همین دوران به عنوان یک شاعر شناخته شده در سال ۱۹۰۴ به عنوان عضوی از آکادمی سوئد انتخاب شد. در ۱۹۰۵ به عضویت مؤسسه نوبل آکادمی و در سال ۱۹۰۷ به عضویت کمیته نوبل درآمد. در سال ۱۹۱۲ او به عنوان دبیر دائمی آکادمی منصوب شد و از این پس تمام وقت خود را به این سمت و سرودن اشعار خود اختصاص داد. در سال ۱۹۱۷ دکترای افتخاری را از دانشگاه اوپسالا دریافت کرد.

زمانی که در اوپسالا بود، با گوستاو فرودینگ ۱، شاعر غنایی که با پیوند زبان محاوره‌ای با فرم غنی موسیقی، شعر سوئدی را از الگوهای سنتی رهایی بخشید، آشنا شد که پس از رهایی اتهام توهین به مقدسات پیرامون سومین کتاب شعرش، به شهر دانشگاهی کارلفلدت نقل مکان کرده بود. فرودینگ بسیاری از اشعاری را که در دومین مجموعه پیشرفت کارلفلدت، *Fridolins visor och andra dikter* (۱۸۹۸)، ترانه‌های فریدولین و اشعار دیگر) آمده بود، نقد کرد.

کتاب *Fridolins visor och andra dikter* اثری بود که شهرت کارلفلدت را تثبیت کرد. به طور کلی (اگرچه نه به اتفاق

آرا) توسط منتقدان در روزنامه‌های پیشرو سوئد تحسین و توسط عموم خوانندگان به خوبی پذیرفته شد. در این مجموعه، او، شخصیتی به نام «فریدولین» خلق کرده، یک فرد لیسانسه، تحصیل کرده دانشگاهی که به ریشه روستایی خود بازگشته است. (درست یا نه، کارلفلدت تا آخر عمر با فریدولین یکی می‌شود). فریدولین تلاش می‌کند تا بین دنیای کتاب‌آموزی و دانش دهقانی پل بزند: «با کشاورزان به روش‌های کشاورزانانه صحبت می‌کند / اما به زبان لاتین با مردان دانش آموخته.» لحن اشعار این مجموعه از غم‌انگیز تا شوخی ملایم متغیر است.

در سال ۱۹۰۳ با زورن نقاش، که آن هم اهل دالارنا بود از نزدیک بیشتر آشنا شد. نقاشی‌های زورن از بسیاری جهات به موازات اشعار کارلفلدت بود، برای مثال، هر دو به زیبایی زنان و سنت‌های فولکلور استان بومی خود علاقه مشترک داشتند.

کارلفلدت در سخنرانی یادبودی که هنگام وقف بنای یادبود زورن (در سال ۱۹۲۰ درگذشت) در قبرستان شهر مورا، جایی که این هنرمند در آن دفن شده بود، گفت که "یاد زورن به بهترین وجه برای او ماندگار شده.... او را با زیباترین ارتباط با زادگاهش

مدرک تحصیلی خود را با پایان نامه‌ای در مورد هنری فیلدینگ، رمان‌نویس انگلیسی قرن هجدهم به پایان رساند.

می‌بینم.» بر خلاف کارلفلدت، زورن در زمان حیات خود شهرتی بین‌المللی به دست آورد شاید بدان خاطر که نقاشی مانعی به نام ترجمه به زبانهای دیگر بر سر راه خود ندارد.

در ۱۹۰۳ از کارلفلدت خواسته شد که عضو آکادمی سوئد شود، اما نپذیرفت، اما در سال ۱۹۰۴، بدون اطلاع قبلی به کارلفلدت، به عنوان یکی از اعضای آکادمی انتخاب شد این انتخاب با استقبال عمومی در مطبوعات مواجه شد. زیرا آکادمی تحت رهبری کارل ویرسن محافظه کار شهرت منفی با هرگونه تحول جدید در ادبیات پیدا کرده بود به همین دلیل حضور کارلفلدت با استقبال روبرو شد چون او اولین نویسنده از نسلی بود که ویرسن آن را توهین‌آمیز می‌خواند.

پس از مرگ ویرسن در سال ۱۹۱۲، کارلفلدت دبیر دائمی آکادمی سوئد شد، شغلی تمام وقت. در همان سال او مطالعه خود را در مورد لوسیدور شاعر به پایان رساند. کارلفلدت احتمالاً در اواخر دهه ۱۸۹۰ زمانی که در اوپسالا دانشجوی بود، مطالعه پیشینه این کتاب را آغاز کرده بود. لوسیدور به طور گسترده در اروپا سفر کرده بود، به چندین زبان تسلط داشت، و زندگی خود را عمدتاً از طریق نوشتن اشعار گاه به گاه (عمدتاً برای مراسم عروسی و تدفین) می‌گذراند و در سال ۱۶۷۴ در سن سی و شش سالگی در یک نزاع در میخانه کشته شد. اشعار لوسیدور



که مضامین سکولار و مذهبی را در بر می‌گرفت تا هجده سال پس از مرگ او در قالب کتاب جمع‌آوری نشد. تعدادی از سرودهای او در کتاب سرود رسمی گنجانده شد.

کارلفلدت علی‌رغم برجستگی موقعیتش به عنوان یک شخصیت فرهنگی، هم به عنوان شاعری با شهرت روزافزون و هم به عنوان عضو دبیر آکادمی سوئد، بسیار مراقب زندگی خصوصی خود بود. معاصرانش اغلب آن را «مردی با نقاب‌های متعدد» می‌نامیدند حتی در میان آشنایان او، تعداد کمی می‌دانستند که او پدر دو پسر به نام‌های فولکه (متولد ۱۹۰۳) و سونه (متولد ۱۹۰۷) از گردا هولمیرگ است که برای اولین بار در سال ۱۹۰۷ او را ملاقات کرده بود و برای مدتی خانه‌دار او بود.

در مارس ۱۹۱۳ کارلفلدت به بیماری خطرناک ذات‌الریه مبتلا شد. از آنجایی که او یک شخصیت عمومی بود، اخباری از وضعیت و بهبودی نهایی او در مطبوعات منتشر شد. زمانی که بیمار بود، به یکی از دوستانش گفت که تصمیم گرفته با هولمیرگ ازدواج کند. با این حال، این تصمیم طولانی مدت تا سال ۱۹۱۶ اجرا نشد. در آن زمان آنها صاحب فرزند دیگری به

نام آنا بلانزفلور، متولد ۱۹۱۵ شدند. فرزند چهارم آنها، اولاً، در سال ۱۹۱۷ به دنیا آمد. در سال ۱۹۱۶، خانواده به خانه‌ای در جزیره لیدینگو، درست خارج از استکهلم نقل مکان کردند و به مدت دو سال در آنجا زندگی کردند. با این حال، به دلیل وظایف رسمی کارلفلدت و ثبت نام پسرش در ورزشگاه استکهلم، خانواده در پاییز ۱۹۱۸ به استکهلم نقل مکان کردند

کارلفلدت با خرید یک مزرعه متروکه به نام "Sångs" در دهکده Sjugare در دالارنا در سال ۱۹۲۱ به آرزوی دیرینه خود جامه عمل پوشاند. کارلفلدت در طول سالهای باقی مانده از زندگی خود، دانش گیاه‌شناسی قابل توجه خود را برای طراحی و کاشت باغ‌های وسیع در زمین به کار برد.

اگرچه سلامتی کارلفلدت از زمان بیماری سخت او در سال ۱۹۱۳ عالی نبود، اما مرگ او در ۸ آوریل ۱۹۳۱ ناگهان اتفاق افتاد. در اوایل همان سال، یک بار دیگر او کاندید دریافت جایزه نوبل شد و برخلاف سال ۱۹۱۹، به طور خصوصی به همسرش گفت که این بار اگر پیشنهاد شود، این جایزه را می‌پذیرد. او به زودی به سن اجباری بازنشستگی می‌رسید و از سمت خود به عنوان منشی دائم کناره‌گیری می‌کرد (اگرچه هنوز هم عضو خواهد بود). این اولین و تنها بار بود که آکادمی سوئد جایزه

نوبل ادبیات را به نویسنده‌ای اعطا کرد که دیگر زنده نیست و همچنین این یکی از معدود بارهایی است که جایزه به نویسنده‌ای داده می‌شود که واقعاً نمی‌توان از کارش خارج از زبان اصلی آن قدردانی کرد.

شاید بشود گفت بدشانس‌ترین برنده نوبل ادبیات کارلفلدت، شاعر سوئدی است که در فاصله نامزد شدن تا روز اعلام اسم برنده، از دنیا رفت و جایزه نوبل ادبیات ۱۹۳۱ بعد از مرگ به او اهدا شد. جایزه نوبل کارلفلدت ممکن است به منزله تشخیص دیرهنگام جایگاه او به عنوان یک شاعر «ملی» تفسیر شود. با این حال، به نظر می‌رسد که این دلیل با الزام «جهان‌شمولی» در اعطای جایزه نوبل در تضاد است. کارلفلدت در خارج از سوئد چندان شناخته شده نبود، عمدتاً به دلیل فقدان ترجمه، و احتمالاً این جایزه یکی از عوامل مؤثر در انتشار تنها ترجمه یک کتاب به زبان انگلیسی در سال ۱۹۳۸ بود.

آندرس اوسترلینگ، شاعر سوئدی و عضو آکادمی، در بیان دلایل اعطای جایزه به کارلفلدت اذعان داشت «حتی گنجینه‌های به اصطلاح ادبیات بزرگ به ندرت با جواهراتی که کارلفلدت به زبانی به اصطلاح فرعی خلق کرده است غنی شده است».

بیه کارلفلدت تقریباً پنجاه سال بیشتر از شوهرش عمر کرد و خانه آنها در دالارنا و یاد او را تا زمان مرگش در سال ۱۹۸۱ به دقت حفظ کرد. باغ‌ها در طول ماه‌های تابستان به روی عموم باز هستند.

در زمان مرگ او، شهرت و محبوبیت کارلفلدت در اوج بود. با وجود سرعت تغییر هنرهای ادبی، به ویژه با معرفی مدرنیسم ادبی، در میان منتقدان سوئدی بحث به اصطلاح «خطر کارلفلدت» به عنوان یک الگوی ادبی وجود داشت. تأثیر آرمان‌گرایی شاعرانه و استعداد هنری او بر زبان و ادبیات سوئدی، حتی پس از بدبینی تحت‌تأثیر آرتور شوپنهاور، فیلسوف آلمانی، به قدری عمیق بود که ویکتور سوانبرگ به مردم سوئد درباره آنچه «خطر کارلفلدت» می‌خواند، بر ضرورت زیبایی‌شناسی جدید برای بازتاب زمان در حال تغییر هشدار داد. جایگاه اریک اکسل کارلفلدت به عنوان یک شاعر در دهه ۱۹۵۰ توسط نسل جوان‌تری از شاعران، از جمله لارس فورسل، احیا شد، که به‌ویژه تسلط او در فرم و مهارت زبانی را تحسین می‌کرد. اگرچه او دیگر الگویی برای شاعران جوان نیست، اما بسیاری از اشعار او به عنوان شعر کلاسیک سوئدی تکرار نشدنی (و شاید اضافه شود، غیرقابل ترجمه) باقی می‌مانند.

در مارس ۱۹۱۳ کارلفلدت به بیماری خطرناک ذات‌الریه مبتلا شد. از آنجایی که او یک شخصیت عمومی بود، اخباری از وضعیت و بهبودی نهایی او در مطبوعات منتشر شد.



## دنیای ادبی کارفلدت

اریک اکسل اریکسون، جوان‌ترین در میان یک گروه متشکل از چهار نویسنده برجسته سوئدی، از جمله ورنر فون هایدنتشام، سلما لاگروف، و گوستاف فرودینگ بود که دوره‌ای در ادبیات سوئد را نشان می‌دهند که اغلب به آن «عصر طلایی» می‌گویند. آثار اولیه کارفلدت تحت تأثیر گوستاف فرودینگ و جنبش مردمی در سوئد بود که زندگی ساده در روستاها را تحسین می‌کرد.

نبوغ او در شعر از همان دوران تحصیل ابتدایی خودش را نشان داد، اما کارفلدت به آرامی به عنوان یک شاعر به بلوغ رسید بخصوص آنکه او در زمانه‌ای می‌زیست که فضای ادبیش تحت تأثیر بزرگان ادبیات سوئد بود و این برای شاعری تازه کار چندان آسان نبود که خودش را مطرح کند.

کارفلدت شاعری بود که وقتی الهاماتی از دنیای خود دریافت می‌کرد نبوغش در سرودن شعر سرشار از خلاقیت می‌شد. بنابراین، دوره‌های طولانی سکوت شاعرانه او با انفجاری از فعالیت خلاقانه همراه می‌شد. تورستن

فولگلکوئیست، جانشین کارفلدت در آکادمی نوبل و نویسنده بیوگرافی شاعر، نوشته است که سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۵ اساساً برای کارفلدت «بدون الهامات» بوده است.

او کار خود را با *Vildmarks-och kärleksvisor* (۱۸۹۵) آغاز کرد، که چندان مورد توجه قرار نگرفت. کارفلدت در این اشعار محیطی را به تصویر می‌کشد که ادبیات یا یادگیری آکادمیک در آن نقش مهمی نداشت. این مجموعه توسط "Fäderna" (پدران من) شروع می‌شود که ادای احترام به سنت‌های روستایی است.

کارفلدت معمولاً در مقایسه با فرودینگ، به عنوان یک شاعر فوق‌العاده محبوب در نظر گرفته می‌شود، و درست است که او تقریباً هرگز چیزی نمی‌سراید که بتوان آن را «اعتراف» نامید، اما در واقع در اشعارش به روشنی نگاهش را به خود و اهدافش بیان می‌کند. او در نسل شاعران خود قطعاً در تسلط بر تکنیک های متریک و قافیه برتری یا حتی برابری ندارد.

پس از آن مجموعه‌های به اصطلاح «Fridolin»، *Fridolins visor* (۱۸۹۸) و *Fridolins lustgård* (۱۹۰۱) را می‌سراید. این مجموعه طی چند سال سروده و کامل گردید. با این مجموعه به جایگاهی که نیاز داشت تا به عنوان شاعری خلاق مطرح گردد، دست یافت.

اولین بخش با شخصیت فریدولین شناخته می‌شود. فریدولین، شخصیت اصلی، به‌عنوان آلترا ایگوی شاعر و ایده‌آل او عمل می‌کند. یک شاعر مجرد تخیلی که به میراث روستایی خود بازمی‌گردد. این یک نماد طبیعی از وضعیت نویسنده به عنوان یکی از نوادگان دهقانی و ترکیبی از مردم و دانش آموختگان در شعر او می‌باشد. با چهره فریدولین، شاعر می‌توانست جنبه‌های مختلف وجودش را به تناوب با ترحم و در فاصله‌ای طنزآمیز بین خود و خواننده آشکار کند. قصد شاعر در این مجموعه بازی با تضادهای روشنفکرانه-منطقی نیست، بلکه تضادهای احساسی است. استفاده کارفلدت از تصاویر عینی برای بیان یک احساس یا یک مفهوم انتزاعی مدیون ایده‌هایی است که توسط شاعران سمبولیست فرانسوی توسعه یافته است.

فریدولین و دیگر شخصیت‌هایی که در شعرهای کارفلدت ظاهر می‌شوند، قرار نیست فلسفه‌ای از زندگی را نشان دهند. آن‌ها به عنوان نقاب عمل می‌کنند تا "احساس بی‌ریشه‌ای و دل‌تنگی او را به تصویر بکشند." علاوه بر این، این بهشت خیالی روستایی «بدون هیچ مشابهی در جهان» است.

چندین شعر در این مجموعه، الهام‌گرفته از یک «کتاب عامیانه»، *Bondepraktiken* (تقریباً «راهنمای عملی کشاورز») شناسایی شده‌اند که در سوئد و سایر بخش‌های شمال اروپا توزیع گسترده‌ای داشت. یکی از اشعار الهام‌گرفته از *Bondepraktiken*، "Mikrokosmos" (جهان صغیر)، هر یک از چهار بیت خود را به یکی از چهار عنصر سنتی: زمین، آب، هوا و آتش اختصاص داده است.

اشعار این مجموعه نشان می‌دهد که کارفلدت چقدر در به تصویر کشیدن طبیعت، مرزهای بین آن، فرد و حساسیت انسانی، خاص است. او در سرتاسر شعر، با زبان تصویری اجازه می‌دهد که ارتباط و تعامل بین طبیعت و انسان شکل گیرد. اشعار کارفلدت با سبک عمدی باستانی و تأثیرات فولکلور و عرف مشخص می‌شود. نام‌ها و کلمات قدیمی اغلب در اشعار او دیده می‌شود. بین سه مجموعه اول کارفلدت و کتاب بعدی او، فلورا و پومونا (۱۹۰۶، فلورا و پومونا) تغییر مشخصی وجود دارد. این مجموعه نیز شهرت او را به عنوان یک شاعر خلاق بیش از پیش در سوئد گستراند. در حالی که مجموعه‌های قبلی اغلب به جوانی و ترس از پیری می‌پرداختند شاعر که اکنون میانسال است، لحن پاییزی‌تری را به کار گرفته و از هنر شعر و قافیه بهره برده.

نبوغ او در شعر از همان دوران تحصیل ابتدایی خودش را نشان داد، اما کارفلدت به آرامی به عنوان یک شاعر به بلوغ رسید.





در شعر مقدماتی این مجموعه «فلورا و بلونا» به گونه‌ای مستقیم و بازتر از قبل خواننده را دعوت می‌کند تا با تجربه انسانی شاعر مشترک شود. همچنین پذیرش بیشتر شاعر را از تضادهای مشخصه زندگی نشان می‌دهد. (فلورا و بلونا (۱۹۱۸)، فلورا و بلونا، تا دوازده سال پس از فلورا و پومونا منتشر نشد.) همانطور که در شعر آن زمان مضامین غالب طبیعت و عشق وجود داشت «فلورا و پومونا» (۱۹۰۶) که ماندگارترین اثر اوست نیز در آن مضامین عاشقانه و نقوش طبیعت عمیقاً در هم تنیده شده‌اند.

کارلفلدت هرگز یک شاعر آشکارا سیاسی نبود و به ندرت به رویدادهای معاصر اشاره می‌کند، و در اشعارش همچنان بر ارتباط ارگانیک بین انسان و طبیعت تأکید می‌کرد و شیفتگی به شیوه زندگی اجداد دهقانان را نشان می‌داد، اما او هم همانند

بسیاری از شعرا و نویسندگان متأثر از جنگ جهانی اول که یک لحظه مهم در تاریخ اروپا بود دچار دوگانگی می‌شود که موقعیت زیبایی شناختی در اشعارش را دستخوش تغییراتی می‌کند. اشعار این دوره نشان از آگاهی مستمر کارلفلدت از گذر شیوه‌های سنتی زندگی را

نشان می‌دهد. این دوگانگی را به ویژه در مجموعه‌های پس از جنگ «لورا و بلونا» و «هوستورن» می‌توان مشاهده کرد، که شکاف مدرن بین زیبایی طبیعی و وحشت و ناامیدی ناشی از خشونت را نشان می‌دهد. نقل قولها به شکلی خاص بر نفرت طبیعت در ابزارهای مخرب جنگ تأکید می‌کنند.

مثلاً در شعر "Till en jordförvärvare" (به یک مالک زمین) مستقیماً از منافع شرکت‌هایی که در آن زمان مزارع و زمین‌های جنگلی همراه آنها را در روستاهای سوئد خریداری می‌کردند، انتقاد می‌کند، و به نگرانی‌های زیست محیطی از جمله آلودگی می‌پردازد.

اغلب شاعران درباره تجربیاتی می‌نویسند که در عین حال شخصی و جهانی هستند، اما در این مجموعه او به مسائل معاصر اشاره می‌کند. ارزش‌های تمدن صنعتی، شهرنشینی، پویایی، کیش سرعت، که آینده پژوهان ایتالیایی آن را ستایش می‌کردند، و موسیقی رادیو و جاز... سبب شده بود که او نسبت به زمان خود احساس ناراحتی داشته باشد.

در مجموعه پایانی، «هوستورن»، اشعاری را که پس از انتشار فلورا و بلونا در سال ۱۹۱۸ سروده بود، گرد هم می‌آورد. هوستورن سرزندگی مستمر کارلفلدت را به عنوان یک شاعر با اصلاح بیشتر ابزار کلامی قابل توجه نشان می‌دهد. از سوی دیگر، سادگی بعضی از اشعار این مجموعه حاکی از پذیرش

جریان‌های نو و «مدرنیستی» در شعر است. (هرچند که در بررسی آثار کارلفلدت نگاه گذشته‌نگر به زندگی بیش از هر چیزی به چشم می‌خورد.) کارلفلدت در آخرین مجموعه اشعار خود، «هوستورن» (۱۹۲۷) موضوعات خود را از گذشته و پیشینه روستایی خود گرفته، و در آخرین اثر خود کمونیسم و ماتریالیسم آمریکایی را رد کرد و متوجه شد که جهان او محکوم به فنا است.

هوستورن پایان تاج نشینی این شاعر بود. این مجموعه در یک شرایط شخصی جدیدی که شاعر در آن قرار گرفته بود سروده شد. در اوایل دهه بیست، که مالک مزرعه در کنار دریاچه شده بود، یک جای پای که مدت‌ها از دست رفته بود آن را در چشم اندازی جدید دوباره به دست آورده بود. شعرها گواه حس

خانه‌نشینی او در این محیط است، جایی که او اکنون می‌تواند «سرانجام به پایان رسیدن و به خود پناه دادن» را تجربه کند. در اشعار این مجموعه، دنیای ناپدید شده یا قبلاً ناپدید شده، شکلی-جهانی، انسانی و هنری غنی به خود می‌گیرد، شاید به این دلیل که

هوستورن پایان تاج نشینی این شاعر بود. این مجموعه در یک شرایط شخصی جدیدی که شاعر در آن قرار گرفته بود سروده شد.

خود او و معاصرانش دیگر به آن تعلق نداشتند، زیرا او نیز از بسیاری جهات احساس می‌کرد "پسر زمانه" است. مجموعه هوستورن به یک کنش شاعرانه با قوام و تمامیت غیرمعمول پایان می‌دهد.

یکی دیگر از علائق کارلفلدت تک‌نگاری در زندگی‌نامه ادبی است. علاقه دیرینه او به شاعران سوئدی قرن هفدهم، دوره به اصطلاح قدرت بزرگ، او را به نوشتن زندگی‌نامه «لوسیدور» شاعر باروک سوئدی کشاند که آن را در همان سالهای اولیه که به عنوان دبیر آکادمی نوبل مشغول به فعالیت شد به پایان رساند.

دومین زندگی‌نامه ادبی که به نگارش درآورد مطالعه‌ای درباره «سی. اف. دالگرن» شاعر، رمان‌نویس و طنزپرداز لوتری است. این کتاب با عنوان فرعی En bild ur svensk romantik för hundra år sedan (تصویری از رمانتیسیسم سوئدی صد سال پیش)، دالگرن را به عنوان «شاعری فراموش‌شده توصیف می‌کند که سزاوار پرتاب شدن به انبوه قراضه‌ها نیست». مطالعه کارلفلدت، برای برانگیختن مجدد علاقه به دالگرن، که دیگر در گلچین‌ها گنجانده نشده و حتی در مروری بر دوره رمانتیک در سوئد ذکر نشده است، کافی نبود.

تا جایی که می‌توان از دیدگاه مشخصی از زندگی یا ایدئولوژی کارلفلدت صحبت کرد، می‌توان گفت که تا حد زیادی تبار او به



## پانوشت

۱- شاعر غنایی سرا سوئدی. در ادبیات رمانتیک و در سیاست تندرو بود، و به جریان مخالف ناتورالیسم پیوست، و با درآمیختن زبان گفتاری و شکل موسیقایی افق‌های تازه‌ای پیش روی شعر سوئدی گشود. در شعرهایش بیشتر به مضامینی چون مالیخولیا و نامیدی می‌پردازد که بازتاب آشفتگی‌های ذهنی پیشین اوست. برخی آثار او عبارت‌اند از گیتار و کُنسرتینا (۱۸۹۱)، شعرهای نو (۱۸۹۴) و پشنگه‌ها و لته‌ها (۱۸۹۶). در کارلستاد واقع در ورمالند زاده شد، و در دانشگاه اویسالا تحصیل کرد. ابتدا روزنامه نگار بود ولی بر اثر مشکلاتی کارش را رها کرد. شعر او به شدت فردی و آمیزه‌ای است از افکار مالیخولیایی، طنزی ریشخندآمیز و تصویرهای افسون کننده از ورمالند، سرزمین مادری‌اش. او از بزرگ‌ترین شاعران غنایی سوئد به شمار می‌آید، و بر نویسندگان پس از خود بسیار تأثیر گذاشته است.

منابع:

<https://sok.riksarkivet.se/sbl/mobil/Artikel/12376>  
<https://wikisummaries.org/erik-axel-karlfeldt-authors/>  
<https://www.encyclopedia.com/arts/culture-magazines/karlfeldt-erik>



کشاورزان و معدنچیان در دالارنا مرتبط است، و چشم انداز ارزش ضروری را در فرهنگ عامیانه قدیمی می‌دید. این یک جور بیان وفاداری طبیعی به مبدأ بود، آن هم بدون شکایت از توسعه و تغییر دنیا.

کارلفلدت سوئدی بودن خود را در پس زمینه دموکراسی سنتی دهقانی تجربه کرد. این موضوع در سخنرانی ۲۱ ژوئن در Brunnbäcksmindet در مکانی بسیار نزدیک به خانه اجدادیش آشکارتر می‌شود. در یادآوری افتخارآمیز خود از تلاش‌های مردان دره دالارنا در مبارزات آزادی‌بخش ملی، می‌گوید که می‌خواهد "آزادانه صحبت کند، همانطور که پدران ما با حاکمان و هموطنان صحبت کردند". او با اشاره به دعواهای طرفداران احزاب، آن‌ها را فریبی برای رای‌دهندگان می‌داند دعواهایی که فقط به دنبال کسب رأی هستند. کارلفلدت به عنوان یک حزب مستقل از نظر سیاسی، خود را به عنوان "فرزندان دهقانان و دهقانان در این عصر طلایی وحشت" به حساب می‌آورد.

کارلفلدت تا حد زیادی شخصیتی یکپارچه و یکدست دارد و غیر از دو اثر زندگی‌نامه تمامی آثار داستانی او فقط شامل شعر است. پس از مرگش، مجموعه‌ای از مقالات و گفتارهایش تحت عنوان «اندیشه‌ها و گفتارها»، به مناسبت‌های مختلف منتشر شد.

از لحاظ انگیزشی، آثارش ریشه محکمی در محیط اصلی او، سرزمین دالارنا با زندگی دهقانی و معدنچی‌اش دارد. ارزش‌ها و نگرش او به پدیده‌های مدرن نیز منشأ خود را دارند که تقریباً به طور مداوم در یک چشم‌انداز دوردست آرمانی دیده می‌شوند. در سطح سبک‌شناسی، انتخاب موتیف و دیدگاه او اغلب با باستان‌گرایی فوق‌العاده‌ای با رنگ منابعی مانند ترجمه‌های قدیمی‌تر کتاب مقدس، شیوه‌های دهقانی و شعر عصر طلایی (قدرت‌های بزرگ) مطابقت دارد. با این حال، شش مجموعه شعر او در حوزه مشترک خود تنوع و توسعه هنری قابل توجهی را ارائه می‌دهد که هر یک از آنها مشخصات خاص خود را دارند. او تصویرگر زندگی روستایی در استان زادگاهش دالارنا بود و در اشعارش تلاش داشت یک هویت فرهنگی را در درون دالارنا برانگیزد، و به گرمی از سنت‌ها، ارزش‌های خانوادگی و غیره صحبت می‌کند. ■





به یکدیگر می‌رسند. کنجکاو خواننده برانگیخته می‌شود که چی شود و چه خواهد شد و در پایان رمان زندانی آسمان، علی‌رغم اینکه پایان بندی دو رمان قبلی سرانجامی داشتند، این رمان با پایان باز تمام می‌شود که ادامه حوادث در رمان هزارتوی ارواح (جلد چهارم و آخر مجموعه گورستان کتابهای فراموش شده) خوانده شود.

رمان با این جملات آغاز می‌شود:

همواره می‌دانستم که روزی، دوباره به این خیابان‌ها بازمی‌گردم تا داستان مردی را روایت کنم، مردی که روح و نام خود را در میان سایه‌های بارسلون به دام افتاده در سکوت و خاکستر بقایای مردگان گم کرد. اینها صفحاتی هستند نوشته شده در میان شعله‌های آتش شهر لعنت شده، واژگانی به قلم درآمده درون آتش خاطرات شخصی که با عهده الصاق شده بر قلبش و نفرینی در سرش از میان مردگان بازگشت. پرده‌های نمایش بالا می‌روند، تماشاچیان در سکوت فرو می‌روند و پیش از آنکه سایه‌های تعلل گر تقدیر صحنه نمایش را در بر گیرند، هم سرایانی پاکدل، نغمه خان و شاد، صحنه را تسخیر می‌کنند و معصومیت فرخنده آن گروه از تماشاچیان، که باور دارند نمایش در پرده سوم به پایان می‌رسد، آرزو دارد که کاش این نمایش شادمان، قصه‌ای دلنشین برای کریسمس را رقم زند، غافل از آنکه چون آخرین برگ از صفحات داستان ورق خورد، زهر کلمات، آرام اما بی هیچ شفقتی، وجود آنان را به دل تاریکی خواهد کشاند.

درباره نویسنده:

کارلوس روئیث ژافون نویسنده اسپانیایی، متولد بارسلون. اولین رمانش را در چهارده سالگی نوشت و از نوزده سالگی به یک نویسنده حرفه‌ای بدل شد. سال ۱۹۹۳ با رمان «شاهزاده مه» برنده جایزه «ادبه» شد. این رمان جلد اول از سه‌گانه «مه» بود که ژافون را به نویسنده‌ای جهانی تبدیل کرد. آثار او به بیش از پنجاه زبان ترجمه شده‌اند و جوایز متعددی را برایش به ارمغان آورده‌اند.

او علاوه بر جلب نظر منتقدان ادبیات، یکی از پرخواننده‌ترین نویسنده‌های اسپانیولی‌زبان است که تقریباً همه آثارش با تیراژی بالغ بر بیست میلیون نسخه در جهان به فروش رفته‌اند. کارلوس روئیث ژافون فیلمنامه هم می‌نویست. کارلوس روئیث ژافون، ۳۰ خردادماه سال گذشته به علت ابتلا به بیماری سرطان در اسپانیا در گذشت. ■

انتشارات نیماژ

همانطور که جلد اول (سایه باد) و جلد دوم (بازی فرشته) از مجموعه گورستان کتابهای فراموش شده، رمانی در مورد رمان بود، جلد سوم این مجموعه جهان رمان ساخته شده در شهر بارسلون را گسترش می‌دهد و بیشتر به ادامه شخصیت پردازی دو رمان اول می‌پردازد. رمان‌های سایه باد و بازی فرشته به جز اینکه در شهر بارسلون حادث می‌شوند، هیچ نقطه مشترکی نداشتند. در زندانی آسمان وجه اشتراکات بیشتر می‌شود و شخصیت‌ها با وجود فاصله زمانی به هم می‌رسند و با یکدیگر روبرو می‌شوند. رمان سایه باد از زبان دانیل سمپره جوان روایت می‌شود؛ اینکه چطور می‌شود از طریق پدرش به مکان مقدس گورستان کتابهای فراموش شده راه پیدا می‌کند. قانون نانوشته‌ای در مورد این مکان وجود دارد: هر کس که در این مکان وارد می‌شود می‌تواند یک جلد کتاب بردارد؛ کتابی که انتخاب می‌شود باید همه جوره از تعهد کسی که کتاب را برداشته، برخوردار داشته گردد. اگر حامل کتاب نتواند کتاب را نگهداری کند باید سر جای خود برگرداند و اگر کتاب گم شود دارنده کتاب متحمل سرنوشت شومی می‌شود. دانیل کتابی انتخاب می‌کند و مجذوب آن می‌شود و به دنبال نویسنده‌اش می‌گردد. اما هرچه بیشتر می‌گردد کمتر پیدا می‌کند. جلد دوم یعنی بازی فرشته، که بین سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۰ می‌گذرد در مورد نویسنده‌ای به نام داوید مارتین است که در ازای مبلغ ناچیزی پاورقی نویسی می‌کند. اوضاع زمانی غیرعادی می‌شود که کارفرمای غیرعادی‌ای در ازای مبلغ کلانی درخواست نوشتن کتابی می‌کند. اینجاست که زندگی داوید مارتین دستخوش زوال می‌شود می‌شود. در رمان سایه باد، دانیل (شخصیت اصلی رمان) شخصی ژنده پوش را اتفاقی پیدا می‌کند که این ژنده پوش از قضا صاحب ذوق و سلیقه ادبی هست. دانیل از سر دلسوزی ژنده پوش را که فرمین نام دارد به کتاب فروشی می‌آورد تا در کنارش خودش و پدرش مشغول شود. رمان زندانی آسمان در مورد شخص فرمین است. پیرمرد عجیب با دست مصنوعی، وارد کتابفروشی سمپره می‌شود و قدیمی‌ترین نسخه کنت مونت کریستو را پس از خرید تقدیم فرمین می‌کند. پس از پرس و جوهای دانیل، فرمین سرگذشت خود را برای دانیل تعریف می‌کند که در دوران جنگ داخلی اسپانیا حد فاصل سالهای ۱۹۳۵ الی ۱۹۳۹ در زندان بود. در این قسمت رمان با ادای احترام به الکساندر دومای پدر، حالتی کنت مونت کریستو وار پیدار می‌کند. اینجاست که رمان‌های سایه باد و بازی فرشته





## نگاهی به دو داستان کوتاه از کتاب «جنگل آدم‌ها»

نویسنده «احمد بیرانوند، مهجور ابوعطا»؛ «سبا محمودوند»

ممکن است دشوار به دست آید، در بخشی از این داستان، الاغ می‌گوید:

«تنها سرگرمی من شده گشتن توی بازار کتاب‌های دسته‌دوم. انگار آن‌جا حرف‌های زیادی خوابیده. حرف‌هایی که نباید بر زبان بیاوری یا بشنوی، بلکه باید فقط بخوانی. کتاب‌های دسته‌دوم در حقیقت دسته‌دوم نیستند، دست‌اول‌اند.»  
در واقع الاغ تقریباً در سراسر جهان نشانهٔ ظلم‌انیت است؛ ظلم‌انیتی که دامن‌گیر الاغ در داستان «خرخوانی» نیز شده است.

مولانا در دفتر ششم مثنوی؛ شعر «سؤال کردن سائلی از واعظی»<sup>۴</sup> خر را تعبیری برای وجه نفسانی آدمی به تصویر می‌کشد.

از خر عیسی دروغش نیست قند  
لیک خر آمد به خلقت که پسند  
قند خر را گر طرب انگیختی  
پیش خر قطنطارِ شکر ریختی  
مولانا روح یا وجه روحانی را به «عیسی»  
تعبیر می‌کند. نفس حقایق عالم غیب را  
در نمی‌یابد، وگرنه پروردگار از او دریغ ندارد.  
«که پسند» یعنی خواستار ظواهر مادی، که

در واقع الاغ تقریباً در سراسر  
جهان نشانهٔ ظلم‌انیت است؛  
ظلم‌انیتی که دامن‌گیر الاغ در  
داستان «خرخوانی» نیز شده  
است.

مانند خر گاه می‌خورد.  
«قنطار» واحد وزنی است که در فرهنگ‌ها تعریف یکسان  
ندارد، صد من، صد رطل، چهار هزار درم و ..... به هر حال  
یعنی مقدار زیاد.<sup>۵</sup>  
به عبارت دیگر، خر در این شعر مولوی گرچه در خلقت  
که پسند است و میل به گاه دارد، اما در صورتی که آگاه شود  
و میل به قند پیدا کند، مسیر او به سوی آگاهی تغییر پیدا  
می‌کند. همانطور که مسیر خر در داستان «خرخوانی» به  
سوی آگاهی تغییر یافته است.

\*\*\*

در داستان دوم تحت عنوان «شرط»؛ اثر مهجور ابوعطا،  
شخصیت تمثیلی گربه یکی از کهن‌ترین مظاهر انسانی را  
نشان می‌دهد. گرایش‌ها دربارهٔ گربه میان سعد و نحس نوسان  
دارد که این نکته را به آسانی می‌توان از طرز رفتار شیرین و  
در عین حال ریاکارانهٔ حیوان نتیجه گرفت.  
پدربزرگ گربه در ابتدای داستان به او می‌گوید: «می‌دونی اونا  
گنجشگای عجیبین، به راحتی همیشه اونا رو گرفت، اونا

کتاب «جنگل آدم‌ها»<sup>۱</sup> متشکل از هجده داستان کوتاه تمثیلی  
از هجده نویسنده است که در دنیای حیوانات رقم می‌خورد و  
نویسنده با استفاده از تمثیل، شخصیت‌ها و رویدادها را طوری  
انتخاب می‌کند تا بتواند منظورش را که معمولاً عمیق‌تر از  
روایت ظاهری داستان است، به خواننده منتقل کند.  
یکی از دلایلی که نویسندگان از تمثیل استفاده می‌کنند؛  
آشنایی‌زدایی ۲ از یک انسان، شیء یا مسئله است با این هدف  
که یک‌بار دیگر مورد توجه خاصی قرار گیرد یا مفهومی  
عادی‌شده را که کم‌تر به آن پرداخته شده به مخاطب انتقال  
دهد.

یکی از هنرشناسان که نامش «ویکتور اشکلوفسکی» است،  
می‌گوید:

«ساحل‌نشینان صدای غرش امواج را  
نمی‌شنوند.» در هنر و داستان‌نویسی هم  
این اتفاق می‌افتد. آن‌قدر دربارهٔ عشق و  
کینه و دوستی و دشمنی نوشته‌اند که دیگر  
ارزش و اعتبار خود را از دست داده است و  
خواننده با خواندن آن حتی یک تکان  
کوچک هم نمی‌خورد.<sup>۳</sup>

نویسندگان از آشنایی‌زدایی به عنوان یک  
شگرد هنری استفاده می‌کنند تا نه تنها به مفاهیم آشنا و  
عادی‌شده تازگی ببخشند، بلکه مخاطب را وا دارند که  
عمیق‌تر به مسائل و پدیده‌ها نگاه کند؛ مسائل اجتماعی،  
فرهنگی یا اقتصادی که به مرور زمان رنگ باخته و بیان عادی  
آن‌ها به خوبی کارگر نمی‌آید.

در داستان اول تحت عنوان «خرخوانی»؛ اثر احمد بیرانوند، با  
واقعیت زندگی بسیاری از انسان‌ها رویارو می‌شویم، در این  
داستان، شخصیت تمثیلی الاغ ایفای نقش می‌کند که  
کوله‌باری از مسائل اقتصادی و اجتماعی را در زندگی روزمره  
خود حمل می‌کند؛ الاغ را بعضی از فرهنگ‌ها نماد جهل و  
خریت دانسته‌اند، اما این امر موردی استثنایی و ثانوی از  
مفهومی کلی‌تر است. الاغ در این داستان، ادبیات، فلسفه،  
روانشناسی و تاریخ می‌خواند. مطالعهٔ او تا دیروقت ادامه دارد  
و محدود به زمانی می‌شود که به خانه برمی‌گردد، او از صبح  
زود تا دم غروب در یک باربری کار می‌کند؛ بدون هیچ‌گونه  
بیمه یا حاشیه‌ای. حتی سرگرمی او در اوقات فراغتی که به  
ندرت پیدا می‌کند رفتن به دنبال آگاهی است؛ آگاهی‌ای که

نحسن.» ظاهراً گربه حس بی‌اعتمادی و سوءظن نسبت به آن‌ها پیدا می‌کند؛ همان حسی که پرندگان هنگام شکار نسبت به شکارچی خود دارند. به نوعی این نحس‌بودن گربه بازتاب یافته است و آنچه که در درونش است را در بیرون می‌بیند و لزوماً به معنای نحس‌بودن پرنده نیست.

دبی فور می‌گوید: «ما نمی‌توانیم صفتی را که در خود نداریم، در دیگری تشخیص دهیم. اگر از شجاعت کسی به وجد می‌آید به دلیل آن است که در وجودتان ویژگی شجاعت را دارید و اگر گمان می‌کنید کسی خودخواه است، مطمئن باشید شما هم می‌توانید همان اندازه خودخواهی نشان دهید. هرچند ما همه این ویژگی‌ها را پیوسته ابراز نمی‌کنیم، اما هر یک از ما این توان را داریم که آن ویژگی‌هایی را که می‌بینیم از خود نشان دهیم، ما جزئی از جهان تمام‌نگار هستیم و در نتیجه تمامی آنچه که می‌بینیم و از آن خوشمان یا بدمان می‌آید هستیم.»<sup>۶</sup>

سبیل کمونی، نامزد گربه، شرط کرده است که اگر او بتواند یک گنجشک زد (قناری) بگیرد، با او ازدواج خواهد کرد. در آیین بودا، گربه نشانه‌ی سواستفاده از نیکی‌های این جهان است و گاه با همین مفهوم در شمایل‌های مسیحی در پای مسیح تصویر می‌شود. برعکس، در سنت اسلامی گربه بسیار محبوب است، مگر این که به رنگ سیاه باشد.<sup>۷</sup>

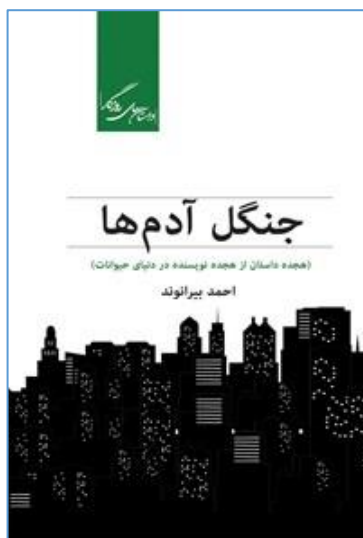
وقتی که گربه به قفس قناری می‌رسد که در حال آواز خواندن است، می‌گوید: «همین که توی قفس اونم سربالا روبه‌روی من می‌خوند از خجالت رنگین‌کمون شدم. من می‌خواستم این قناری رو بکشم، اونوخت اون برام داره آواز می‌خونه.»

درست به هنگام رویارویی گربه با آواز خواندن قناری، نقطه‌ی مقابل نحس؛ یعنی سعد و شناختن نیکی‌ها و زیبایی‌های دنیا در وجود گربه خود را نشان می‌دهد، احساسات متناقض در وجود انسان نیز همینطور است؛ هنگامی که آونگ احساس به

سمت شادی می‌رود در حال جمع‌آوری حرکت برای رسیدن به سمت غم نیز می‌باشد و هنگامی که اتفاق ناگواری می‌افتد و گربه را به وادی وحشت می‌اندازد، او موفق نمی‌شود که قناری را بگیرد و در انتها می‌گوید:

«شب هنوز گرمای اون روز نحس توی چشم بود. بعد اون روز نحس، من شدم گنده‌بک یه گوش. سبیل‌کمون باهام به هم زد و رفت محله دیگه‌ای با یه گنده‌بک قوی‌تر از من.»  
در حقیقت، داستان به گونه‌ای پایان می‌یابد که در بر همان پاشنه نحوست می‌چرخد، گرچه در خفا نقطه مقابل نحوست وجود داشته باشد ■

۱. جنگل آدم‌ها (هجده داستان از هجده نویسنده در دنیای حیوانات)، به کوشش احمد بیرانوند، موسسه انتشارات روزگار؛ سال ۱۳۹۵
۲. آشنایی‌زدایی یعنی ناآشنا ساختن مفاهیم آشنا و عادی‌شده تا بتوان تا بتوان به آن‌ها تازگی دوباره بخشید و از آن لذت بیشتری درک کرد. [نقل از کتاب آموزش داستان‌نویسی؛ روح‌الله مهدی‌پور عمرانی]
۳. آموزش داستان‌نویسی، روح‌الله مهدی‌پور عمرانی، موسسه انتشارات تیرگان؛ سال ۱۳۸۶، ص ۲۴۹
۴. آدرس شعر: مثنوی معنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۲۹ تا ۱۸۲
۵. مثنوی / مولانا جلال‌الدین محمد بلخی؛ مقدمه، تحلیل، تصحیح و فهرست‌ها از دکتر محمد استعلامی، موسسه انتشارات سخن، چاپ نهم؛ ۱۳۸۷، ص ۲۳۴ تا ۲۳۵
۶. نیمه تاریک وجود، دبی فور، ترجمه؛ فرناز فرود، موسسه انتشارات حمید، چاپ چهاردهم؛ ۱۳۹۰، ص ۴۱
۷. فرهنگ نمادها (جلد چهارم)، ژان شوالیه و آلن گریبان، ترجمه و تحقیق: سودابه فضایی، موسسه انتشارات جیحون، چاپ اول؛ ۱۳۸۵، ص ۶۹۹





ما را از شر «من» مصون بدار؛ و به شادمانی «من» ره نمای. چراکه، این کلمه -گرچه خُرد است- گنجۀ رازآمیزی ست که روح تمامی کلمات در آن نهفته است. چون باری بگشاییدش، دهانتان معطر و زبانتان شیرین می‌گردد و از هر کلمه از کلامتان، بهجت جاری می‌شود؛ وگر، فرو بسته بگذاریدش، گنده دهان می‌گردید و تلخ زفان؛ و از هر کلمه از کلامتان، خونابه مرگ جاری می‌گردد.

آیا راهبان! چراکه «من» کلمه‌ای ست آفرینشگر. گر درنیابید اقتدار فسونگرش، وگر سروران آن اقتدار نگرید؛ ترانه هاتان، مویه خواهد گشت و صلحتان، ستیز؛ و هماره در ظلمات زندان‌ها به لرزه خواهید بود، آن‌گاه که در آرزوی آئید تا در روشنی بلندی‌ها به پرواز درآیید.

آیا راهبان! همانا «من»، حس معنوی شما و خاموش وجودی ست که تعین یافته و ناطق گشته. "من"، آن چیزی ست که در شما شنیده نمی‌شود و اینک، شنیده می‌شود؛ آن چیزی ست که دیده نمی‌شود و اینک، دیده می‌شود؛ تا آنجا که چون با چشمان خویش بنگرید، نادیدنی‌ها را بدان می‌بینید و گر، با گوش هان گوش فرادهید، می‌نوشید ناشنیدنی‌ها را. لیک شما همچنان در بند گوش و چشمان خویش اید؛ و چون با گوش‌های خویش نشنوید و با چشمان خود ننگرید، تا ابد کر و کور می‌مانید.

شمایان تا به «من» ببینیدشید، بی درنگ در سرهاتان دریای متلاطمی از اندیشه می‌آفریند. آن دریا، از آفریده‌های «من» ی ست که در آن واحد، هم اندیشمند است و هم اندیشیده شده. اگر در اندیشه شما چیزی ست که نیش می‌زند، می‌خراشد و می‌درد؛ پس آگاه باشید که خود نیز آن، به نیش، دندان و چنگال مسلح کرده‌اید. مرداد از شمایان می‌خواهد تا نیک بدانید که آنکس مسلح تواند کرد، نیز تواند خلع سلاح کند.

نیز شمایان تا «من» را دریابید، بی درنگ کاریز سرشاری را درون خویش کشف می‌کنید. آن کاریز را کس نیافریده در دل هاتان، مگر «من». چراکه، «من» در آنی واحد، هم احساس‌کننده است و هم محسوس. اگر در دل هاتان، گون و

خارخسک است؛ یقین بدانید که خود در آن غرس کرده‌اید.

میخائیل نعیمه، شاعر و ادیب لبنانی در سال ۱۸۸۹ در بسکتتا متولد شد. وی یکی از جریان سازترین ادیبان لبنان و جهان عرب است. ادیب و شاعری که از پیشگامان مکتب رمانتی‌سیم ادبیات عرب محسوب می‌شود.

میخائیل نعیمه، عضو انجمن "الرابطه القلمیه" بود. انجمنی که «گروهی از شاعران و ادیبان مهجر شمالی، از جمله جبران خلیل جبران، میخائیل نعیمه و ایلیا ابو ماضی و... در سال (۱۹۲۰) در نیویورک تشکیل دادند». گروهی که قصد داشتند روح تازه‌ای در کالبد ادب عربی بدمند و از رهگذر این هوای تازه تغییرات جوهری و بنیادینی در ادبیات سنتی و کلیشه‌ای آن دوره بوجود بیاورند.

میخائیل ادیبی است که با نگاهی صوفیانه هستی را ورنانداز می‌کند و از خلال نگاه صوفیانه خویش جهان را صبغه‌ای عرفانی می‌زند. وی از مناسک گرایي جزم‌اندیشانه و متحجرانه دینی و مذهبی به شدت بیزار و گریزان بود. او می‌خواهد که انسان از عبودیت کورکورانه و منجمد از گذشتگان دست بکشد و با نگاهی عمیق و هوشیارانه به قضایا بنگرد و

این ناشی از نگاه جمال‌شناسانه او به دین و هستی است.

در نظر میخائیل نعیمه، ادبیات رسالتی است انسانی. رسالتی که بر دوش ادیب متعهد به قضایای فکری، اجتماعی و سیاسی است. ادبیاتی که وجدان بیدار جامعه است؛ تمام احساسات و عواطف و دردهای آن‌ها را منعکس می‌کند و ادبیاتی که این گونه نباشد در خدمت جمود و رکود و زور و زر و تزویر خواهد بود. این امر باعث شده بود که بر تمام مظاهر غیر انسانی عصیان کند.

مهم‌ترین آثار نعیمه، عبارت است از مرداد، الدروب، المراحل، الغربال، فی الغربال الجدید، زاد المعاد، احادیث مع الصحافه، سبعون در سه جلد، جبران خلیل جبران (زندگینامه) کرم علی الدرب، یا ابن آدم، هوامش و مذکرات الارقش، المراحل.

حکمتی از کتاب مرداد اثر میخائیل نعیمه / ترجمه: دکتر صالح بوعدرار.

در کلمه «آفرینشگر». «من» خود اساس است و سرچشمه.

مرداد: به گاه گفتن «من»، در دل هاتان نیز بگویید: بار خدا یا

میخائیل نعیمه، عضو انجمن "الرابطه القلمیه" بود. انجمنی که «گروهی از شاعران و ادیبان مهجر شمالی، از جمله جبران خلیل جبران، میخائیل نعیمه و ایلیا ابو ماضی و... در سال (۱۹۲۰) در نیویورک تشکیل دادند.



و چون "من" را بر زبان آورید، بی درنگ لشکر پُر غوغایی از خاکستر کلمات را به سوی زندگانی گسیل می‌دارید. هر کلمه‌اش، رمز و اشارتی ست به سوی اشیا و هر شیء، اشارتی ست به سوی جهانی؛ و هر جهانی، جزئی ست جدایی ناپذیر از گیتی‌ای بی کران؛ و آن گیتی، از آفریده‌های «من» ی ست که در آنی واحد، هم آفریدگار است و هم آفریده. اگر در گیتی شما، اهریمنانی ست؛ یقین بدانید که شمایان آفریدگاران آنانید از هیچ چیز.

نیز مرداد از شمایان می‌خواهد تا نیک بدانید آنکس که بتواند شیء ای از «هیچ» بیافریند، نیز تواند که آن را به «هیچ» بازگرداند. خالق، هر گونه که باشد، مخلوقاتش انسان خواهند بود. آیا کس تواند بیش یا فزون از ذات خویش بیافریند؟ همانا، خالق می‌آفریند ذات خویش. نه بیش و کم.

همانا «من» سرچشمه‌ای ست که تمامی اشیا از آن می‌جوشند و به آن باز می‌گردند. آیا هیچ چشمه‌ای می‌جوشد به غیر از آنچه که در اوست؟ ازین روی، از «من» چونان چشمه، آنچه که در اوست می‌جوشد.

نیز، «من» بسان عصای ساحر است. آیا عصا تواند سحری بیش از آنچه در نهاد ساحر است، بنمایاند؟ هر آن گونه که ساحر باشد، سحر در عصا نیز، انسان خواهد بود.

پس ای راهبان! «من» تصویر صادقی از حس شما به وجود است و جهانی که در آنید، تصویر صادقی از آن. حال، اگر معنا و دلالت‌های «من»، شفاف و رخشان باشد؛ جهانتان شفاف و رخشان خواهد بود. چون چنین گشت دیگر سخنان شما، دامی از بهرتان نخواهند بود و کردارتان، آشیانه‌های درد و اندوه نخواهند بود. لیک اگر معنا و دلالت‌های «من» مبهم و شک آلود باشند؛ جهانتان مبهم و شک آلود خواهد بود؛ و سخنانتان دام‌هایی خواهند بود و کردارتان، خرمن درد.

اگر «من» مانا و پایا باشد؛ جهانتان مانا و پایا خواهد بود و از

زمان، قوی‌تر و از مکان فراخ‌تر خواهید بود اما اگر متزلزل و ناشکیب باشد، جهانتان، نیز چُنین خواهد بود و به بسان نخی از دود خواهید بود که با تابش خورشید محو می‌گردد.

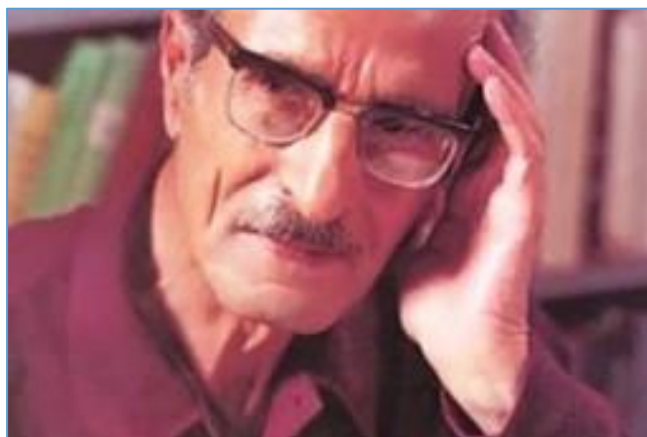
اگر «من» یگانه باشد، جهانتان یگانه خواهد بود و در صلیحی ابدی با نیروهای آسمان و شرکای زمین به سر خواهید برد؛ اما اگر دچار چندگانگی باشد، جهانتان چندگانه خواهد بود و در ستیزی سرمدی با خویشان و با تمام مخلوقات مملکت بی کران خدای خواهید بود.

«من» مرکزی ست که زندگانی شما گرد آن می‌گردد و رخشان می‌شوند از آن، سایر پدیده‌هایی که جهانتان را تشکیل می‌دهند. اگر آن مرکز، پایا و استوار باشد، جهانتان پایدار خواهد بود. در آن هنگام، نیروهای زمین و آسمان، دیگر نتوانند شما متزلزل کنند و اگر آن مرکز، متزلزل و متغیّر باشد، جهانتان لغزان و لرزان خواهد بود و شمایان، چون برگی در معبر تندبادی خواهید بود.

اینک جهان شما، جهانی ست استوار در عین ناستواری؛ آشکار است در عین ابهام؛ دائمی ست در عین زوال و یگانه است در عین آنکه اندک است در آن یگانگی.

جهان شما، جهان گهواره‌هایی ست که به گورها مبدل می‌گردند و گورهایی که به گهواره. جهانی که در آن روزان، شبان را می‌بلعد و شبانی که، روزان را قی می‌کنند. جهان صلیحی که، جنگ افروزی می‌کند و جنگی که، جویای صلح است. جهان لبخندهایی که در دریای سرشک‌ها شناورند و اشک‌هایی که به لبخند می‌درخشند. ازین روی است که سخن مردمان، آغشته به زهر است و روزانشان مست از اندوهان و شبانشان، آبستن به دردهاست. مادامی که، «من» انسان، دو پاره است، همواره آنچه که می‌گوید، دام خواهد بود و زندگانی اش ستیز. براستی انسان، نمی‌ستیزد مگر با خویشان. وی ازین روی با خویشان می‌ستیزد که گمان می‌کند با مخلوقاتی

سوای خویشان می‌جنگد. ■





## نگاهی به رمان «پیرزن جوانی که خواهر من بود»

نویسنده «صمد طاهری»؛ «فرحناز مردانی»

در مرگ عزیزان همچون شخصیت بیگانه کامو انسانیت زدایی را در پرویز تجربه کنیم.

سگ آلبرت که تنهایی آلبرت را پر می‌کند. وبعد تنها کسی است که صدیقه به او دل می‌بندد و یا حتی شاید در پس این دل بستن به سگ، دل بستن به آلبرت هم بوده که جرات بروزش را ندارد. و با مردن سگ، آلبرت نیز روبه زوال می‌رود. و همچنین صدیقه. بعد مرد ارمنی، پدر پرویز ودایی پرویز، مادر و... اما در همه این اتفاقات پرویز فقط یکشی است.

بی شک شخصیت اجتماعی هرکسی از خانواده و مکانی که در آن بزرگ شده شکل می‌گیرد. پرویز، راوی داستان، کودکی بوده. که همیشه مورد تحقیر از جانب پدر و معلمش قرار می‌گرفته. و از او به کرات به عنوان آویزان یاد می‌شود که این تکرار نوعی طنز درد آلود را برای او به همراه دارد. کتک خوردنها و روشهایی که آقای رحمانی معلمش برای او بکار می‌برد از او شخصیتی

پس رفته و تنها می‌سازد. شخصیتی که بر ریاکاری و دزدی و دروغ سوار است و تنها حامی او صدیقه است که او نیز به نوعی تنهایی‌اش را با توجه دادن به پرویز و مدام

کنارش بودن پر می‌کند اما پرویز نه تنها درکی از این رابطه انسانی ندارد بلکه او را از خود می‌راند و او را مزاحم خود می‌بیند. و ما این را در آلبرت و خواهرش نیز داریم. که به بهانه ترجمه زبان لالی‌اش همه جا کنارش است. سایه پناه بردن آدمها به یکدیگر و ترس و هراس پنهان از تنهایی یا به نوعی آویزان بودن در سرتاسر داستان پخش است. راوی یا پرویز تنهایی خود را با وره پر می‌کند و با کمک از او خود را مقتدر می‌بیند که رؤیایی بیش نیست و کم کم در اواسط داستان فضای سور رئال و خرافاتی وجود حشمت، و وروره با شهود دیگری که با آنها ارتباط می‌گیرند مرز واقعیت و خیال درهم می‌شکند. حتی دایی قاسم نیز انگار تنهایی‌اش را آچار و دوچرخه انگلیسی‌اش پر می‌کنند که همه جا همراهش هست و در آخر او نیز با مرگ سوسن به تنهایی می‌رسد و به کمک وروره به پیروز آبادی می‌رود. که شاید زوال اوست.

با مرگ صدیقه راوی به تنهایی، تنهایی خود می‌رسد. پوشش طنزی که که لبخندی تلخ بر لبان مخاطب می‌چکاند. تا زندگی و زوال آنرا آرام آرام از زبان نقال راوی بشنود. تکنیکی

تنهایی گردابی است که از آن خلاصی نداریم. انسانیت زدایی به عنوان یکی از شاخه‌های رمان مدرنیستی محور اصلی داستان آقای صمد طاهری است.

داستان پیرزن جوانی که خواهر من بود. داستان رابطه درون آدمهاست با یکدیگر. داستانی پراز طنز تلخ و درد. داستانی که راوی آگاهانه تنهایی و حقارت خود را که از او یکشی ساخته و آنرا زیر طنزهای کلامی پنهان کرده. تا با به سخره گرفتن اطرافیان، تنهایی که شاید نشات گرفته از احساس حقارت تلقینی باشد پوشش دهد و در انتها نه تنها خود بلکه تمام شخصیتها از تنهایی و بیگانگی مانند سگ آلبرت به زوال برسند. تراژدی که درون آدمها شکل می‌گیرد و در اینجا شهودش که همان مرگ و نیستی و زوال است تصویر می‌شود. پرویز یا راوی داستان همواره بر لبه تیغ اقتدار و فروپاشی سوار

است. از لو دادن دوستان و پولی که بدست می‌آورد و برای بستن دهان حشمت به او سکه‌ای می‌دهد. که همه تا نیمه داستان بر مخاطب پوشیده است و در اینجا دچار فروپاشی می‌شود چرا که ماهرانه وریز ریز مخاطب می‌فهمد که بالو دادن دوستان

پولی بدست می‌آورد. مرتب در حال استهزا دایی قاسم است و از این استهزا دچار اقتدار و شعف می‌شود. مرغابیه‌ها را می‌دزد و در میان دوستان برای خودش اقتدار قائل است. ولی میدانیم هر لحظه به انحطاط نزدیک‌تر می‌شود در واقع با این اعمال دنبال هویت از دست رفته خود است تا مقتدر جلوه کند تا اینکه سراز همکاری با باندی در می‌آورد که او را تحقیر می‌کردند آقای رحمانی و دیگر همکلاسانش.

در آنجا ادعا می‌کند برای خودش کسی هست و دفتر دستکی دارد اقتداری دروغین که برای آن له له می‌زند ولی می‌بینیم توان پرداخت پول درمان سگ آلبرت را ندارد و اگر دارد آنقدر دچار فروپاشی است که اقدامی نمی‌کند. و حتی به حرف خواهرش صدیقه نیز وقتی نمی‌گذارد و در انتها وقتی پدر به او متصل می‌شود و خانه را برای صدیقه می‌گذارد باز خود را مقتدری می‌بیند که با واگذاری خانه به باند رحمانی، فروپاشی و انحطاط او را از انسانیت می‌بینیم. و او همواره بر لبه این تیغ اقتدار و فروپاشی در نوسان است. گویا تحقیرها، کتکها و نیش‌های پدر از او شی متحرک بی هویتی ساخته است. تا

داستان پیرزن جوانی که خواهر من بود. داستان رابطه درون آدمهاست با یکدیگر. داستانی پراز طنز تلخ و درد.





که نویسنده با کمک نه فقط نقل بلکه نقلی پر از توصیف‌های حرکتی و صحنه با بهره‌گیری از نقل قول‌های مستقیم، غیر مستقیم، مستقیم آزاد ..... و

دیگر نحوه‌های روایت داستان را پیش می‌برد. شکستن زمان در فصلهایی و بهره‌گیری از فضای سور رئال و خرافات. و آوردن نیم صحنه‌هایی در میان نقلی‌های راوی و خرده ماجراها و روایت‌ها. داستانی پر کشش و خواندنی و دور از خاطره‌گویی برای مخاطب می‌سازد.

بهره‌گیری از شگردهای طنز، وارونه‌گویی و تکرار در کلمات و دست انداختن شخصیتها توسط یکدیگر مثلاً پدر پرویز که دایی قاسم را در بستن پیچها بارها و بارها تکرار می‌کند و حتی عنوان آویزان دادن به پرویز تکراری عمدی برای بکارگیری انواع طنز در روایت است که به شکل مستقیم از آن استفاده شده است.

و درجایی نیز که پدر پرویز در مدرسه برای دفاع از پسرش که خودش را به کوچه علی‌چپ می‌زند که فاضل را نمی‌شناسد ولی ناگهان نام فامیل او از زبانش می‌پرد. شگردهایی از طنز است که علاوه بر اینکه غیر مستقیم شخصیت پدر را آشکار می‌کند. داستان را بالحنی شیرین پیش می‌برد. و پدری که مرتب به پرویز می‌گوید آویزان، موقع مرگش به نوعی برای وصایایش به پرویز آویزان می‌شود و التماس می‌کند.

انگار این لفظ آویزانی به نوعی همه شخصیتها را مبتلا می‌کند و یا اینکه راوی که این کلمه در ذهنش حک شده همه را اینطور روایت می‌کند. آلبرت به سگش، خواهر آلبرت به او، صدیقه به پرویز و درانتها پرویز به صدیقه چرا که دست آخر همه گذرشان بهم می‌رسد. البته آدمهای فرودست جامعه. و این را در آدمهایی مثل رحمانی و دارودسته اش نیز به نوعی دیگر می‌بینم که رحمانی نیز به جمشیدی و گوساله و حتی پرویز آویزان است.

داستان آقای طاهری را می‌توان داستانی اجتماعی و روانشناختی دانست. که سلسله تغییرات شخصیتها را در یک جامعه پس افتاده، جنگ زده بامهاجرت اجباری را در زیر لایه‌های خود به تصویر می‌کشد. اما آنچه که غالب است انسانیت زدایی در شخصیت راوی است که با لحن طنز تلخ و دردناک روایت می‌شود مرگ صدیقه که نمادی است از کودکی و انسانیت. که با مرگ او، پرویز فقط به این فکر می‌کند حالا چه کسی در نبود او برایش غذا و چای آماده می‌کند!! نویسنده با پایانی باز. اوج انحطاط از خود بیگانگی و با دیگران بیگانه بودن راوی را تصویر می‌کند. پایانی باز برای راوی که درکش وقوس زندگی هویت خود را نمی‌یابد. ■

نشر نیماژ / سال انتشار ۱۴۰۰





### «زنانی در سایه»

ارتباط و پیوستگی دارند لذا آنجایی که دانشور نمی‌داند با داستان‌ش چه کند راه همیشگی را رها می‌کند و تصمیم می‌گیرد مسیر دیگری را بپیماید.

و اما آدم‌های داستان از قشر ضعیف اقتصادی و به تبع آن فرهنگی هستند. در چنین جامعه‌ای مسلماً فقر با تمام جنبه‌های آن بر زندگی این طبقه اجتماعی سایه افکنده و همچون ماری بر آن‌ها چنبره زده آنقدر که آنان (مردان و زنان) را یارای گریز از آن نیست. چنانکه محترم در جایی اعتراف می‌کند که:

«نه ابراهیم و نه امیر خان جزء آدم‌ها و خرها نبودند.» این نادیده گرفته شدن برای ابراهیم (شوهر محترم) که زمانی در اداره دخانیات کار می‌کرده و به قول محترم اداره جاتی بوده (این اداره جاتی بودن زمانی مایه فخر زن بوده است) حتی برای الاغی که امیرخان نام دارد اتفاق افتاده است. الاغی که پیشانی‌اش حنابسته و فقط وقتی گاه و جوش دیر می‌شده لگد می‌زده.

اشاره غیرمستقیم دانشور به دیر شدن گاه و جو و لگد پراکنی الاغ می‌تواند نشان از این موضوع باشد که آدم‌های داستان، از

پس رفع نیازهای اولیه خود بر نمی‌آیند تا برسد به رفع نیازهای ثانویه. آن‌ها نادیده گرفته شده‌اند حتی از سوی خودشان و اشاره مکرر محترم به ناقص‌العقل بودن زن دقیقاً نمود همین مطلب می‌تواند باشد.

دختر بی‌سروپای مشدی اصغر پینه‌دوز در جامعه‌ای مردسالارانه و مذهبی زندگی می‌کند. مادرش وقتی او نوزاد

بوده فوت می‌کند و پدرش زیر بار زندگی و نه به علت پیر شدن کمر خم کرده است. بدون شک او سرشار از ترس‌ها، سرخوردگی‌ها، نگرانی‌های مالی و اقتصادی (چه برای پدرش و چه برای همسرش) است.

زن دیگری که در داستان دانشور نقش جانبی دارد اشرف‌سادات است. زنی که وسواس دارد، گاهی محترم را کتک می‌زند و البته با خدا و باایمان (ایمانش هم می‌تواند ناشی از همین ترسش باشد) است. اشرف‌سادات نماینده‌ای دیگر از زنان در جامعه‌ای است که رفتارشان سرشار از

داستان را می‌توان نوعی بازی تصور کرد که در یک سوی آن خواننده و در سوی دیگرش نویسنده قرار دارد. از این منظر مشارکت خواننده در داستان تمهیدی است که داستان‌نویس به کار می‌بندد تا کلیشه‌ها را بشکند.

به همین ترتیب در «مردی که برنگشت» سیمین دانشور کلیشه‌ها را می‌شکند و داستان‌ش را به گونه‌ی دیگری روایت می‌کند، او عمدانه در اثنای روایت، مخاطب را دخالت داده و از او چاره می‌جوید؛ چراکه شخصیت اصلی ماجرا به نوعی درمانده شده. این چاره‌جویی، روایت داستان را تغییر داده و تبدیل به فراروایت می‌کند. فراداستان یا فراروایت یا داستان انعکاسی، گونه‌ای از داستان است که در آن نویسنده تلاش می‌کند تا توجه خواننده را به داستانی بودن متن جلب کند. بنابراین نویسنده نمی‌خواهد راوی مطلق در روایتش باشد. همان‌طور که ویلیام گس مبدع این نوع تمهید ادبی می‌گوید نویسنده در فراداستان روش متفاوتی را در پیش می‌گیرد و واقعیت ماجرایش را به چالش می‌کشد. با این چالش، خواننده درمی‌یابد آنچه با آن روبروست تنها و تنها ماجرای است که از ذهن داستان‌نویس بیرون زده است.

اما چرا نویسنده از روایت ادامه ماجرا به شکل عادی باز می‌ماند؟ به نظر می‌رسد این درماندگی از جهت فرم، به محتوای داستان برمی‌گردد و از آن روست که محترم یا همان شخصیت اصلی، خودش و در نهایت جنس زن را ناقص‌عقل می‌داند. زن ناتوان بودن خودش را به دیگر هم‌جنسانش نیز تعمیم می‌دهد و حتی از خدا نیز گله

می‌کند که چرا خداوند اصلاً جنس زن را آفریده است؟ این اظهار عجز در امور بسیار ساده زندگی‌اش مانند بلیت خریدن برای بچه‌ها (در حالی که به اعتراف خودش می‌توانست برای آن‌ها بلیت نخرد) و دعا خواندن پیش از ریختن پوست تخمه‌ها و هسته سنجده‌های آجیل مشکل‌گشا (در حالی که دعا را فراموش می‌کند) آشکار است. کم‌اینکه اساساً زندگی زن پیچیدگی خاصی ندارد تا اینکه همسر زن ناگهان غیبتش می‌زند و نهایتاً نیز جستجوی او بی‌نتیجه می‌ماند. تا اینجا نتیجه می‌گیریم فرم و محتوا در داستان به گونه‌ای با هم

اشرف‌سادات نماینده‌ای دیگر از زنان در جامعه‌ای است که رفتارشان سرشار از تناقض‌ها و ترس‌هاست. وسواس شستشو یا جرم‌افویایی او بدون شک ریشه در همین ترس‌ها و اضطراب‌هایش دارد.

تناقض‌ها و ترس‌هاست. وسواس شستشو یا جرم‌افوبیای او بدون شک ریشه در همین ترس‌ها و اضطراب‌هایش دارد. همان طور که محترم اضطراب دارد که نکند مردش را برای همیشه از دست بدهد. (چون همه چیزش وابسته به همسرش است) بچه‌هایش را با خود همراه می‌کند چون می‌ترسد اگر بالای سر آنها نباشد مثل بچه‌های زهرا سلطان بلایی سرشان بیاید و به همین ترتیب پول‌هایش را پشت قاب عکس حضرت امیر به نماد مذهبی پنهان کرده (فقط به او اعتماد دارد) چون به شدت نگران بی‌پولی است.

زهرا سلطان زن دیگری است که فرزندش در حوض غرق شده و از دست رفته. او از این واقعه بسیار متالم و متأثر است، اما زندگی‌اش آن قدر تحت تأثیر فقر مادی است که از ترس بیرون انداخته شدن توسط زن صاحب خانه (زینب خاتون) به امامزاده می‌رود و آنجا یک دل سیر گریه می‌کند، تا حدی که دل اطرافیان به حالش می‌سوزد.

«و زهرا سلطان رفته بود حضرت عبدالعظیم. با هم رفته بودند. روضه‌خوانی گرفته بودند که روضه علی‌اصغر خوانده بود و آنها گریه کرده بودند و زهرا سلطان چنان نعره‌هایی زده بود که مو بر تن محترم راست شده بود... و بعد چنان رود رود کرده بود که زن‌ها دورشان جمع شده بودند و پرسیده بودند: "خواهر چی شده؟"

محترم جواب داده بود: "بچه‌اش مرده."

این زن و تمامی زن‌های اشاره شده در داستان به نوعی نادیده انگاشته شده‌اند. برای چنین زنانی زندگی وابسته به مرد کاملاً عادی جلوه می‌کند. چراکه آنان تسلیم تقدیر خود شده‌اند.

تقدیری که کودکی، نوجوانی و ازدواج آنها را تحت تأثیر قرار داده و زندگی مشترک در کنار مردی خشن و رنج‌دیده را برای آنان رقم می‌زند و واکنش آنان در برابرش فقط سکوت و تماشاست و بس.

وقتی ابراهیم همسر محترم (که البته برخلاف اسمش هیچ کجا محترم نیست) برمی‌گردد و او را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد و با تازیانه کتکش می‌زند، زن واکنش خاصی از خود بروز نمی‌دهد چون وجودش وابسته به وجود دیگری است آن قدر که حتی وقتی ناچار است، باز هم قلک بچه‌ها را نمی‌شکند چون قبلاً ابراهیم به او گفته مبادا به قلک بچه‌ها دست بزنی و مسلماً برای محترم و دیگر زنانی که مانند او در سایه مردانشان زیست می‌کنند بودن مردان به همان اندازه ترسناک و آمیخته با خشم و نگرانی است که نبودنشان، چون این مردان در زندگی مشترک خود آنچنان زنان را محصور در حصارهای خود می‌کنند که زنان را جرأت و توان مخالفت با آن نباشد.

و در نهایت اینکه شکل روایت نویسنده در این داستان ما را با این پرسش اساسی مواجه می‌کند که اگر واقعاً ابراهیم بر نمی‌گشت (برخلاف تمهید اندیشیده شده توسط نویسنده) محترم همراه با دو فرزندش چه سرنوشتی را پیدا می‌کردند؟ آیا بدون حضور ابراهیم باز هم قادر به ادامه زندگی بودند؟ پاسخ به این پرسش را به خواننده فهیم واگذار می‌کنیم.

پی‌نوشت: داستان «مردی که برنگشت» از مجموعه داستان «شهری چون بهشت» نوشته «سیمین دانشور» که اولین بار

در سال ۱۳۴۰ منتشر شده است. ■







وجودی "خود، موفقیت به دست نیآورده است. ذهن برای شناسایی خویش و "تحولی در خود"، لازم است که به کلی از تقلا، باز ایستد و کاملاً- وکلاً برای مدت کوتاهی- از تکاپو باز ایستد تا این توانایی در او ایجاد شود که بتواند اعماق ذهن را به وضوح ببیند و برای توقف حرکت بدون انقطاع ذهن و بازایستادن آن، حتی برای دقایقی چند، سرگشتگی "نقطه عطف" بسیار مهمی است، جهت ارتقاء ذهن و تحول آن؛ "چرخه ذهن"، که حتی، هنگام خواب هم در حال چرخیدن است و موجب خواب دیدن در هنگام استراحت مطلق می شود باید آرام گیرد؛ برای این منظور است که نقش "سرگشتگی" در تحول ذهنی بسیار برجسته تر می نماید. اما آنچه این سرگشتگی را در راستای "حقیقت غایی" رهنمون می سازد خواست اعماق درونی انسان در جهت ارتقاء مقام انسانی خویش است، که به نوعی به بلوری شدن روح و روان انسان می انجامد.

انسان علی رقم همه نیازهای زیستی اش و همه غرائزش از طرفی و عوامل بیرونی موجود در جهان خارج از طرف دیگر، به دنبال چیزیست که آن را "حقیقت" می نامد، البته این کلمه را با مسامحه می توان به کار برد و نه به معنای حقیقی

آن؛ انسان به دنبال وضوح و روشنی است؛ به دنبال "شناخت" است و می خواهد قوانین دگرگون کردن واقعیت ها را چه در عرصه طبیعت و چه در عرصه شناخت درون، بازشناسد؛ تا از این طریق بتواند هستی خویش را روشنی بیشتری ببخشد و کیفیت هستی خویش را ارتقاء بخشد تا بتواند در زمان موجودیت خویش به افق های بالاتر و تازه تری از "جوهره وجودی خویش"، دست یافته و همچنین طبیعت دنیای بیرون از خود را نیز به سطح بالاتری ارتقاء بخشد؛ چرا که انسان و طبیعت و کل نظام هستی را سر باز ایستادن نیست! پس چالش و جستجو به سوی تعالی، یک روند بی توقف و بی پایان است.

پیمودن این مسیر بی پایان، اگر چه با چالش های بسیار متنوعی همراه است؛ همواره از نیاز و ابهام شروع شده و به نقطه عطفی به نام سرگشتگی می انجامد از کورمال گشتن و عبور از گونه های متفاوت امکان و از توهم های بسیار گذشته

در مراحل از زندگی هر انسان هوشمندی، گاه حالتی فرا می رسد که احساس می شود که همه روزنه ها بسته شده و ذهن هیچ راهی به هیچ مقصدی ندارد و انسان به جایی می رسد که همه آنچه در قاموسش تا آن لحظه دارای معنا و مفهومی بوده، اینک از هر گونه معنایی تهی گشته و این احساس خودجوش، همه مرزهای آشنا و شناخته شده ذهن را در می نوردد، تا جایی که دیگر هیچ چیز برای انسان معنایی ندارد؛ گویی عمر دنیای آشنای روح و روان فرد به انتها رسیده؛ دیگر هیچ چیز آن گونه که تا آن لحظه بوده نیست و گویی فرد در آن لحظه دیگر قادر به شناسایی خودش هم نیست؛ چرا که آن تصویر آشنایی که تا آن لحظه از خود داشته با طوفانی درون خیز، اما بی صدا، از وجودش رخت بر بسته؛ آن

لحظه، همان لحظه "سرگشتگی" و حیرانی است؛ و در آن هنگامه حیرانی است که از خود می پرسد که پس "حقیقت زندگی" چیست؟ و آیا در زندگی حقیقت پایداری وجود دارد؟ و از آن مهم تر، آیا ذهن انسان می تواند مدعی یافتن "حقیقت" باشد؟ و اینکه آیا ذهنی که تحت تأثیر هزاران عامل بیرونی و درونی قرار دارد می تواند به آنچه آن را "حقیقت" می نامد دست یابد؛ اما

دانش معاصر نشان داده است که ذهن، دست بالا، اغلب بازتابی از عوامل بیرونی و نیازهای درونی است و البته که توانایی کشف و شناخت خواص ماده و همینطور سفر به فضا را دارد اما نمی تواند مدعی کشف "حقیقت" باشد؛ برای کشف "حقیقت زندگی" و درک عمیق آن؛ ذهن باید از عوامل تأثیر گذار بیرونی و همچنین نیازهای درونی، مستقل باشد، تا اینکه بتواند تا آستانه "حقیقت" پیش برود.

آنچه از تجربه انسان در زندگی و رویارویی با طبیعت و واقعیت به دست آمده نشان داده است که اشکال متفاوتی از انرژی در انسان و طبیعت وجود دارد و عالی ترین نوع انرژی موجود در روی زمین که تاکنون توسط انسان شناسایی شده همان پدیده "ذهن" در انسان است و در معنای دقیق تر آن "درک عمیق" و همچنین قوه تخیل و پردازش اطلاعات است که موجب کشف و اختراعات بسیاری شده است، ویژه انسان؛ اما همین پدیده شگفت انگیز (ذهن) غالباً در دید و درک "ماهیت

کشف "حقیقت زندگی" و درک عمیق آن؛ ذهن باید از عوامل تأثیر گذار بیرونی و همچنین نیازهای درونی، مستقل باشد، تا اینکه بتواند تا آستانه "حقیقت" پیش برود.

و پس از رویارویی با شبه حقیقت‌های رنگارنگ و آزمون‌های دشوار به حقایقی نسبی دست می‌یابد اما آیا راهی به جز گذشتن و فرا رفتن از "سرگشتگی"، به دنبال آنچه آن را "حقیقت" می‌نامیم، وجود دارد؟

اولین گام برای برون رفت از بحران سرگشتگی، شناخت پایگاه و جایگاهی است که انسان از آن با نام "ذهن و یا فکر" یاد می‌کند.

و اینکه "ذهن" و "فکر" چیست؟ و این سؤال اساسی که آیا ذهن برای درک عمیق آنچه انسان با نام "حقیقت" از آن یاد می‌کند، از توانایی لازم برخوردار است؟ و از همه اساسی‌تر این

که آیا ذهن با ویژگی‌های آن، ابزار مناسبی برای کشف آنچه آن را حقیقت می‌نامد، هست؟

برای پاسخ به سؤال فوق چاره‌ای نیست، جز آنکه به اختصار نگاهی، هر چند اجمالی، به "ساختار ذهن" انداخته شود؛ و پرتویی هر چند مختصر بر این پدیده فوق‌العاده پیچیده و منحصر به فرد انسان

صورت گیرد، پرتویی که مکانیزم این پدیده را تا حدی که موضوع این نوشتار است روشن‌تر کند:

زمینه‌ای که ذهن در آن شروع به شکل‌گیری می‌کند، در ابتدا نوعی فضای خالی و بکر است که به تدریج با دیدن و شنیدن و تجربه‌کردن خوب و بد، یعنی با همراهی پنج حسی، آشنا می‌شود؛ این فضا در نوع انسان کاملاً منحصر به فرد است؛ فضایی که در طبیعت و گیاهان و جانوران وجود ندارد. این فضا، ساکن نیست و هر لحظه در خود دچار تغییر و تحول است و مانند نبض و قلب انسان در حال تکاپوست: می‌بیند، می‌شنود، به خاطر می‌سپارد و به خاطر می‌آورد و در حافظه ذخیره می‌کند، طمع می‌ورزد، خیال‌پردازی می‌کند، تصور و پیش‌بینی و پیشگویی می‌کند؛ اما یک "نقطه ضعف" بزرگ هم دارد و آن خاصیت "چسبندگی" آن است این فضا و این قابلیت منحصر به فرد و این توانایی، چنانچه از قدرتی بلامنازع برخوردار شود می‌تواند جاه طلب شود، طمع شود، فریبکار و حيله‌گر شود و چنانچه مهار نگردد می‌تواند به هیولایی تبدیل شود؛ اما نکته ظریفی که در این میان غالبین به عمد و یا به سهو، مورد غفلت انسان واقع شده و می‌شود این است که مکانیزم‌هایی نیز برای عدم رشد هیولوار این پدیده وجود دارد که در پس پشت این "بازیگر اعجاب‌انگیز" وجود دارد و نقش بسیار مهمی در جلوگیری از رشد ناموزن آن ایفا می‌کند و آن

بدون هیچ تردیدی نهاد "چرخش به درون" است و این چرخش باید بسیار حساب شده، آگاهانه، عمیق و بنیادین صورت گیرد؛ باید گوش این بازیگر مست (ذهن) را گرفت و نگاه آن را صد و هشتاد درجه چرخاند و همه ارزش‌های کاذبش را به چالش کشید.

یادآوری این نکته بسیار ضروری‌ست که ذهن به شکل بیمار گونه‌ای به دنبال "خواستن" است و این "خواستن" بدون تردید منشأ و مأخذ بیرونی دارد؛ حتا اگر این خواسته‌ها مادی نباشد؛ زیرا در این عرصه، ذهن، هیچ‌گونه محدودیتی برای خود متصور نیست!

تاریخ شاهد جهان گشایان بی‌رحمی بود. که با وجود امپراطوری‌های بزرگی در قلمرو خود، باز هم وسوسه قمار دیگری، خواب را بر چشمانشان حرام کرده است.

اما نکته بسیار ظریفی که لازم به ذکر است این است که این "چرخش به درون" صرفن یک پادزهر و یا یک "درمان موقت" و یا پند و اندرز حکیمانه نیست.

"چرخش به درون" در واقع در تحلیل نهایی کشف آن چیزی است که جوهره انسان را در مرکزیت خود مورد محافظت قرار می‌دهد؛ جوهره‌ای که به دلیل گسیختن افسار ذهن و رشد سرطانی آن، بی‌رحمانه مورد غفلت واقع شده و چنانچه انسان به خود نیاید؛ می‌رود تا انسان را با همه عظمتش به دره‌های تاریک نیستی و هلاکت سوق دهد. نمونه بارز آن، تهدید جهان به استفاده از بمب هسته‌ای است که از سوی قدرت‌های جهان صورت می‌گیرد.

"چرخش به درون" معنای دیگر این حقیقت است که دریابیم دنیای حقیقی و طبیعی انسان در پس پشت قابلیت‌های ذهنی‌اش پنهان شده: دنیایی بسیار بزرگ، غنی و شگفت‌انگیز؛ دنیایی که نه تنها کیفیت زندگی درونی انسان را بگونه‌ای نهادینه متحول می‌کند، بلکه دنیای بیرونی او را نیز اعتلایی شگفت‌انگیز می‌بخشد.

این "چرخش" چنانکه صورت گیرد، بسیار هیجان‌انگیزتر، با شکوه‌تر و غنی‌تر و انسانی‌تر از دنیایی است که انسان کنونی و عمدتاً رهبران نالایق و فاسد جهان کنونی برای بشر ساخته‌اند.

این پرسش بسیار قابل تأمل است که، این "چرخش به درون" چیست و چگونه تحقق می‌پذیرد؟ نکته کلیدی‌ای که در آغاز

یادآوری این نکته بسیار ضروری‌ست که ذهن به شکل بیمار گونه‌ای به دنبال "خواستن" است و این "خواستن" بدون تردید منشأ و مأخذ بیرونی دارد.



این "چرخش" باید به آن توجه عمیق نشان داد، این است که جهت انجام درست این چرخش، ضروریست که مانند اطاق عمل پزشکان، در اطراف این ذهن، در هر انسانی، پُر از نور باشد و این نور همان نگاه ثابت، بی طرف و پایدار انسان است، پرتویی که توسط خود انسان بر روی ذهن افکنده می شود.

نور نافذ این نگاه همه عملکردهای ذهن را زیر نظر می گیرد و این زیر نظر گرفتن به هیچ وجه به معنای تشویق برخی اعمال و یا تقبیح برخی دیگر نیست، و این، به ویژه از "نکات کلیدی" در این مقوله است.

این "نگاه جادویی" و نفوذ آن در عین بی طرفی کامل در این نهاد، یکی از اسرارآمیزترین و کاراترین حربه های است که در حیطة نفوذ بر ذهن وجود دارد؛ و این حربه ای است که می تواند ذهنی را که به "غولی یخی" تبدیل شده است، رفته رفته آب کند؛ بدون آنکه به آن امر و نهی کند و یا با خشم و کینه با آن به مبارزه برخیزد.

اما به راستی در این میان چه اتفاقی می افتد؟ چه مکانیزمی باعث می شود که ذهن "دیکتاتور مآب" و "یخ زده" در زیر پرتو یک نگاه ساده، بی طرف، اما ثابت و نافذ، این گونه تحلیل می رود؟ توضیحش چندان دشوار نیست:

ذهن انسان به مرور و تحت تأثیر و نفوذ جامعه ای سرشار از ناهمگونی و پر از تضادهای گوناگون اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، پُر از حرص و طمع و قریب و دغَل شده، و به موجودی عمیقن خطا کار، دزد و آلوده به انواع و اقسام حيله و شقاوت و بی رحمی خارج از تصور، تبدیل شده و طبیعی است که هر دزدی مایل است که در فضای تاریک شب به "رَه زنی" و سرقت مشغول باشد و پُر واضح است که از نور گریزان است و حتا صورت خود را هم با نقابی می پوشاند؛ اما اگر احساس کند، کسی یا نیرویی در تعقیب اوست دچار هراس می شود و از آنجا که نمی خواهد دستش رو شود و طشت رسوایی اش از بام به زمین بیفتد، سعی می کند، برای افشا نشدن خودش، دامنه عملیات نابخردانه اش را محدود سازد و از آنجا که آن "نگاه"، ثابت نافذ و پایدار است؛ منجر به محدودیت برای ذهن می گردد چنانکه با مرور زمان منجر به محدود شدن و کوچک تر شدن آن می گردد، تا آنجا که ذهن افسار گسیخته را، از پای در می آورد...

البته آنچه آمد، نحوه ساختار ذهن و عملکرد آن "نگاه جادویی" بود، اما ذکر این نکته نیز قابل توجه است که ضرورت وجود این نگاه در مورد هر انسانی "الزامی" است چرا که همه انسان ها نیاز به بهداشت و مراقبت دائمی از ذهن خود، که در واقع فرمانده کلیه امورات انسان، از کوچکترین حرکت و نظر و احساس، تا بزرگترین تصمیمات زندگی را در بر می گیرد، هستند.

اتفاق دیگری که در همین حین و در طول این روند رخ می دهد و از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است این است که با حذف "رشد سرطانی ذهن" در انسان، این پدیده (ذهن) به ماهیت و نقش طبیعی و شگفت انگیز خودش یعنی اصلت سنجش، جمع بندی، خلاقیت و شناخت واقعی پدیده ها و استفاده از آن ها برای حفظ و تعالی ارگانیزم و روان انسان، باز می گردد.

از طرف دیگر انعکاس این بهبود در عملکرد ذهن و در روان انسان نیز، بازتابی شایان توجه دارد و این تازه آغاز بازگشت انسان به "نرم های طبیعی انسانی" است.

انسان هیچگاه خواهان جنگ، خونریزی، حرص و خشم و کینه و دشمنی نبوده، آنچه انسان همیشه خواهان آن بود، صلح و آرامش و جشن و شادی و رقص و خلاقیت و شکوفایی، چه در طبیعت زیستی و چه در درون خود بوده است و این نکته شایان ذکر است که آنچه با نام "چرخش به درون" از آن یاد می شود به هیچ وجه عزلت گزینی و انزواجویی نیست. انسان یک موجود اجتماعی است و اجتماع، قوه محرکه او در رشد و جهش به سمت تعالی، چه در عرصه های تکنولوژی و چه در رشد انسان به سوی "بلوغ روانی" است.

با تداوم "چرخش به درون" و تبدیل درون به "سکوی پرش"، انسان می تواند جوهره انسانی خود را شکوفا ساخته و هر لحظه از زندگی را با شوق و سرور و خلاقیت سپری کند و بسیار جای تأسف و تأثر است که رهبران نالایق و ناآگاه جهان، دمی از حرص و طمع و جنگ طلبی و خشونت رها نمی شوند و برای همین، طعم شیرین حیات را با عملکردهای دیوانه وار خود، به زهر کشنده ای تبدیل می کنند. ■

از مجموعه: "هنردرک عمیق آگاهی"







رمان بارها آنان را به باد دشنام می‌گیرد. ولی خشم نویسنده که آگاه به قانونمندی‌های درونی جامعه در شکل‌گیری فساد روحی و انحطاط عناصری مانند آنتوان (در رمان روگن - ماکار)، کوپو - لانتیه - بابا بیژار (در رمان "آسوموار") بوتو - لیز، و... (در رمان "زمین") می‌باشد باید متوجه شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی باشد که از انسان این چنین گرگی می‌سازد. جهت دادن تمامی عناد خود و خواننده به معلولها، به مفهوم نادیده گرفتن علت‌های اجتماعی در پرورش روحیات آدمی و انحراف افکار جامعه بشری از درگیر شدن با عوامل بنیادی و ساختارهای مبتنی بر شالوده‌ای ظالمانه است " زولا " براساس اعتقاد خود به جبر توارث، محیط را در شکل‌گیری شخصیت کاراکترها تیره کرده و تنها آن را وسیله‌ای برای ظهور غرایزی می‌داند. او در رمان " روگن ماکار " می‌نویسد " هیچ گاه کودکان تبهکار در جهت اعمال غرایز خود آزادتر از آنها رشد نکردند "

محیط اجتماعی از این جهت برای " زولا " اهمیت دارد که آدمهای آن را در خدمت نیازهای درونی خود می‌گیرند تا هرچه شهوانی تربتوانند غرایز خود را نشان دهند. او در روح شخصیت‌های آثارش قطب‌نمای توارث کار گذاشته و آنها را در متن حوادث و جریانات رها می‌کند. رفتار آدمها براساس نیاز غریزی است نه متأثر از شرایط اجتماعی. فطرت آنها به دنبال وسیله‌ای می‌گردد تا خود را سیراب کند. تمامی تلاش " آنتوان " (روگن ماکار) رسیدن به یک زندگی تبتلانه است و یافتن شرایطی است تا بتواند از آن نردبانی بسازد در جهت یک زندگی کاهلانه. ازدواج او با " فین " و روابطش با فرزندش، در چهار چوب روحیه کاسبکارانه بررسی می‌شود که ریشه در غرایز او دارد نه مناسبات نا هنجار اجتماعی. دروازه‌های قلب او به علت انگیزه‌های روحی ناشی از جبر طبیعی به روی عشق مسدود است. بی‌عاطفگی ذات اوست نه معلول شرایط. ترجیح می‌دهد مزد بچه‌هایش را بیاقد و بی‌قیدانه در اتاق لم داده یا در میخانه شراب بنوشد اما کار نکند. افکار جامعه گرایانه اش نه بر اساس یک شعور تاریخی که بر مبنای یک زندگی خالی از مسئولیت شغلی تعبیر می‌شود ... " زولا " براساس دیدگاه جبرگرایانه خود، او را در حصار سرشتی تغییرناپذیر قرار میدهد که انگیزه تمامی

ناتورالیسم یا طبیعت‌گرایی، گرایش و تا حدی جنبشی ادبی بود که در اواخر قرن نوزدهم ابتدا در فرانسه و سپس آمریکا و دیگر کشورها شکل گرفت و تا اوایل قرن بیستم ادامه داشت. امیل زولا " نماینده یکی از نام‌آورترین نویسندگان این سبک بود که علوم تجربی را اساس تحلیل شخصیت‌های آثارش قرار داد. او عقیده داشت که باید تخیل را کنار گذاشت و هم‌چنان که یک شیمیست یا یک فیزیک‌دان درباره مواد بی‌جان کار می‌کند و یا یک فیزیولوژیست اجسام زنده را مورد آزمایش قرار می‌دهد نویسنده هم باید درباره صفات، مشخصات، رفتار، عادات، و اجتماعات بشری به همان شکل رفتار کند ... شخصیت‌ها در آثار او تحت تأثیر وضع مزاجی، ارثی، و عوامل دیگر از این قبیل هستند و اراده فردی آنها مقهور جبر اقتصادی، اجتماعی و توارث بوده و کارایی ندارند. او در توصیف پدیده‌های انسانی از روش تجربی متداول در علوم فیزیک و شیمی استفاده کرده و معتقد است باید احساسات و عواطف انسانی که تحت تأثیر وراثت شکل گرفته به آزمایشگاه برده شده و بررسی شود. او می‌گوید " همان کاری را که جراح روی اجسام انجام می‌دهد من روی موجودات زنده انجام می‌دهم "

آدمها در بیشتر آثار " زولا " در قالب‌های روحی ناشی از جبر توارث به خواننده معرفی می‌شوند.

آدمها در بیشتر آثار " زولا " در قالب‌های روحی ناشی از جبر توارث به خواننده معرفی می‌شوند. رفتار آنها، نه معلول چگونگی شرایط اجتماعی که جلوه‌ای از ویژگی‌های خونی نسل پیشین است. تکامل و یا سقوط روحی آدمها در دایره شرایط متغیر اجتماعی بررسی نمی‌شود، و محیط که درنگاهی واقع‌گرایانه " تعیین‌کننده روابط اجتماعی و کیفیات روحی انسان می‌باشد جای خود را به جبر زیستی و نسخه برداری از طبیعت می‌دهد به همین خاطر آثار او در انعکاس سرشت آدمی بیشتر موفق است تا بازتاب واقعیت‌های اجتماعی در چهار چوب نگاه رئالیستی. " زولا " در عمده‌ترین آثارش آدمها را در زنجیر کلیشه‌های روحی قرار داده و به پیش می‌برد. کراهت روان انسان به زیباترین شکل ممکن به تصویر کشیده می‌شود و آدمهای خوب به لطیف‌ترین شیوه‌های ادبی و درک عمیق روانشناسی به خواننده معرفی می‌شوند. " زولا " در رمان " دارایی خانواده روگن " از همان ابتدای اثر، قضاوت خود را درباره شخصیتها به مخاطب نشان می‌دهد و در طول

رفتارهای اوست. در همان ابتدای رمان " آنتوان " در چهار دیواری طبایع خود گرفتار است. گریزی نیست. شخصیت او، نه بر اساس تحولات دگرگون شونده اجتماعی که برمبنای جبر توارث شکل می‌گیرد

" در شانزده سالگی آنتوان دیگر نکره‌الدنگی شده بود که آمیزه ایی از معایب خانوادگی " ماکار " و روحیه " آده لایید " در وجودش خودنمایی می‌کرد. با این همه، معایب خانوادگی " ماکار " با شوق سیروسفر، گرایش به میگساری و تندخویی جانوری می‌چربید. ولی تحت تأثیر جنبه عصبی " آده لایید " این معایب که در پدر دارای صراحت خونی بود در پسررنگی از رندی آلوده به تزویر و زبونی داشت " آنتوان " از حیث فقدان اراده لازم و خودخواهی زن کامجویی که به هر بسترنگ آلوده و بد نامی تن در می‌دهد، به شرطی که در آن راحت غلت بزند و گرم و نرم بیار آمد، به مادرش رفته بود "

اگر تزویر، میخوارگی، تند خویی جانوری، فقدان اراده لازم و زندگی تنبلانه، ناشی از میراثی است که طبیعت در او به

یادگار گذاشته، پس انگیزه‌های اجتماعی در ساختارهای روحی او چه نقشی را می‌تواند به عهده بگیرد؟! ... تقدیر و جبر، مهربود را برایشانی اودارد و " آنتوان " صرفاً تابع انگیزه‌های طبیعت خود است و شرایط اجتماعی در یک نظم پوسیده سرمایه داری، هیچ جایگاهی در ساختار روانی او ندارد. چرا که آدمها در آثار " زولا " شخصیت‌های پیش

ساخته‌اند و تنها از انگیزه‌های طبیعی خود پیروی می‌کنند " اگر توصیفاتی که " زولا " برای معرفی " آنتوان " به کار می‌گیرد انعکاسی از تاثیرات طبیعتی باشد که از کانال نسل پیشین در او رخنه کرده پس سهم نظام کاپیتالیستی فرانسه در این پلشتی‌های روحی و اخلاقی چیست؟! " آنتوان " - شخصیتی این چنین تهوع آور و نکبت بار که " زولا " بادرک عمیق روانشناسانه خود و با قلم توانا و شیوه جذاب و زیبایی ادبی توصیفش می‌کند و چنان از او متنفر است که بارها او را در لابلای حوادث به دشنام می‌گیرد - چیزی جز محصول جامعه سرمایه داری در فرانسه نیست. " زولا " بیهوده خشم خود را بطرف او جهت می‌دهد. دشنام دادن یک قربانی که محصول ناهنجاری‌های جامعه‌ای فاسد است، جز ناتورالیسم محض و تیره کردن علت‌های اجتماعی در به فساد کشاندن ارزش‌های والای انسانی، چیز دیگری نیست. " از همان عنفوان جوانی بلند پروازی‌های زیرکانه و رندانه، عطش پایان

ناپذیر کامجویی، بی عاطفگی و حسادت کینه توزانه روستازاده‌ای دیده می‌شد که دارای وبیماری عصبی مادر، سوداگرش کرده بود "

کامجویی، بی عاطفگی و حسادت کینه توزانه انگیزه‌هایی هستند که " پی یر " (روگن ماکار) رابه سوی هدف یعنی سرکوب " شورش " راهنمایی می‌کند. اگر " پی یر " همان طور که " زولا " می‌گوید در شرایطی بزرگ می‌شود که رشدش را در جهت غرایزش تسریع می‌کند، پس آن چه در رابطه با کودتا انجام می‌دهد صرفاً برمبنای سرشتی است که طبیعت به او داده و او جز این هیچ کاری نمی‌تواند بکند. اگر در یک جامعه سرمایه داری، رفتار ستمگران بر اساس ثنوری جبر گرایانه ارزیابی شود، به جای آن که خشم ملتها را در جهت ساختار ظالمانه کاپیتالیستی سوق داد باید بر علیه سرشت نا پاک آدمها تجهیز نمود. نه " پی یر " را باید در دادگاه تاریخ به محاکمه کشاند و نه با ایجاد یک جامعه آرمانی " آنتوان " می‌تواند به یک تعالی روحی برسد

" شقاوت " بوتو " و همسرش، در رمان " زمین " در به آتش کشیدن پدرش - که یکی از نقاط درخشان رمان در به تصویر کشیدن پستی آدمیان و انحطاط و حشمتناک روان انسان است - در حصار میل سرکش ارزیابی می‌شود.

" بوتو " از پدر شوق جانوری ولجاج در تملک را به ارث برده بود، که با خست تنگ نظرانه مادرش، شدت یافته بود "

بیان زوال اخلاق و ارزشهای انسانی برمبنای قالب‌های روحی پیش ساخته، چیزی جز فاصله گرفتن از واقع گرایی و نادیده گرفتن مکانیسم حاکم بر جامعه در شکل گیری رفتارهای اجتماعی نیست. البته " زولا " در رمان " ژرمنال " که شاهکار ادبی اوست از نگاه ناتورالیستی فاصله گرفته و رئالیسم در این اثر ارزشمند بر طبیعت گرایی آدمها سایه دارد

ناتورالیست‌های قرن نوزدهم که زولا به شدت متأثر از آنان است برای جلوگیری از سقوط ارزش‌های اخلاقی در مصیبت عصر سرمایه داری، به دنبال تجویزات پزشکی می‌گشتند تا با روان درمانی انسان، دنیای آرمانی بسازند همانطور که پاسکال در رمان " دکتر پاسکال " می‌خواهد دنیایی نو با " اکسیر " بسازد. " او قصدش این بود تا قوانینی بیابد که بوسیله آنها دنیایی نو و سرشار از سلامت بنا نهد "

کامجویی، بی عاطفگی و حسادت کینه توزانه انگیزه‌هایی هستند که " پی یر " (روگن ماکار) رابه سوی هدف یعنی سرکوب " شورش " راهنمایی می‌کند.

پاسکال برای آفریدن دنیایی نو به روابط ناهمگون اقتصادی و روابط اجتماعی حاکم بر جامعه توجهی ندارد. " اتویایی " اوبه روی خرابه‌های دنیای کهنه استوار نیست. پاسکال در پی خنثی کردن بی‌عدالتیهای طبیعت نسبت به نوع بشر است. اما این مصلح، وقتی در روند تجربیات پزشکی، نظرات خود را مردود می‌بیند تن به تقدیر داده و می‌گوید

" تصور غایی من این بود که شاید بهتر باشد تکامل جامعه را به حال خود و به دست طبیعت بسپارم و خود در آن دخالت نکنم "

پاسکال می‌خواهد دارویی بسازد تا بشریت از رنج‌هایی یابد اما راه به " دهی " نمی‌برد. قرص یا آمپولی که او به دنبالش می‌گردد تا انسان را از لذت‌های روحی نجات دهد کارساز نیست. چراکه ارزشهای اخلاقی نابود شده با تزریق آمپول باز سازی نمی‌شود. اگر انسان خود را موجودی بداند در اسارت طبایع پیشینیان، راه‌گزینی برای ساختن دنیایی تازه نمی‌بیند. همان طور که پاسکال به انفعال روحی وحشتناکی می‌رسد.

برای درمان آدمهای روان پریش باید از علم پزشکی کمک گرفت. ولی نباید نسخه‌های پزشکی به عنوان راه‌حلهای اجتماعی مطرح شود. تمایل وحشتناک " کوپو " - دررمان " آسوموار " - به مشروب و سقوط ارزش‌های اخلاقی او در چهارچوب مسائل اجتماعی بررسی نمی‌شود. گرایش او به میخوارگی ناشی از یک نیاز غریزی ست ... " زولا " بیشتر روی مزاج‌ها تمرکز می‌کند. و مزاج را تنها دکتري می‌تواند درمان کند.

اگر ما سکان رفتار انسان‌ها را به دست توارث و جبر بسپاریم، آیا حتی پیامبران هم می‌توانند نقش الهی خود را که همان انسان‌سازی ست انجام دهند؟! وقتی سرشت نا پاک آدمها از غرایز تغذیه می‌کند نه شرایط اجتماعی، وقتی انسان زنجیر در طبایع پیش ساخته است، وقتی او را در چهار دیواری بلند " جبر " محصورش می‌کنیم، دیگر چگونه می‌توان او را نجات داد؟

" زولا " هم چون جراحی مجرب و حاذق، وقایع اجتماعی را و اشکافی کرده و تصاویری زیبا از پلشتی‌های زندگی بدست می‌دهد. اما آیا وظیفه هنرمند صرفاً شکافت واقعیت و نشان دادن " تومور " است؟! او کاراکترهایی مانند " بوتو "، " کوپو "، " بابا بیژار "، " لانتیه " و ... را با استفاده از دانش عمیق

روانشناسی به " اتاق عمل " می‌برد و به طور شگفت‌آوری کالبد شکافی می‌کند. این کاراکترها در آثار " زولا " خصایل و مشخصه‌های روحی خود را به شکل هنرمندانه‌ای پیدا می‌کنند، بدون اینکه او به عنوان نویسنده تلاشی در احیاء و باروری توانایی‌های آنها انجام دهد. توانایی‌هایی که بتواند صورت‌های زشت زندگی را خراب کرده و دنیایی نو بسازد

" آسوموار " در یک دید کلی، تصویری زیبا از فلاکت انسان است در بستر واقعیت‌های گزنده اجتماعی. شروع و پایان یک زندگی و " زولا " با نبوغ و قدرت بی‌کران خود، تصویرگر آنهاست در سیاهی اندوه‌بار زشتی محیط. آنچه هست واقعیتی ست پر نکبت و تهوع آور ... سقوط روحی و جسمی " کوپو " پتکی ست که به روان خواننده فرود می‌آید. او قبل از اینکه قربانی نظم اجتماعی باشد قربانی جبر توارث است. البته گاهی رئالیسم در این اثر خودی نشان می‌دهد و بعد با سرعتی غیر

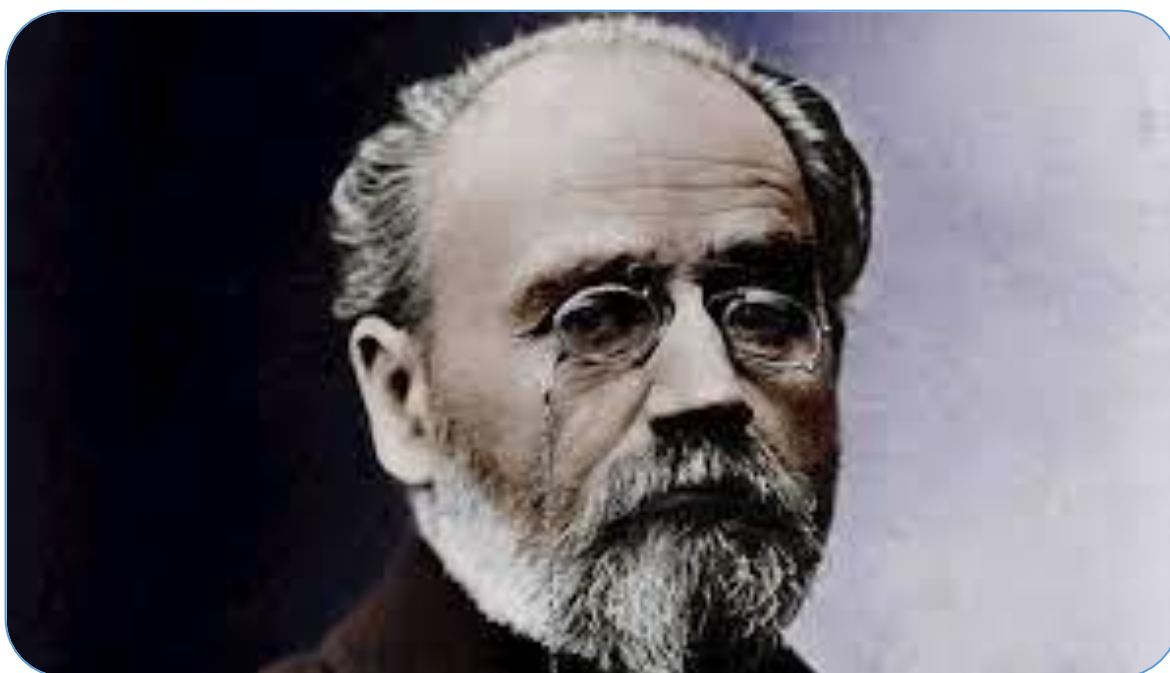
قابل باور از مدار خارج می‌شود. زندگی " ژرژ "، کساد مغازه او و غرق شدنش در فلاکت‌های اجتماعی، بدون اشاره به ریشه‌ها، به قلم کشیده می‌شود. واقعیت‌ها به مثابه قطعاتی از کلیت یک تصویر بزرگ اجتماعی بررسی نمی‌شود... " همیشه تشنه "، " چکمه "، " برشته "، " بابا بیژار " - که شقاوت او در رفتارهای جنون آمیزش ناشی از افراط در مشروب خواری ست و بیش از تمامی کاراکترها خشم خواننده را متوجه خود می‌کند - فاقد مایه‌هایی از انگیزه‌های اجتماعی در انحطاط اخلاقی خود هستند. تعطیلی مغازه " ژرژ " در چهار چوب انگیزه‌های فردگرایانه بررسی می‌شود نه ساختارهای اجتماعی ... دررمان " زمین " خواننده با خباثت روحی و اخلاقی انسانی مواجه می‌شود که هیچ نقطه درخشانی در روان او نیست. آدم‌ها به چنان چهره‌های نفرت انگیزی مبل شده‌اند که هنر پذیر آنها راعصاره زشتی روح بشری می‌داند. سوزاندن " بابافوان " و قتل " فرانسواز " فاجعه مصیبت بار گنبدی‌گی روح انسان است. " زولا " تمامی زشتی‌ها را در روح " بوتو " و زنش بعنوان تابلوهایی از فساد اخلاق آدمی تصویر می‌کند ... چرا ما در منجلاب روح آدمهای " زولا " مرواریدی نمی‌یابیم؟! ... اما " زولا " برای افرادی مثل " بوتو "، " آنتوان "، " کوپو " - که در اثر جنون و دیوانگی می‌میرد - " ژرژ " - که پس از خوردن چیزی مهوع در اتاقی سرد و بی‌روح به شکل اندوه‌باری جان داده و لاشه اش سبز می‌شود چه می‌کند؟! آن‌ها در مرداب هستی فاجعه بار خود رها شده‌اند

اگر انسان خود را موجودی بداند در اسارت طبایع پیشینیان، راه‌گزینی برای ساختن دنیایی تازه نمی‌بیند. همان طور که پاسکال به انفعال روحی وحشتناکی می‌رسد.



" ژرمینال " که باید آنرا بعنوان شاهکاری از " زولا " ستود، بیانگر بینش تازه و تحول یافته او به واقعیت‌های اجتماعی در چهارچوب آشفستگی‌های عصر سرمایه داری ست. تشتت در اعتراضات اجتماعی و عدم رهبری آگاه در قالب رمانی در خور ستایش به خواننده عرضه می‌شود. آدم‌ها در این اثر نمودهایی واقع‌گرایانه از زندگی اجتماعی هستند. کلیشه‌های روحی، محرک رفتار آدمها در پروسه حوادث نیست. واقعیت نه در برشی تجریدی از نظم حاکم، بلکه بعنوان " شمایی " از جامعه فرانسه است. نوید نویسنده در ساختن دنیایی تازه به روی ویرانه‌های ساختار پوسیده، حکایت از آگاهی اجتماعی " زولا " دارد. اگر " آسوموار "، " زمین "، " دارایی خانواده روگن " و... در کلیت- نگاهی طبیعت‌گرایانه به زندگی ست " ژرمینال " حکایت از ستم یک نظم است که در روند حرکت خود ویران می‌شود و فرانسه را از نکبت یک زندگی خالی از تمامی ارزشهای انسانی رها می‌کند " ژرمینال " قصه غم‌انگیز مبارزه اجتماعی ست که به علت عدم یک رهبری آگاه و محدود شدن در چهارچوب خواسته‌های اقتصادی به شکست منجر می‌شود. گرایشات واقع‌گرایانه در " ژرمینال " این اثر را از دیگر آثار " زولا " جدا می‌کند

گرایشات ناتورالیستی در آثار " زولا " به مفهوم انکار جنبه‌های واقع‌گرایانه نیست. مبارزه جانانه این دو گرایش یکی از ویژگی‌های آثار اوست. دررمان " روگن ماکار " که شخصیت‌هایی از قبیل " آنتوان "، " پی‌یر "، " اریستد "، ژان " و... تابع جبر توارث هستند. " سیلور " و " میت " بعنوان انسان‌هایی آرمانی مطرح می‌شوند که " طبیعت‌گرایی " بر آنها سایه ندارد. بلکه شخصیت آنها در جریان حوادث رشد کرده و به پویایی می‌رسد، و " زولا " با رمانتیسیم خود تصاویر عارفانه‌ای از آنها بدست می‌دهد. کارکترهایی که محتوی اجتماعی دارند و در چهارچوب برخوردی رمانتیک و خیال پردازانه در عشق و پیوند توصیف شده‌اند و نویسنده آنها را در قالب اسطوره‌های یونان باستان قرار می‌دهد ... نبرد بیرحمانه رئالیسم " زولا " با سبک طبیعت‌گرایانه او در معرفی این دو شخصیت خود را نشان می‌دهد. آنها با محیط جوش خورده و احساساتشان از کانال شرایط محیطی و زیستی عبور می‌کنند. " میت " و " سیلور " با الهام از متعالی‌ترین جنبه‌های روحی " زولا " به تصویر کشیده شده‌اند... آنها قربانی ناآگاهی، عدم تشکل، و ناتوانایی‌های خود در بدست گرفتن رهبری هستند. ■





البته که بدون سرگرمی نیستیم. مثل قوچ رم کرده در راهروهای سنگی می‌دوم تا گیج و منگ به زمین بیفتم. در سایه خزینه‌ی آب یا گوشه کنار راهروئی چُندک می‌زنم و وانمود می‌کنم کسی دنبالم کرده. بام‌هائی ست که از آنها خودم را پرت می‌کنم پائین جوری که خونین و مالین می‌شوم. هر وقت اراده کنم می‌توانم بازی درآورم خودم را به خواب بزنم، چشم‌ها بسته و نفس گُند و سنگین. (گاهی واقعاً خوابم می‌برد، گاهی روز رنگ عوض کرده وقتی که چشم‌هایم را بازمی‌کنم.) ولی از همه بازی‌ها، بازی آسته‌ریون دیگر را خوش‌تر می‌دانم. وانمود می‌کنم آمده به ملاقاتم و من خانه را به او نشان می‌دهم. با تعظیم‌های غرا به او می‌گویم: اکنون برمی‌گردیم به سمت اولین تقاطع، یا اکنون از حیاط دیگری سردرمی‌آوریم، یا می‌دانستم از راهب خوشتان می‌آید، یا اکنون حوض آبی خواهی دید مملو از ماسه، یا بزودی خواهی دید چگونه زیرزمین دوشاخه می‌شود. گاهی اشتباه می‌کنم و هر دو می‌زنیم زیرخنده. نه تنها این بازی‌ها را در خیال مجسم کرده‌ام؛ حتا در مورد خانه هم مذاقه کرده‌ام. همه قسمت‌های خانه بارها تکرار شده‌اند، هر مکان مکانی دیگر است.

فقط یک خزینه آب، یک حیاط، یک آب‌شخور، یک استبل

وجود ندارد؛ استبل‌ها، آب‌شخورها،

حیاط‌ها، خزینه‌های آب چهارده عددند (نامتنهائی‌اند). خانه به همان اندازه عالم است؛ یا بگیریم خود عالم است. به هر حال، به مدد پشت سر گذاشتن حیاط‌های دارای خزینه آب و راهروهای غبارآلود از سنگ خاکستری، سرازیر خیابان درآورده‌ام و معبد مشعل ایمان و دریا را دیده‌ام. این را

نفهمیدم تا رؤیتی شبانه بر من آشکار کرد که دریاها و معبدها چهارده عددند. (نامتنهائی‌اند.) هر چیزی بارهای بارمکررمی‌شود، چهارده بار، اما دو چیز در عالم فقط واحدند: بالا، خورشید، پائین آسته‌ریون. شاید من ستارگان و خورشید و این خانه عظیم را خلق کرده‌ام، اما دیگری نامی‌آید. هر نه سال نه مرد وارد خانه می‌شوند تا من آنها را زهر پیلیدی آزاد کنم. صدای قدم‌هایشان را، یا زمزمه‌شان را، در عمق راهروهای سنگی می‌شنوم و شادمانه می‌دوم تا پیدایشان کنم. مراسم چند دقیقه‌ای طول می‌کشد. یکی پس از دیگری می‌افتند بدون آنکه لازم باشد دستم را به خون آلوده کنم. همان‌جا افتاده

می‌دانم که به کبر، چه بسا به ممنوع‌گریزی، و چه بسا به جنون، متهم می‌کنند.

چنین اتهام‌هائی (که در وقت مقتضی من جزای‌شان را خواهم داد) خنده‌آورند. حقیقت دارد که از خانه خارج نمی‌شوم، اما اینهم حقیقت دارد که درهای آن (که تعدادشان نامتناهی ست) شبانه روز به روی انسان‌ها و همین‌طور حیوان‌ها باز است. که هر کس مایل باشد وارد می‌شود نه زرق و برق اینجا پیدا خواهد کرد و نه آداب عجیب و غریب درگاه، بلکه آنچه خواهد یافت سکوت است و انزوا. چنان‌خانه‌ای خواهد یافت که برپهنه زمین تالی ندارد.

(کسانی هستند که لاف می‌زنند ادعا می‌کنند در مصر یکی نظیر آن هست.) حتا بد گویان من قبول دارند که یک تکه اسباب و اثاثه هم در خانه ندارم.

افترای مسخره دیگر این است که من، آسته‌ریون، زندانی‌ام. لازم است تکرار کنم که یک درهم کلون ندارد، لازم است اضافه کنم که هیچ قفلی در کار نیست؟ وانگهی، یک روز عصر قدم به خیابان گذاشته‌ام؛ اگر پیش از تاریکی شب به خانه برگشته‌ام، از این جهت بوده که چهره‌های مردم عادی در من باعث ترس می‌شد، چهره‌های بی‌رنگ و تخت مثل کف دست.

آفتاب تازه غروب کرده بود، اما گریه بی‌امان طفلی و گله‌های ناهنجار زانوزندگان به من گفتند که مرا باز شناخته بودند. مردم نماز می‌بردند، می‌گریختند، به خاک می‌افتادند؛ برخی از پایه ستون معبد مشعل ایمان بالامی‌خزیدند، بقیه سنگ فراهم می‌آوردند. یکی از آن‌میان، گمانم، ته دریا پنهان شد.

بی‌جهت نبود، مادرم شبانه‌نوئی بود؛ نمی‌توانم با عوام در آمیزم، حتا اگر فروتنی‌ام چنین اقتضا کند.

نکته این است که من یکتا هستم. آنچه آدمی ممکن است به مردم دیگر بازسپارد مسأله من نیست؛ مثل فیلسوفی، فکرمی‌کنم که هیچ چیزی با هنرنوشتن قابل انتقال نیست. جزئیات مزاحم و ناقابل در روح من، که مهیا شده برای هر چیز پنهان‌تر و عظیم، جائی ندارد؛ هیچ وقت تفاوت بین حروف در ذهنم نمی‌ماند. نا شکیبائی نژادگانی امکان نداد خواندن بی‌موزم. گاهی افسوسش را خورده‌ام، چرا که شب‌ها و روزها درازند.

یکی پس از دیگری می‌افتند بدون آنکه لازم باشد دستم را به خون آلوده کنم. همان‌جا افتاده بودند باقی می‌مانند و جسدشان کمک می‌کند که بتوان راهروها را از هم تمیز داد.

بودند باقی می‌مانند و جسد شان کمک می‌کند که بتوان راهروها را ازهم تمیزداد.

نمی‌دانم چه کسانی هستند، اما می‌دانم که یکی از آنها پیشگوئی کرد، درست دردم جان داد، که روزی منجی من خواهد آمد. از آن موقع تنهائی‌ام دیگرادیتیم نمی‌کند، چون که می‌دانم منجی من زنده است و عاقبت از خاک برخواهد خاست. اگر گوش‌هایم می‌توانستند همه صداهای موجود درعالم را بگیرند، می‌توانستم صدای قدم‌هایم را بشنوم. چشم دارم که مرا به مکانی ببرد با راهروهای کم‌ترودرهای کم‌تر. منجی من چه شکلی خواهد بود؟ ازخودم می‌پرسم. ورزشائی خواهد بود یا انسان؟ این بار ورزشائی خواهد بود با چهرهٔ انسان؟ یا شکل من خواهد بود؟ خورشید صبحگاهی برشمشیرمفرغی تلالؤ افکند. دیگر برآن نشانی از قطره‌ای خون نبود. «باورت می‌شود، آریانا؟» تزه ئوس گفت. «مینوتورازخودش دفاعی نکرد.»

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی

مثال: می‌دانم که به کبر، چه بسا به هم‌نوع گریزی، وچه بسا به جنون، متهم می‌کنند. چنین اتهام‌هایی (که دروقت مقتضی من جزای‌شان را خواهم داد) خنده آورند. حقیقت دارد که ازخانه خارج نمی‌شوم، اما اینهم حقیقت دارد که درهای آن (که تعدادشان نامتناهی‌ست) شبانه روزبه روی انسان‌ها وهمین-طورحیوان‌ها بازاست.

۲- گونه داستان: پست مدرن

انبرتواکومی‌گوید: «هرگز نمی‌توان ابهام موجود درطرح‌های پسامدرنیستی را رفع کرد. زیرا این قبیل داستان‌ها به کلافی سردرگم می‌مانند.»

سبک پست مدرن عدم انسجام، ازاین شاخه به آن شاخه پریدن، نفی نظم و ترتیب، نفی طرحی مشخص و آوردن مباحثی بیرون ازداستان... می‌باشد.

قواعد پست مدرن:

(۱) زیاده روی، غلو دراستعاره‌ها وتشبیهات ودست اندختن آن‌ها.

نویسنده با مهارت، استادانه وهنرمندانه جهان را به خانه‌ای تشبیه کرده که انسان‌ها وحیوانات وارد آن شده، درآن خبری ازهمبستگی، همگرایی، عشق، محبت... نیست بلکه درانزوا به

سر می‌برد درحالی‌که انسان‌ها لاف باهم بودن، هویت فردی، را می‌زنند به نوعی زندانی درون خود هستند بدون این‌که چیزی ازخود داشته باشند.

جزغم، درد وتنهایی چیزی درچهره‌هاشان یافت نمی‌شود. حتی مردم با عبادت، نمازخواندن و مشعل روشن کردند درمعابد هم کاری ازپیش نمی‌برند زیراکه هم‌چنان به نوعی به بازی سرگرم شده‌اند، تا نشان دهند درظاهرهویت دارند، انسانند وبه زندگی خود تحت هرشرایطی ادامه می‌دهند.

مثال: می‌دانم که به کبر، چه بسا به هم‌نوع گریزی، وچه بسا به جنون، متهم می‌کنند. چنین اتهام‌هایی (که دروقت مقتضی من جزای‌شان را خواهم داد) خنده آورند. حقیقت دارد که ازخانه خارج نمی‌شوم، اما اینهم حقیقت دارد که درهای آن (که تعدادشان نامتناهی‌ست) شبانه روزبه روی انسان‌ها وهمین-طورحیوان‌ها بازاست. که هرکس مایل باشد وارد می‌شود نه زرق وبرق اینجا پیدا خواهد کرد ونه آداب عجیب وغریب درگاه، بلکه آنچه خواهد یافت سکوت است وانزوا.

چنان خانه‌ای خواهد یافت که برپهنهٔ زمین تالی ندارد.

(کسانی هستند که لاف می‌زنند ادعا می‌کنند درمصریکی نظیرآن هست). حتا بد گویان من قبول دارند که یک تکه اسباب واثاث هم درخانه ندارم.

افترای مسخرهٔ دیگراین است که من، آسته ریون، زندانی‌ام. لازم است تکرارکنم که یک درهم کلون ندارد، لازم است اضافه کنم که هیچ قفلی درکارنیست؟ وانگهی،

یک روزعصرقدم به خیابان گذاشته‌ام؛ اگرپیش ازتاریکی شب به خانه برگشته‌ام، ازاین جهت بوده که چهره‌های مردم عادی در من باعث ترس می‌شد، چهره‌های بی رنگ وتخت مثل کف دست.

آفتاب تازه غروب کرده بود، اما گریهٔ بی امان طفلی وگله‌های ناهنجار زانوزندگان به من گفتند که مرا بازشناخته بودند. مردم نماز می‌بردند، می‌گریختند، به خاک می‌افتادند؛ برخی ازپایه ستون معبد مشعل ایمان بالامی‌خزیدند، بقیه سنگ فراهم می‌آوردند. یکی از آن‌میان، گمانم، ته دریا پنهان شد. بی جهت نبود، مادرم شبهانوئی بود؛ نمی‌توانم با عوام درآمیزم، حتا اگر فروتنی‌ام چنین اقتضا کند.

(۲) تکیه بربازی بودن داستان:

داستان هم مانند همه هنرها نوعی بازی است. شخصیت‌ها با هم وارد آستان می‌شوند.

دیگر برآن نشانی از قطره‌ای خون نبود. «باورت می‌شود، آریانا؟» تزه ئوس گفت. «مینوتورازخودش دفاعی نکرد.»





بازی از کودکی تا مرگ انسان را می‌سازد. بازی نوعی رفتار قاعده مند است. بازی نوعی واقع‌گریزی و خلق واقعیت‌های بدیل "تکراری" است. پس داستان پست مدرن هم واکنشی داستانی در برابر واقعیت خشن است.

آن چیزی که مردم به ظاهر لاف آن را می‌زنند زندگی می‌پندارند در واقع بازی روزمره‌گی است.

ان‌ها وانمود می‌کنند که برای رسیدن به اهداف خود در حال تلاش هستند اما هر لحظه خود را از پرتگاه به پایین پرت می‌کنند. حتی خوابشان هم نوعی بازی برای گول زدن خویشتن خویش است. زندگی توهمی است که انسان‌ها آن را تنها در خواب می‌بینند زیرا واقعیتی وجود ندارد.

مثال: البته که بدون سرگرمی نیستیم. مثل قوچ رم کرده در راهروهای سنگی می‌دوم تا گیج و منگ به زمین بیفتم. درسایه خزینه آب یا گوشه کنار راهروئی چندانک می‌زنم و وانمود می‌کنم کسی دنبالم کرده. بام‌هائی ست که از آنها خودم را پرت می‌کنم پائین جوری که خونین و مالمین

می‌شوم. هروقت اراده کنم می‌توانم بازی در آورم خودم را به خواب بزنم، چشم‌ها بسته و نفس گند و سنگین. (گاهی واقعاً خوابم می‌برد، گاهی روز رنگ عوض کرده وقتی که چشم‌هایم را بازمی‌کنم.) ولی از همه بازی‌ها، بازی آسته‌ریون دیگر را خوش‌تر می‌دانم. وانمود می‌کنم آمده به ملاقاتم و من خانه را به او نشان می‌دهم. با تعظیم‌های غرا به او می‌گویم: اکنون بر می‌گردیم به سمت اولین تقاطع، یا اکنون از حیاط دیگری سردرمی‌آوریم، یا می‌دانستم از راهب خوشتان می‌آید، یا اکنون حوض آبی خواهی دید مملو از ماسه، یا بزودی خواهی دید چگونه زیر زمین دوشاخه می‌شود. گاهی اشتباه می‌کنم و هر دو می‌زنیم زیرخنده. نه تنها این بازی‌ها را در خیال مجسم کرده‌ام؛ حتا در مورد خانه هم مذاقه کرده‌ام.

۳) بینامتنی: ایجاد پل میان داستان، سینما، افسانه، مقاله، سیاست و رزی و فلسفه از کارکردهای بینامتنی است. در واقع بینا متنی پلی میان گذشته و حال است.

انسان در چنبره هزارتوی مختلف که محصول تجدید امر روزی است گرفتار آمده است. نویسنده می‌کوشد مخاطب را به درون هزارتوی بکشاند تا بداند که راه خروج از این دنیای هزارتو آسان و یا امکان پذیر نیست.

جهان خانه‌ای تشبیه شده که انسان به هر کجای این جهان پا بگذارد نمی‌تواند راه‌گریزی پیدا کند مثل جعبه‌ای فولادین می‌ماند که هیچ قفلی، سلاحی نمی‌تواند در آن را باز کند زیرا همه چیز در عالم نامتنه‌ای است. آب، خاک، باد، هوا، معابد و دریاها...

تنها چیزهایی که واحد هستند. خورشید و آسته ریون که اشاره به پسر روشنایی دارد و شهبانو آورده است.

مثال: خانه به همان اندازه عالم است؛ یا بگیریم خود عالم است. به هر حال، به مدد پشت سر گذاشتن حیاط‌های دارای خزینه آب

و راهروهای غبار آلود از سنگ خاکستری، سراز خیابان در آورده‌ام و معبد مشعل ایمان و دریا را دیده‌ام. این را نفهمیدم تا رؤیتی شبانه بر من آشکار کرد که دریاها و معبد‌ها چهارده عددند. (نامتنه‌ای‌اند.) هر چیزی بارهای بارم‌کر می‌شود، چهارده بار، اما دو چیز در عالم فقط واحدند: بالا، خورشید، پائین آسته‌ریون. شاید من ستارگان و خورشید و این خانه عظیم را خلق کرده‌ام، اما دیگر یاد نمی‌آید.

۴) تلاش برای نشان دادن امر ناممکن، پیدایی به سان ناپیدایی انسان دنبال منبعی است ولی در عین حال دست از کشتار بر نمی‌دارد با آمدن منجی به این توهم معتقد است که اواز تنهایی بیرون می‌آید زیرا بر بودن منجی معتقد است اما نمی‌داند اواز چه جنسی است. از نوع خدایان است یا انسان گونه است؟

و در پایان نویسنده با خدایان ارتباط می‌گیرد آرینا دختر رنگین کمان.

مثال: هر نه سال نه مرد وارد خانه می‌شوند تا من آنها را از هر پلیدی آزاد کنم. صدای قدم‌هایشان را، یا زمزمه‌شان را، در عمق راهروهای سنگی می‌شنوم و شادمانه می‌دوم تا پیدای شان کنم. مراسم چند دقیقه‌ای طول می‌کشد. یکی پس از دیگری می‌افتند بدون آنکه لازم باشد دستم را به خون آلوده کنم. همان‌جا افتاده بودند باقی می‌مانند و جسدشان کمک می‌کند که بتوان راهروها را از هم تمیز داد. نمی‌دانم چه کسانی هستند، اما می‌دانم که یکی از آنها پیشگوئی کرد، درست در دم جان داد، که روزی منجی من خواهد آمد. از آن موقع تنهائی‌ام دیگر اذیت نمی‌کند، چون که می‌دانم منجی من زنده است و عاقبت از خاک برخواید خاست.

اگر گوش‌هایم می‌توانستند همه صداهای موجود در عالم را بگیرند، می‌توانستم صدای قدم‌هایم را بشنوم. چشم دارم که مرا به مکانی ببرد با راهروهای کم‌تر و درهای کم‌تر.

منجی من چه شکلی خواهد بود؟ از خودم می‌پرسم. ورزشی خواهد بود یا انسان؟ این بار ورزشی خواهد بود یا چهره انسان؟ یا شکل من خواهد بود؟

خورشید صبحگاهی بر شمشیر مفرغی تالو افکند. دیگر بر آن نشانی از قطره‌ای خون نبود.

«باورت می‌شود، آریانا؟» تزه ئوس گفت. «مینوتور از خودش دفاعی نکرد.» ■



ماجرای داستان برمی‌گردد که اشاره‌ای به تاریخش نشده؛ اما نکته اصلی که زمینه‌ساز بروز حوادث بعدی می‌شود، با توجه به آن که زن و شوهر هر دو به این موضوع واقف بودند محیط اتوبوس باعث مسمومیت ناشی از ماشین‌گرفتگی غزاله می‌شود، نشانگر ساده‌انگاری آنان است که باز هم به اصرار خانواده منصور کوتاه آمده و رضایت به تحمل آن شرایط دادند.

خصوصاً همراه داشتن بچه‌ای شیرخواره که نیاز به مراقب ویژه دارد، وضعیت را برای او سخت‌تر کرده و با وجود سفارش‌های فراوان همسرش و حساسیت بیش از اندازه خود غزاله برای مراقبت از فرزندش، چنان بیماری بر او غالب می‌شود که ناچار کودکش را بدون شناخت کافی به همسفرش سپرده و مشکلات بعدی رخ می‌دهد.

عواقب این سهل‌انگاری، زندگی غزاله و اطرافیانش را تحت تأثیر قرار داده و جای تأسف دارد که انگشت اتهام تنها سمت غزاله گرفته شده و سایرین خود را میرا از خطا می‌دانند. نکته حائز اهمیت رمان دقیقاً روی همین محور است که بروز چنین مسائلی متأثر از عوامل متعدد بوده و نمی‌توان تنها یک نفر را مقصر قلمداد کرد. مسائلی که زنجیروار به هم متصل بوده و هر یک سهمی در وقوع آن دارند. حتی خود غزاله نیز کوتاهی و غفلتش را به گردن نگرفته و پلیس را مقصر می‌داند که نتوانسته‌اند بی‌گناهی‌اش را باور کنند.

مراحل دستگیری غزاله کمی اغراق‌آمیز بیان شده؛ زیرا از طرفی گفته می‌شود سرگرد کیان زادمهر افسری کارکشته است، با این حال بعد از دیدن چهره مظلوم غزاله شک به بی‌گناهی او نمی‌برد. صرف نظر از آن که مجبور است در انجام وظایف خود به نحو احسن عمل کند؛ اما به دلیل آن که داستان با راوی دانای کل بیان شده، می‌شد جملاتی به نقل از کیان نوشته شود یا واگویی‌های ذهنی او آورده شود که به مجرم بودن غزاله اطمینان کافی ندارد و با توجه به روند مراحل قانونی دستش بسته و راهی برای نجات او نمی‌یابد تا به این ترتیب تبحر و تجربه او برای دستگیری مجرمین زیر سؤال نرود. سؤالی که غزاله هم یک بار زمانی که در کوه اسیر بودند، از او پرسید و زادمهر جوابی برایش نداشت.

نثر رمان اکثراً میان محاوره و معیار در نوسان است و به شکل منسجم و یک‌دست نوشته نشده. درست‌تر آن است که دیالوگ‌ها به صورت محاوره و روایت با زبان معیار و کتابی نوشته

درباره کتاب: کتاب در چشم من طلوع کن ۴۷۲ صفحه دارد و در سال ۱۳۸۸ توسط انتشارات شادان چاپ شده است. این کتاب با راوی دانای کل در سی فصل نوشته شده و هم‌اکنون به چاپ هفتم رسیده است.

**درباره نویسنده:** خانم اعظم طیاری آذر سال ۱۳۴۶ در تهران دنیا آمد. در ۳۵ سالگی برای اولین بار قلم به‌دست گرفت و رمان به رنگ شب را در سال ۸۲ نوشت، عنوان قبلی آن «نگاهی که از حادثه عشق، تر است» بود و سال ۸۳ برای چاپ آن از طریق نشر شادان اقدام و سال ۸۴ به چاپ رسید.

فهرست آثار: به رنگ شب - در چشم من طلوع کن - دختر آذر - رؤیای سرخ - باتو آروم... - سیروان

**خلاصه رمان:** رمان روایتی خطی دارد و درباره زندگی غزاله نوشته شده است. غزاله همراه کودک خرسالش و همسری که عاشقانه یکدیگر را دوست دارند، زندگی آرامی را می‌گذرانند؛ اما سهل‌انگاری و غفلت آنان سبب گرفتاری غزاله در مصیبتی می‌شود که منشأ آن مواد مخدر و عاملان توزیع آن هستند، در نتیجه ناخواسته در مسیری قرار می‌گیرد که تغییرات بسیاری در زندگی‌اش پدید می‌آید. بعد از آن مصیبت‌ها یکی پس از دیگری بر سرش آوار شده و دردهایی را متحمل می‌شود که رمانی پرحادثه را در معرض دید مخاطب قرار می‌دهد.

**بررسی رمان:** طراح روی جلد سعی داشته تصویری متناسب با نام کتاب انتخاب کند و با استفاده از رنگ‌های سیاه و سفید، طلوع و غروب خورشید را یادآوری کرده؛ اما کشش لازم را برای جذب مخاطب ایجاد نمی‌کند. برخلاف طرح جلد، نام رمان زیبا انتخاب شده؛ گرچه تنها در جمله پایانی کتاب به این اسم اشاره شده و در طول رمان مضمونی برای انتخاب این نام نمی‌توان یافت. ابتدای رمان ساده شروع شده و به شرح شرایط زندگی غزاله می‌پردازد که به این ترتیب نویسنده براساس شیوه کلاسیک عمل کرده، نه داستان‌پردازی امروزی که توصیه می‌شود بهتر است شروع رمان پرکشش باشد تا مخاطب را جذب کرده و ترغیب به خواندن ادامه رمان کند.

هیجان اصلی از فصل دوم آغاز می‌شود، همسفرش از غفلت غزاله سوءاستفاده کرده و سهل‌انگارانه در دامی اسیر می‌شود که خلاصی از آن برایش آسان نیست. از قول منصور بیان شده جز اتوبوس، وسیله نقلیه دیگری برای مسافرت از کرمان به شیراز وجود نداشته. پذیرش این مسئله و صحت آن به زمان وقوع

شود. همچنین بسیاری از کلمات به کار رفته، داستانی نبوده و بهتر است از کلماتی ساده‌تر استفاده شود، مثل: فائق آید، دست یابیم، انحراف اذهان، پاره‌ای اطلاعات، نقش بر زمین گشت، بالغ بر چند تن، دال بر، بر بالین، به سمع حضار، باز نمود و بسیاری کلمات دیگر از این دست معمولاً برای نوشتن مقالات و متون ادبی نوشته می‌شود و در داستان‌نویسی امروزی توصیه می‌شود بهتر است از عبارات ساده و روان استفاده کرد.

قضاوت نویسنده در داستان‌نویسی نوین نادرست است و این شیوه در رمان‌های کلاسیک عمومیت داشت و در حال حاضر منسوخ شده است، زیرا اجازه تفکر و تعقل را از خواننده سلب می‌کند. نویسنده موظف است بدون جهت‌گیری داستان را روایت کرده تا خواننده خود با توجه به متنی که پیش رویش قرار می‌گیرد از داستان برداشت شخصی خود را داشته باشد. به همین دلیل استفاده از برخی صفات برای نشان دادن بدطینتی افراد یا توصیف شجاعت آنان تنها در دیالوگ‌ها مجاز می‌باشد، از قبیل: سپهسالاران، سلحشوران، مردان غیور، مردان خبیث بزدل ترسو، به درک واصل کرد، غرش دیو، مانند هرکول و عباراتی از این قبیل عامدانه سعی دارد نقش مثبت و منفی داستان را در معرض دید مخاطب قرار دهد و جای تأمل بیشتر برای خواننده باقی نمی‌گذارد.

شیوه نوشتاری که نویسنده در این رمان انتخاب کرده بیشتر برای مقاله‌نویسی یا گزارش‌های خبری معمول است و در داستان‌نویسی رایج نمی‌باشد. غلط‌های ویرایشی نیز به کرات در متن دیده می‌شود، مثل: متهمه که گرچه در متون حقوقی استفاده می‌شود، اشتباه بوده و بهتر است متهم نوشته شود زیرا اضافه کردن هکسره برای نشان دادن مؤث بودن فرد تنها در نثر عربی کاربرد دارد. "دلش حرف زد" درست آن است نوشته شود در دلش... "اخم ابرو کرد" ابرو خم کرد درست است.

از جمله اشکالات موجود می‌توان به این نمونه‌ها اشاره کرد: درب به جای در، طپش به جای تپش، قصر به جای قسر، سیبل‌های ترکی که مشخص نیست چه نوع سبیلی مد نظر است، سامسونیت به جای سامسونت، شنسیل به جای شنسل، بخود به جای به‌خود، لهجه داش‌وارگونه به جای لهجه کوچه‌بازاری، پی یا پی به جای پی‌پی، پاک پاک به جای پاکه‌پاکه و اشتباهات متعدد دیگر که برای جلوگیری از اطاله کلام از ذکر تمامی آن‌ها خودداری می‌شود.

"من دارم سعی قضیه رو یک طرفه می‌کنم" مفهوم این جمله مشخص نیست و نمی‌توان فهمید نویسنده قصد داشته چه معنی را برساند. استفاده از چندین علامت پشت هم برای تأکید بیشتر نادرست است، مثلاً گذاشتن چندین علامت سؤال یا

تعجب از لحاظ ویراستاری صحیح نمی‌باشد. در رمان‌نویسی اعداد به شکل حروفی نوشته می‌شوند نه با رقم. "غلطی بر مردمک چشمانش داد" قدر مسلم مردمک توان آن را ندارد در کاسه چشمان کسی غلت بزند، پس نوشتن آن تنها در محاوره مجاز است نه در روایت؛ مگر آن که در ابتدای این عبارت گفته شود انگار که... "شادمان جفت زد وسط سلول" این جمله هم رسایی کافی ندارد و جفت‌زدن مفهوم قابل درکی را نمی‌رساند. "برق غزاله را شناخت" این جمله نیز معنی درستی را انتقال نمی‌دهد.

همچنین اشاره بیش از اندازه به جزئیات لزومی ندارد، زیرا کاربردی در پیشبرد ماجرا نداشته و حذف آن تأثیری در روند داستان ایجاد نمی‌کند. به طور مثال عصای آبنوس، گلدان نقره، خانه هفتادمتری، گاز استیل، پرده حریر گیپور، چای سیلان، ساعت صفحه مسی کار مسگرهای کرمان یا ۴۷ مغازه، فرش نه متری، سالن ۲۰ متری. ترسیم فضای کلی برای آشنایی با محیط و صحنه‌سازی کافی بوده و پرداخت به ریزه‌کاری‌های این چینی از حوصله مخاطب امروزی خارج می‌باشد، مگر آن که ضرورتی برای آوردن این جزئیات وجود داشته باشد، مثل نکات کلیدی که در رمان‌های پلیسی حافظ اهمیت بوده و باید مد نظر قرار داد.

چرا کودک شش ماهه از شیر مادر استفاده نمی‌کند و با شیرخشک تغذیه می‌شود؟ این سؤال است که برای خواننده ایجاد شده و دلیلی برای این مسئله در رمان نمی‌توان یافت، تنها گفته شده شب‌ها شیر مادرش را می‌خورد که توجیهی برای چرایی آن بیان نشده. زمانی که غزاله در زندان بود، مادرش به نقل قول از او می‌گوید: "غزاله برام گفته عروسی عقب افتاد" چطور غزاله از این موضوع مطلع شده وقتی ارتباطی با اعضای خانواده همسرش ندارد؟ اگر هم از طریق همسرش شنیده، لازم بود در رمان ذکر شود.

زمان فرار از دست ربایندگان سمت کوه می‌روند و روزهای طولانی با حالی مریض و آذوقه‌ای اندک در سرمای جانفرسا راه می‌پیمایند. شاید اگر روزهایی که در راه بودند، کمتر ذکر می‌شد و زودتر به آبادی می‌رسیدند، باور این مسئله ساده‌تر بود. چطور امکان دارد کیان با آن همه زخم بر بدنش که بی‌شک دچار عفونت خواهد شد، بدون هیچ گونه درمان پزشکی روزهای متمادی را بگذراند و مشکلی برایش ایجاد نشود.

در جایی گفته می‌شود "قطرات اشک به کریستال تبدیل شد"، مگر امکان دارد در چنین هوایی با خوراکی ناچیز و بدنی بیمار دوام آورد؟ برای باورپذیر شدن داستان بهتر بود زمان این سرگردانی بیش از دو یا سه روز طول نمی‌کشید. خصوصاً





از ابتدای رمان موضع نویسنده مشخص شده و سعی در القای افکار خود به خواننده دارد. روایت داستان به این شیوه معمولاً در قصه‌ها و برای رده سنی کودک و نوجوان کاربرد دارد که همهٔ اتفاقات معجزه‌گونه و بدون دلیل روایی کافی آورده شده و علت و معلول دقیق برای وقوع حوادث در نظر گرفته نمی‌شود. امید که در آینده شاهد روایت‌های منسجم‌تر و پخته‌تری در این عرصه باشیم. ■



همراهی زنی که از توان جسمی کافی برخوردار نبوده و تیر خورده و درمان دارویی و پانسمان مناسب برایش صورت نگرفته، جای شگفتی دارد. حتی در سرمای شدید احتمال قانقاریا و یخ‌زدن دست و پا شدت می‌یابد که اشاره‌ای به این مطلب نشده. از طرفی کیان چگونه جهت‌یابی می‌کند و راه صحیح را می‌یابد، بدون آن که بداند کجا هستند یا از قبل آشنایی با آن منطقه داشته باشد؟ در رمان اشاره نشده به چه دلیل کیان راه کوهستان را برای فرار انتخاب کرد؟ آیا به محیط جغرافیایی منطقه احاطه داشت؟ بر چه اساس راه می‌پیمود بدون داشتن قطب‌نما و نقشه یا هر وسیلهٔ ردیاب دیگری؟ اطلاعاتی که دربارهٔ کوهستان در این قسمت نوشته شده بیشتر شبیه گزارش‌های کتب جغرافیایی بوده تا داستان‌گونه باشد.

در جای دیگری آمده کیان با زور بازو وانت را هل داد تا آن را زیر درختان از دیدرس ربابندگان پنهان کند که باز هم عملی غلوآمیز بوده و حرکت نیسان کاری نیست که به راحتی از عهدهٔ او برآید؛ خصوصاً با توجه به شرایط دشواری که تا آن لحظه پشت سر گذاشته، خستگی ناشی از راه‌پیمایی طولانی و زخم‌های متعدد بر بدن و کمبود آذوقه، توان کافی برایش باقی نمی‌گذارد که قادر به حرکت دادن نیسان باشد.

از نکات بسیار مهمی که دور از باور نوشته شده، مشکلی است که برای غزاله بعد از کشتن یکی از متجاوزان ایجاد می‌شود. اضطراب بعد از سانحه معضلی نیست که با چند سیلی یا کمی حرف زدن رفع شده و فرد به وضعیت عادی برگردد. زمانی که گفته می‌شود غزاله با فردی خیالی حرف می‌زند، نشانگر آن است دچار اختلالی حاد شده و نیاز به درمان اساسی دارد. شاید سیلی زدن و به شدت تکان دادنش و در ادامه صحبت‌های کیان توانسته برای لحظاتی کوتاه او را به حال عادی برگرداند؛ اما آن چنان هوشیار نخواهد بود که بعد از آن واقعه بتواند شجاعانه و عاقلانه رفتار کرده و جانش را برای حفظ میهن یا حفاظت از کیان به خطر اندازد.

جایی که زادمهر می‌گوید پسر خودم این سؤال پیش می‌آید، آیا گرفتن حضانت پسری خردسال زمانی که پدر و پدربزرگش در قید حیات هستند، امکان‌پذیر است و قانون چنین اجزاهای به او می‌دهد؟ یا صرفاً برای آن که پایانی خوش برای رمان در نظر گرفته شود این جملات آورده شده؟ در مجموع رمان با آن که سعی داشته شجاعت و دلاوری پلیس را برای حفظ میهن و مبارزه با قاچاق‌چیان به نمایش بگذارد، همچنین شرارت و شقاوت توزیع‌کنندگان و دست‌اندرکاران مواد مخدر را نشان دهد، بیشتر داستانی شعارگونه را برای خواننده عرضه کرده و اطلاعات از پیش تعیین شده را به خورد مخاطب می‌دهد.



(معین) آینه مجلس عقد را باید نگهداری کرد که شکستن آن شگون ندارد و سبب سیاه بختی و جدایی زن و شوهر می‌شود. و حتی باعث مرگ یکی از عروس یا داماد خواهد شد.

### شب در آینه نگاه کردن

هنگام غروب و شب نباید در آینه نگاه کرد چون باعث دیدن خواب بد می‌شود و در روح و روان فرد به ویژه کودکان اثر بدی دارد. باعث دیوانگی و کم عقلی می‌شود. (مشهدی) فقر می‌آورد

و عمر انسان را کم می‌کند. باعث زردی صورت فرد می‌شود. (ایلام) و اگر زنی در شب به آینه نگاه کند هوو سرش می‌آید مگر اینکه آینه را سه بار دور چراغ بگرداند. (هدایت) همچنین اگر به آینه نگاه کنند جن و پری آن‌ها را در آینه می‌بیند و اذیتشان می‌کند. (ایوانکی) و باور دارند که یوسف شب

در آینه نگاه کرد به این دلیل هفت سال در زندان بود. (هدایت) اما اگر لازم باشد شب در آینه نگاه کنند باید اول آن را به دو طرف سینه بمالند. (شاملو) یا پیش‌تر آینه را روی چراغ نگاه دارند و سه دور بچرخانند تا شعله چراغ سطح آینه را زرد و کدر کند. (خراسانی)

آینه داری در قدیم شغلی بوده است و تنها بزرگان و امیران، آینه داشته‌اند و آینه فقیران و بینوایان آب بوده است.

### بدشگونی آینه

شعاع آفتاب را که به آینه می‌خورد و منعکس می‌شود نباید به خانه کسی انداخت، زیرا شگون ندارد و باعث ویرانی آن خانه می‌شود. (آذربایجان) گذاشتن آینه رو به دیوار شگون ندارد. عزادار تا چهل روز نباید در آینه نگاه کند. (دلیجانی) اما نگاه کردن دختر به آینه را نشانه بلوغ و آمادگی برای ازدواج می‌دانند و اگر دختر کوچک هم باشد او را به اولین خواستگار می‌دهند. (لرستان) دیدن سایه خود در آینه بد است و موجب مرگ فرد می‌شود. نیز آینه را برای دفع شومی به کار می‌برند به همین دلیل جلو جغد آینه نگاه می‌دارند تا دفع شر و شامت کنند.

(شاملو) ■

منبع: کتاب باورهای عامیانه مردم ایران از دکتر ذوالفقاری

آینه داری در قدیم شغلی بوده است و تنها بزرگان و امیران، آینه داشته‌اند و آینه فقیران و بینوایان آب بوده است. بنابر باورهای اساطیری ایران آینه یکی از نیروهای تشکیل دهنده انسان در نخستین روز نوروز بوده که انسان کیهانی بر اثر آمیختن فروهر مینوی با نیروهای دیگر شکل گرفت از این رو آینه را نمادی از آن، بالای سفره نوروزی می‌گذارند. (یاحقی) و در بعضی مناطق هنگام تحویل سال تخم مرغی هم روی آینه می‌گذارند و هنگام تحویل سال تخم مرغ حرکت می‌کند.

در ادبیات جهان آینه از دیرباز مترادف شگون، روشنایی و حقیقت نمایی بوده است. (بلوکی) در باور مردم ایران نیز آینه همچون آب نشانه روشنایی است. (هدایت) به همین دلیل وقتی خانه‌ای را تازه درست می‌کنند یا هنگام خرید

یا تغییر منزل باید قرآن و آینه را پیش‌تر به آنجا ببرند. (درگزی) و نیز در مراسم عروسی و هنگام آوردن خنچه از طرف خانواده عروس آینه و قرآن می‌گیرند که گیرنده آینه و قرآن نباید زن بیوه یا داغ دیده و سیاه بخت باشد زیرا سنگینی بختش، عروس را بدبخت می‌کند. (سیرجانی) در ادبیات فارسی آینه نماد ضمیر پاک است.

آینه بازتاب حقیقت، صمیمیت درون قلب و آگاهی است. (شوالیه) به همین دلیل مردم باور دارند آینه را همیشه باید پاک نگه داشت، اگر غبار بگیرد غم می‌آورد. (لرستانی) و اگر فرد جُنُب در آینه نگاه کند آینه تار و کدر می‌شود. (بیگدلی) و حتی "ها" کردن به آینه باعث می‌شود آدم از چشم دیگران بیفتد. به اعتقاد سنایی آه آینه را زیان دارد و تباه می‌کند.

### شکسته شدن آینه

اگر آینه خانه کسی بشکند، پیشامد ناگواری برای آن خانواده رخ خواهد داد و تا هفت سال دچار مشکل می‌شوند.

### آینه بخت

اینه‌ای است که در مجلس عقد زناشویی برابر عروس می‌نهند.





نیاز به زبان ویژه‌ای دارد. داستان آئورا در مرز ظریفی از رئالیسم - رئالیسم جادویی و سوررئالیسم اتفاق می‌افتد. برای هر کدام از این سبکها می‌شود مثالهایی زد.

رمان در یک فضای رئالیسم آغاز می‌شود: «**اگهی را در روزنامه می‌خوانی. چنین فرصتی هر روز پیش نمی‌آید. می‌خوانی و باز می‌خوانی. متوجه نیستی که خاکستر سیگار در فنجان چایی که در این کافه ارزان کثیف سفارش داده‌ای، می‌ریزد...**». فیلیپه مونترو که تحصیل کرده تاریخ در فرانسه است، پس از خواندن این اگهی راهی خانه پیرزنی در خیابان دونسلس که در مرکز قدیمی شهر است می‌شود. تقریباً در همین صفحات نویسنده با ایجاد لحن و نشانه‌هایی از وهم و خیال، مخاطب را آماده پذیرش این فضا می‌کند: «**در را باز می‌کنی: رشته‌های پراکنده نور در مژه‌هایت در هم می‌تند. چنان که گویی از پس توری ابریشمین به آن‌ها نگریسته‌ای. تنها چیزی که می‌بینی مشت‌ی رشته نور لرزان است...**».

آئورا در ادامه از مولفه‌های رئالیسم جادویی استفاده می‌کند. این رمان در سال ۱۹۶۲ منتشر می‌شود. یعنی در همان سالهایی که جنبش رونق ادبی با استفاده از این سبک در

کشورهای اغلب، اهل آمریکای لاتین در حال رواج است. در این سالها کشورهای مستعمره لاتینی در تعامل با مدرنیسم حاصل از جنگ سرد قرار دارند. به همین دلیل نویسندگان این مناطق برآن شدند که در جهت احیای هویت ملی و بومی، آثار خود را با استفاده از این سبک بنویسند. آئورا نیز از همین روش پیروی کند. تغییر آئورا به پیرزن و یا گذار جسمانی این دو در گذشته - حال و آینده نمونه این سبک است «... دست بر سینه پژمرده‌اش می‌سایی که شعاعی از مهتاب پرتوی در اتاق می‌افکند، نوری تابیده از رخنه‌ای در دیوار که موشها با جویدن گشوده‌اند، چشمی که پرتوی از مهتاب نقره‌گون را به درون می‌آرد. نور بر چهره فرسوده آئورا می‌افتد، چهره‌ای چندان شکننده و زرد فام که اوراق آن خاطرات، و چندان پوشیده از چین چروک که آن عکس‌ها.»

تلفیق کشتن بزغاله از سوی آئورا در آشپزخانه و شبیه‌سازی حرکات پوست کندن بزغاله (در یک زمان) از سوی پیرزن نمونه

گاهی اوقات یک قطعه عکس، یک بیت شعر، نوشته و گفتگویی بین دونفر می‌تواند منشاء یک ایده داستانی بشود. ایده‌ای که با شکستن مرز تخیل و واقعیت در ادبیات داستانی پرداخت می‌شود، طرحش گسترش می‌یابد. شخصیتش آن چنان شکل می‌گیرد که در ذهن مخاطب می‌ماند. نویسنده آئورا در پیوست کتاب، تحت عنوان «چگونه آئورا را نوشتیم» از قول لوئیس بونوئل نقل می‌کند که «**اگر می‌توانستیم در این سوی در پیر، و همین که پا به آن سوی می‌گذاشتیم جوان باشیم، آن وقت چه می‌شد...؟**». همین ایده سوررئالیستی بونوئل دستمایه نوشتن رمانی به نام آئورا در فضایی تیره و تاریک می‌شود.

کارلوس فوننتس در یکی از مصاحبه‌هایش گفته است: «**من دو تا کلاه روی سرم می‌گذارم. تخیل وجود دارد، تفسیر و تحلیل اجتماعی نیز وجود دارد. این دو با هم مغایرتی ندارند.**» این

کارلوس فوننتس در سال ۱۹۲۸ در پاناما متولد شد. وی در زمان کودکی با توجه به شغل پدرش که از دیپلمات‌های مشهور مکزیک بود، مجبور شد در کشورهای مختلفی اقامت داشته باشد.

تفسیر قبل از شروع رمان و در ابتدای کتاب از قول ژول میشله نوشته شده است: «**مرد به شکار می‌رود و می‌ستیزد، زن دسیسه می‌چیند و خیال می‌بافد، او مادر وهم است...**». عبدالله کوثری مترجم بسیاری از آثار فوننتس معتقد است که محور اصلی آثار این نویسنده، مسئله مکزیک به شکل یک شیء مجرد نیست، بلکه مفهومی سیال، متحول و تأثیرپذیر و از جهاتی یگانه است.

کارلوس فوننتس در سال ۱۹۲۸ در پاناما متولد شد. وی در زمان کودکی با توجه به شغل پدرش که از دیپلمات‌های مشهور مکزیک بود، مجبور شد در کشورهای مختلفی اقامت داشته باشد. او شغل پدرش را بعنوان سفیر مکزیک در چند کشور ادامه داد. همین امر باعث شد تا تم سیاست به عنوان یکی از مضامین مورد علاقه‌اش در داستان شکل بگیرد. کارلوس فوننتس از نسل داستان‌نویسانی است که در دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ همراه نویسندگانی چون ماریو وارگاس یوسا و گاربریل گارسیا مارکز، خولیو کورتاسار در جنبش رونق ادبی آمریکای لاتین شرکت داشت.

آئورا رمان کوتاهی است که درونمایه آن ظاهراً به عشق می‌پردازد. اما فوننتس در پرداخت، مخاطب را از لایه‌های عادی یک عشق ظاهری عبور داده و به لایه‌های عمیق‌تر متن می‌فرستد. اثری که مخاطب را به ادراک چندگانه‌ای از ترس و نفرت، عشق و سکس، خشونت و تاریخ، فضایی گوتیک و در نهایت جاودانگی سوق بدهد



دیگر آن است. این در حالی است که فیلیپه مونترو بعد از بررسی عکسهای خانوادگی آنها پی می‌برد که به ژنرال یورننه شباهت دارد. کارلوس فوننتس با این دروغ واقعی که از مشخصه‌های این نوع ادبیات است ما را همراه داستان می‌کند. در واقع این سبک به درک تفاوت واقعیت و برداشت آن مربوط می‌شود. سبکی که از اسطوره و افسانه و ویژگی‌های بومی نیز بهره می‌برد. ساختار واقعیت، از روابط علی و معلولی خود پیروی می‌کند. جدای از آن فوننتس برای فضا سازی دنیای وهم و خیال، از مایه‌های سوررئالیسم نیز استفاده می‌کند. «در ژرفای پرتگاه تاریک، در رویای خاموش تو با دهان‌هایی که در سکوت گشوده می‌شوند، می‌بینی‌ش که از ظلمت پرتگاه به سوی تو می‌آید، می‌بینی‌ش که به سویت می‌خزد...». در هم شکستن عنصر زمان از تقویمی به زمان وهمی نیز به همین سبک اشاره دارد. بازگشت به سن گذشته آئورا از بیست سالگی تا سن کونسوئولو و استحال او در یک زمان بسیار کوتاه از ویژگی‌های دیگر این سبک است.

نکته دیگر در رمان آئورا استفاده از زاویه دید تو - شما، یا دوم شخص است. در واقع با استفاده از این زاویه دید که کمتر از آن استفاده می‌شود، نویسنده مستقیماً با خواننده ارتباط برقرار می‌کند و وی را شخصیت اصلی داستان قرار می‌دهد. در این تکنیک، خواننده خود شخصیت اصلی داستان است، و روایت داستان بر مبنای الگوی صحبت با خود (مخاطب) رویدادها را پیش می‌برد. از این رو مخاطب بدون فاصله و سریع در جریان داستان قرار می‌گیرد و درگیر حوادث و کشمکش‌های آن می‌شود. البته باید توجه داشت که استفاده از این زاویه دید به طور طبیعی

ممکن است به صورت یک شمشیر دو دم عمل کند و احتمال اینکه از سوی مخاطب رد شود وجود دارد. کارلوس فوننتس با انتخاب این زاویه دید فیلیپه مونترو را تبدیل به مخاطب می‌کند. در حقیقت «تو» را مستقیماً می‌برد به دنیای وهم‌آلود و خیالی «مونترو». تو - مخاطب در اینجا به راحتی به هم پیوند می‌خورند. هر چند که در ظاهر بین زاویه اول و دوم شخص تفاوتی جز در ریشه افعال گذشته و حال نمی‌کند، اما در کارکرد آن تفاوت‌های زیادی دارند. این تفاوتها به گونه‌ای است که استفاده از این نوع زاویه دید را در داستانها محدودتر می‌کند. هم چنین وقتی قرار بر استفاده از توصیفات غیرعادی و نامتعارف باشد، این زاویه دید به دلیل هماهنگی در فضای ذهنی مخاطب - راوی بهتر عمل می‌کند. آنچه نگاه فوننتس را در ساختار رمان برجسته می‌کند نگاه به تاریخ و به خصوص مکزیک است. آئورا در لابه‌لای روایتش از این عنصر استفاده می‌کند. یورننه همسر کونسوئولو یک ژنرال مکزیکیست. به جنگ فرانسه و مکزیک اشاره می‌شود. فیلیپه نیز یک مورخ است. این نگاه به تاریخ در ترکیب با تخیل ادبی منجر به خلق زبانی باورپذیر در مورد جاودانگی و میل به جوانی شده است. مضمونی که فوننتس به آن علاقه دارد. همه این ویژگی‌ها در کنار ترجمه روان و مسلط عبدالله کوثری برجسته‌تر می‌شود. وی از جمله مترجمانی است که اعتبار نامش در کنار اعتبار نام نویسنده قرار می‌گیرد. این مترجم تعداد زیادی ترجمه و تألیف در کارنامه خود دارد. رمان «پوست انداختن - کارلوس فوننتس» و «جنگ آخرالزمان - ماریو بارگاس یوسا» از جمله آن است. کوثری آئورا را اولین کار جدی خود در ادبیات آمریکای لاتین می‌داند. ■





هرمس نیز به فرمان زئوس کودک را به اینو<sup>۲</sup> و آتاماس<sup>۳</sup> (آن‌ها خاله و شوهر خاله دیونوسوس بودند) بخشید و آنها را قانع کرد که هویت دیونوسوس را پنهان نگاه دارند و او را همچون یک دختر بزرگ کنند.

اما، این تدبیر برای گمراه کردن هرا بسنده نبود. او همینکه بر ماجرا آگاه شد نقشه‌ای شوم کشید و آن را به کار بست. هرا آتاماس و اینو را دچار جنون کرد. مرد بینوا بامدادان در رخت خواب خود از خواب برخاست و گمان کرد که در جنگلی گشن در حال شکار به خواب رفته است؛ بعد پسر بزرگش، لیرخوس<sup>۴</sup> را گوزنی پنداشت. نیزه‌اش برداشت و به دنبال او افتاد. دیری نگذشت که خود را به گوزن خیالی رساند و او را از پای درآورد. از سوی دیگر، اینو که گمان می‌کرد میهمانی بزرگی در پیش دارد و میهمانان هر لحظه سر خواهند رسید، به شتاب به دنبال تهیه غذا افتاد. او فرزند دیگرشان، ملیکرتس<sup>۵</sup> را به خیال آنکه مرغیست در دیگ آب جوش انداخت. سپس گمان کرد که آب دیگ بخار شده است، آن را برداشت و به لب دریا رفت. آنگاه دیگ به دست به درون آب پرید.

اما، زئوس که ویرانی خانه آتاماس و اینو را دید، به سرعت دست به کار شد و کودک خویش را از معرکه نجات داد. او دیونوسوس را به بزغاله تبدیل کرد و هرمس را مأمور کرد که او را همراه با بقیه گله و دور از چشم هرا به چرا ببرد. هرمس همینکه اطمینان یافت که به اندازه کافی از کاخ دور شده است، دیونوسوس را به ریخت اصلی بازگرداند و او را با خود به آسیای کهنین برد و در زمینی به نام نوسا<sup>۶</sup> به دست چند پری دریایی سپرد. آن ایزد سرانجام در نوسا از چشم هرا دور ماند و به برنایی رسید. ■

اُبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از:

- The library of Greek Mythology, [Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.4.3

روزی از روزها زئوس شیفته دختر کادموس به نام سمله<sup>۱</sup> شد. اما سمله از همبستری با او پرهیز می‌کرد، چرا که از حقیقی بودن عشق زئوس نسبت به خود در گمان بود. آن ایزد برای اثبات مهر خود، به او نوید داد که هر چه بخواهد برآورده خواهد کرد و با خوردن سوگند سرانجام سمله را راضی کرد و با او همبستر شد.

اما برخلاف آنچه خود گمان می‌کرد، خبر این هم آغوشی به گوش همسرش، هرا نیز رسید. هرا در صدد انتقام برآمد. او خود را به ریخت یکی از خدمتکاران سمله درآورد و چون می‌دانست که آن دختر تا چه اندازه در پی عشق راستین می‌گردد، به او قبولاند که زئوس با دختران بسیاری رابطه داشته است و با وجود این، همسرش هرا را از بقیه هم خوابه‌ها دوست‌تر دارد. با این روش، سمله را وسوسه کرد که خود را با هرا بسنجد و او را تک همآورد خود بداند.

از این رو سمله در دیدار بعدی با زئوس، از او خواست که به پیمانی که بسته بود عمل کند و یکی از خواسته‌های سمله را برآورد. زئوس قبول کرد و از او خواسته‌اش را پرسید. سمله گفت که می‌خواهد زئوس را در همان ریخت و شمایی ببیند که هنگام همبستری با هرا دارد. ایزد هر چه کرد نتوانست دختر را از خواسته‌اش بازگرداند، بنابراین چاره‌ای نداشت جز اینکه به آن عمل کند. باری، یک روز زئوس سوار بر ارابه در حالیکه به یک دست تندر و در دست دیگر آذرخشش را گرفته بود در بستر بر سمله ظاهر شد. دختر از وحشت قالب تهی کرد و در جا جان سپرد. زئوس نتوانست معشوقه‌اش را از مرگ نجات دهد، اما جنینی را که در شکم او بود و بیش از شش ماه نداشت نجات داد و بین رانهای خود پنهان کرد.

جنین لای پاهای زئوس ماند تا اینکه زمان مناسب تولد فرارسید، آنگاه ایزد چینهای دامنش را باز کرد و دیونوسوس، خدای شراب، به دنیا آمد، سپس نوزاد را به هرمس سپرد.

<sup>4</sup> Learchos

<sup>5</sup> Melicertes

<sup>6</sup> Nysa

<sup>1</sup> Semele

<sup>2</sup> Ino

<sup>3</sup> Athamas



## تحلیل داستان کوتاه «یک روز انتظار»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ «آزاده جمشیدپور»

### تحلیل و بررسی

«یک روز انتظار» از چند جهت، نمایانگر سبک و موضوع مختص ارنست همینگوی است. روایت اول شخص از زبان کارکتر پدر با جملات کوتاه و به زبانی ساده و تعدادی از مضامین تکراری همینگوی به ما ارائه می‌شود. انتخاب راوی اول شخص به کاشت بذر پیچش در داستان کمک می‌کند. از آنجایی که پدر در انتهای داستان متوجه اشتباه پسرش می‌شود، خواننده نیز به اندازه پدر در تاریکی چرایی رفتار پسر می‌ماند. تا اینکه در پایان با اشاره به موضوع اختلاف اعداد روی دماسنج، دلیل این طرز رفتار توضیح داده می‌شود.

«یک روز انتظار» با وجود حجم کم داستان، موضوعات ترس، شجاعت، مسئولیت، انزوا، سردرگمی، پذیرش و کنترل را در خود جای داده است و تقریباً مانند یک داستان معمایی مینیاتوری عمل می‌کند: چرا پسر بچه به نشانه‌های معمولی آنفولانزا به شیوه‌ای عجیب واکنش نشان می‌دهد؟ آیا این ناشی از عوارض تب است؟

«یک روز انتظار» از چند جهت، نمایانگر سبک و موضوع مختص ارنست همینگوی است.

لازم به یادآوری است که خود همینگوی در زمان همه‌گیری آنفولانزای اسپانیایی جوان بود. بیماری همه‌گیری که باعث مرگ میلیون‌ها نفر، از جمله بسیاری از افراد جوان و سالم، در سراسر جهان شد. اگرچه آنفولانزایی که شاتز از آن رنج می‌برد، بسیار خفیف‌تر بوده و به وضوح کشنده نیست، این پرسش را برای مخاطب ایجاد می‌کند که آیا خاطره آنفولانزای اسپانیایی در پشت داستان «انتظار یک روز» نهفته است؟

در «تاریخ طبیعی مردگان»، همینگوی از وحشت دیدن مرگ یک نفر بر اثر آنفولانزای اسپانیایی می‌نویسد. همین‌طور در داستان‌هایی که در پایان جنگ جهانی اول، پس از مصاحبه با پرستاران صلیب سرخ در اروپا نوشت. او از غرق شدن بیمار در بلغم و تبدیل شدن مجدد به کودک یاد می‌کند. همچنین با توجه به شخصیت معروفش «ماچو»، شاید بتوان اینگونه برداشت کرد که همینگوی در طول زندگی خود از وحشت آنفولانزا بسیار آگاه بوده و احتمالاً خاطره او از همه‌گیری آنفولانزای اسپانیایی، هنگام نوشتن «یک روز انتظار» نیز در ذهنش مرور می‌شد.

«یک روز انتظار» یکی از کوتاه‌ترین داستان‌های کوتاه ارنست همینگوی است که در سال ۱۹۲۷ در مجموعه داستان مشهور او به نام «برف‌های کلیمانجارو و داستان‌های دیگر» منتشر شد. این داستان کوتاه که تنها در چند صفحه روایت می‌شود، تعدادی از ویژگی‌های کلیدی آثار همینگوی را پوشش می‌دهد و علیرغم اینکه جز داستان‌های معروف و شناخته شده او نیست، به‌طور عجیبی نماینده کل آثار اوست.

### خلاصه داستان

داستان توسط پدری، درباره پسر بچه نه ساله‌اش «شاتز» روایت می‌شود. پسر به آنفولانزا مبتلا شده و به پدرش می‌گوید که سردرد دارد و وقتی پدرش پیشانی پسر را لمس می‌کند، معلوم می‌شود که تب دارد. دکتر برای معاینه پسر می‌آید و به او می‌گوید دمای بدنش ۱۰۲ درجه است. پسر به اشتباه فکر می‌کند که منظور دکتر ۱۰۲ درجه سانتیگراد (به جای ۱۰۲ فارنهایت) است. شاتز از آنجایی که معتقد است دمای بدنش بسیار بالاتر از آن چیزی است که باید

باشد، مطمئن می‌شود که بر اثر این بیماری خواهد مرد، زیرا در مدرسه به او گفته بودند که دمای بیش از ۴۴ درجه بدن، به معنای مرگ حتمی است.

عنوان داستان، "یک روز انتظار"، به روزی اشاره دارد که پسر در انتظار مرگ سپری می‌کند. با این حال، پدری که داستان را روایت می‌کند، متوجه نمی‌شود که پسر به مرگ قریب‌الوقوع خود فکر می‌کند و رفتار عجیب پسرش (مثل خیره شدن به جلو) را به بیماری نسبت می‌دهد. پدر سعی می‌کند بخشی از کتاب دزدان دریایی هاوارد پایل را بخواند تا پسرش را در بستر بیماری سرگرم کند، اما به نظر می‌رسد شاتز به او گوش نمی‌دهد. سپس پدر با سگش برای پیاده روی و شکار بلدرچین بیرون می‌رود. وقتی پدر برمی‌گردد و با پسرش صحبت می‌کند، متوجه اشتباه پسرش می‌شود و موضوع تفاوت بین دمای سانتی‌گراد و فارنهایت را با استفاده از تشبیه تفاوت مقیاس کیلومتر با مایل، برای او توضیح می‌دهد. به این ترتیب، پسر احساس آرامش می‌کند و پیشرفت روند بهبودی خود را درک می‌کند.



اگرچه ترس شاتز از مردن بی‌اساس بوده و نتیجه یک برداشت نادرست از دمای بدنش است، اما می‌توانیم واکنش او را به‌عنوان نمادی از وحشت فزاینده یک نسل از مرگ احتمالی بر اثر آفولانزا تلقی کنیم. این واقعیت که واکنش عجیب پسر به بیماری خود به نظر بسیاری از خوانندگان و منتقدان غیرمحمتمل می‌آید (آیا پسر چیزی نمی‌گوید، جیغ نمی‌زند، یا گریه نمی‌کند، به جای اینکه آرام منتظر بماند؟) به این ایده اعتبار می‌بخشد که "یک روز انتظار" در سطحی نمادین عمل می‌کند.

شاتز نه ساله، درست مانند پدرش، ترکیبی از قدرت نمایی بیرونی و حساسیت درونی را مجسم می‌کند که معمولاً جزء ویژگی‌های بسیاری از شخصیت‌های داستانی همینگوی می‌باشند. پسر آنقدر حساس است که باور می‌کند پایان او فرا رسیده و اگرچه در اشتباه است، بروز و باور اشتباه او بر اساس آموزش‌های مدرسه و دانش جزئی او از مقیاس‌های دما است. اما او همچنین از نظر ظاهری آنقدر رواقی عمل می‌کند که بخواهد مرگ محتمل خود را با آرامش بپذیرد.

نویسنده همچنین بدون کلمه‌ای اضافه در مقام توضیح، به مواردی اشاره می‌کند که باعث عمق بخشیدن به محتوای داستان می‌شود:

**سکوت و عدم صمیمیت:** پسر بچه تمام طول روز را با ترس منتظر مرگ است و پدرش روز را به لذت بردن از پیاده روی و شکار سپری می‌کند، بی‌اطلاع از وحشتی که پسرش با آن رو به روست. البته شرح شکار رفتن پدر، تعلیق به جا و تأثیرگذاری را در داستانی به این کوتاهی ایجاد می‌کند که خواننده را نگران حال شاتز می‌کند. اینکه زمانی که تنهاست و پدر از خانه بیرون رفته، او در چه حال است و به چه چیزهایی می‌اندیشد. حتی ممکن است خواننده تصور کند که حالا پسر بچه از پنجره بیرون رفتن پدر را دیده و با خود فکر کند که پدرش نگران حال او نیست و با آسودگی به پیاده روی و شکار رفته، چرا که احساساتی بودن پسر بچه از ابتدای داستان، هنگامی که پدر می‌پرسد که آیا او دوست دارد داستان دزدان دریایی را بخوانند، با جمله «اگر خودت می‌خواهی، باشه» نشان داده شده و تا پایان داستان نیز ادامه دارد. این تعلیق باعث درگیر شدن ذهن خواننده با احساسات پسر بچه و حتی پدر می‌گردد.

**مردانگی و قهرمانی:** کتابی که پدر برای سرگرم کردن پسر بیمارش می‌خواند، کتابی درباره دزدان دریایی است. مردانی که برای یک پسر بچه نه ساله تجسم سرسختی، شجاعت و استقلال مطلق هستند که به دنبال خطر می‌روند و با غرور با

مرگ رو به رو می‌شوند و تا آخرین لحظه از نشان دادن ضعف خودداری می‌کنند. پسر بچه در حال الگوبرداری از مردانی قهرمان است و خود را مجبور می‌کند در برابر مرگ فرضی تا این حد رواقی و مغرور بماند.

**بلوغ و معصومیت:** شاتز نه ساله به وضوح سعی می‌کند تا از بزرگسالان اطراف خود تقلید کند. او سعی می‌کند با چهره‌ای شجاع به مرگ قریب الوقوع خود نزدیک شود که نه تنها برداشت داستان از مردانگی ایده آل را منعکس می‌کند، بلکه بیشتر به معادله رشد کودک با احساس پذیرش رواقی و عدم ابراز احساسات عاطفی اشاره دارد. در همین حال، پدر از این رشد و بلوغ فکری پسرش ناآگاه است و اغلب با او مانند یک بچه کوچک‌تر رفتار می‌کند.

داستان به شیوه خطی روایت شده و با نثری ساده و بی‌تکلف و با استفاده از بیان جملات کوتاه و محاوره، بدون هرگونه اغراق در بیان احساسات و درونیات، واقعیت را همان گونه که هست به تصویر می‌کشد. حتی کارکتر فرعی دکتر نیز تنها از زبان راوی به صورت کاملاً مختصر وارد داستان شده و تأثیر حضورش را در بروز احساسات شاتز می‌توان به خوبی درک کرد.

پایان بندی ساده و خوشایند داستان گویای دلیل آسوده خاطر بودن پدر و بیرون رفتن و تفریح کردنش در روزی که پسرش در بستر بیماری است. ■





است. در این داستان اشاره به هزینه گزافی که برای درمان پرداخت می‌شود، همچنین اشاره دارد به اینکه گاهی بجای درمان ریشه‌ای بیشتر ب فکر تراول هایی که می‌گیرند هستند. در این داستان بحران زن، ترس از ترک شدن است که از زمان دیدن الیورتویست در دوران کودکی و ترس یتیم شدن و یا ترک شدن در وجودش ریشه زده و بزرگ و بزرگ تر شده است. در پایان دکتر با حواله دادن او به پزشک دیگر دوباره ترسی که از دوران کودکی داشته، ترس ترک شدن، شدت پیدا می‌کند. خواننده داستان به این نتیجه می‌رسد که ریشه تمام مشکلات در ذهن و تفکر آدمی است.

داستان‌های «در فاصله‌ای نه چندان دور از چوکوتکا»، «بوی گلاب در فروشگاه کریستین دیور»، «سندروم تهران در استکهلم»، در مورد مشکلات مهاجرین است و زندگی جدیدی که مهاجران پیش رو دارند. موضوع این داستان‌ها بیشتر در مورد تأثیر تعامل و برخورد دو فرهنگ است و سازگاری با محیط و فرهنگ جدید و مشکلات معیشتی. سولماز اسعدی با پرداخت خوب در این

داستان‌ها تصویر روشنی داده است از جوانانی که تازه مهاجرت کرده‌اند. به تصویر کشیدن نحوه زندگی جوانان مهاجری که تحصیل می‌کنند، برای افرادی که داخل کشورند همواره چالش برانگیز و خواندنی است. چالش بخاطر فکر کردن به آنچه که در ذهن خود تصور می‌کنند و آنچه که در واقعیت رخ می‌دهد.

در داستان «الیورتویست» هم بیمار عاشق روانپزشک خود شده است. دنیای مدرن امروزی پر از تنش‌های اجتماعی و فردی بزرگی است.

به قول «کریستین بوبن»:

«حقیقت، باور نکردنی است.»

در صفحه ۱۷ و ۱۸ از داستان «الیورتویست» از این مجموعه داستان می‌خوانیم:

«دنیا دارد به طرز مسخره‌ای آب می‌رود و مثل نیشابور قد کف دست می‌شود. آن جا همه همه به کار هم کار داشتند. تو هر کوجه‌ای آشنایی می‌دیدم. بابا می‌گفت: «حتی آمار سگ‌ها و گداها و دیوونه‌ها رو هم مردم دارند.»

البته من به واسطه الیورتویست بودنم، مجبور بودم آمار گداها را داشته باشم. گداها، این قشر مرموز و جذاب داستانی را البته که باید شناخت. آن‌ها همه جای دنیا اسامی جالبی دارند. همین که پیشرفت کردند و گنده و پول و پله‌ای به هم زدند؛ مثل آکتورها

محمد علی جناح، بنیانگذار کشور پاکستان گفته است: «در جهان، دو نوع قدرت وجود دارد. یکی از آنها قدرت شمشیر است و دیگری قدرت قلم. رقابت سخت و عظیمی بین این دو برقرار است. قدرت سومی در این میان وجود دارند که از هر دوی آنها قوی‌تر است، قدرت یک زن.»

حالا شما تصور کنید زنی که اهل قلم باشد و از قدرت آن برخوردار. سلماز اسعدی نویسنده جوان و خوش قلمی ست که خالق مجموعه داستان‌های کوتاه «معشوقه مایا کوفسکی» است. این کتاب در ۱۴۰ صفحه توسط انتشارات «روشنگران و مطالعات زنان» منتشر شده است. اکثر داستان‌های این مجموعه، موفق به کسب مقام در جشنواره‌ها شده و یا بعنوان داستان برگزیده انتخاب شده است. از جمله جشنواره‌های سقلا تون و بهاران و جمالزاده و سیمرغ و نارنج.

تعدادی از ۱۴ داستان کوتاه این مجموعه را می‌توان در بخش ادبیات مهاجر لحاظ کرد. داستان‌هایی چون «در فاصله‌ای نه چندان دور از چوکوتکا»، «مثل بوی گلاب در فروشگاه کریستین دیور»، «سندروم تهران در استکهلم».

موضوع داستان‌های این مجموعه در برگزیده مشکلات دنیای مدرن امروزی ست از تنهایی گرفته تا مشکلات اقتصادی و مهاجرت و غربت و درد هویت. بعضی از داستان‌ها دارای زیر لایه روانشناسی است. مثل داستان «بنفش کبود» که به شکست عشقی پسر جوانی به نام مجید اشاره

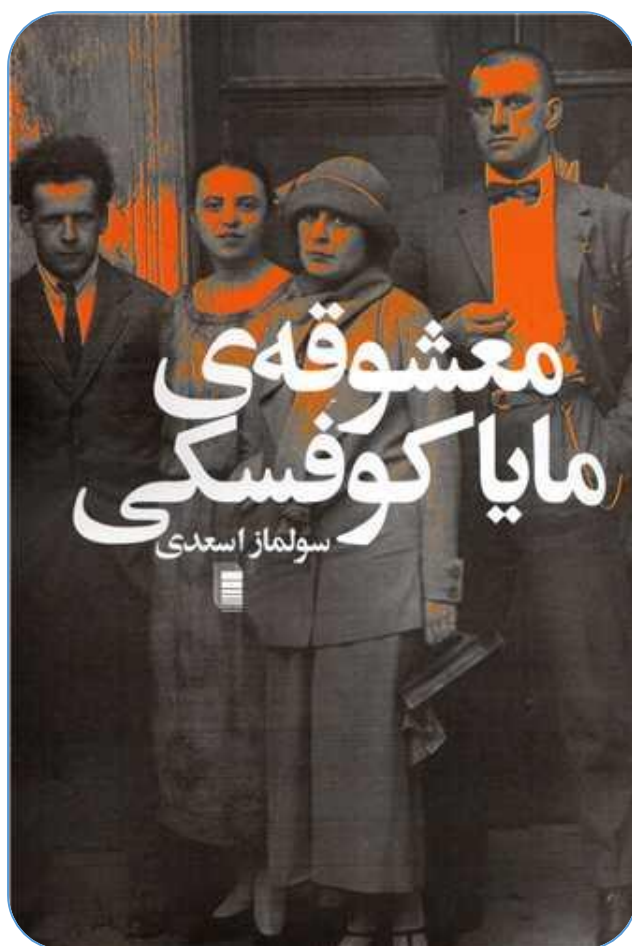
دارد و به مشکلاتی پرداخته که این ضربه عاطفی به او وارد کرده است. پایان این داستان بسیار غافلگیر کننده می‌باشد. مجید از نظر احساسی آسیب دیده و دچار بحران روحی و عاطفی ست. مثل اکثر آدم‌ها در چنین مواقعی او و اطرافیان‌شان راه درست گذر از این بحران را نمی‌دانند و با راه‌کارهای غلط مشکل قابل حلی را تبدیل به معضل بزرگی می‌کنند. گاهی حتی آسیب جسمی به خود می‌زنند. مراجعه به مشاور دردی از او و خانواده اش را درمان نمی‌کند. چون مجید داروهایش را مرتب استفاده نمی‌کند. داستان غیر مستقیم اشاره می‌کند به اینکه تنها، خوردن دارو کارساز مشکلات روحی و عاطفی نیست.

در داستان «الیورتویست» هم بیمار عاشق روانپزشک خود شده است. دنیای مدرن امروزی پر از تنش‌های اجتماعی و فردی بزرگی است. طوری که پای بیشتر آدم‌ها را به مطب روانپزشکان باز کرده

و آرتیست‌ها، مثل بلاگرها و شعرا یا مثل قاچاقچی‌ها و دزدهای موفق تخلصی پیدا می‌کنند.

وقتی من بچه بودم «تک دست»، «ملکه استفراغ»، «شیخ دیوونه» و «شاپور سکه» اسم چند تن از گداهای موفق نیشابور بود. دو گدای دیگر هم بودند که همیشه دم ساختمان شهرداری می‌نشستند و وقتی من و مامانم از پاساژ ناصرائی برمی‌گشتیم؛ می‌دیدیمشان. اسم خاصی نداشتند یا حداقل من نشنیده بودم. پس خودم برایشان اسم گذاشتم: «گدای بزرگ» و «گدای کوچک». هر دو کور، فلوت به دست و عبا به تن بودند. اما یکی هیکلی بود و دیگری ظریف. آن قدر کوچک بود که مثل ماتروشکای روسی در دل جفت بزرگترش جا می‌شد. دوتا بودند اما یکی‌تر از آن‌ها وجود نداشت. انگار یکی تصویر پیری دیگری بود و دیگری تصویر جوانی‌اش؛ با این حال نمی‌شد تمیز داد واقعاً چه کسی پیرتر و

چه کسی جوان‌تر است. چرا که گاهی گدای بزرگ، فرتوت و خسته به نظر می‌رسید و دیگری با هیکل ظریفش انگار تازه از مادر زاییده شده بود. گاهی بالعکس گدای بزرگ، قیفاق و سرحال با گونه‌های سرخ مثل کودک چاقی بود که از پدر پیر و ضعیفش غذا می‌خواست. هیتلر باز می‌پرسد: «ببخشید ما قبلاً جایی همو ندیدیم؟ شما اوا آنا پاولا براون نیستید؟ منم آدولف! فقط سیبیلمو زدم و ماینوکسیدیل مصرف می‌کنم. می‌دونی که برای موهام...» می‌گویم: «آقای محترم من تا حالا شما رو ندیدم و نمی‌شناسم...» «تو چطور هیتلر رو نمی‌شناسی؟ غیر ممکنه! من خیلی آدم مهمی ام. من...» ■



داستان «درصد»: «رویا طلوعی»

داستان «جدال»: «جلال مظاهری»

داستان «ارگنه»: «صحرا کلانتری»

داستان «درون»: «محمد محمدی زاده»

داستان «حساب قدیمی»: «دنا پرویزی»

داستان «آخر سوز»: «محمد رضا مهرآریا»

داستان «مرد کراواتی»: «فاطمه حیدری»

داستان «مُرده کشی»: «فرشاد ذوالنوریان»

داستان «گویی شیشه‌ای»: «نوشین جم‌نژاد»

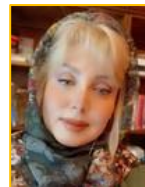
داستان «پانی و پنی»: «مریم قمی بزرگی»

داستان «ثبت لحظه‌ها»: «مهری عموبیگی»

داستان «عجب فیلمی شد»: «جلال ملک‌شاهی»

داستان «رنج فهمیدن»: «طیبه اسمعیلی بیگی ماهانی»

داستان «یکشنبه غم انگیز اثر رزو سرس: آهنگی برای مامان توران»: «سمیه جعفری»







"یه جوری ببرش که نفهمه، در ضمن از درد کمر، زیلو گاز میگیره، حواسش به تو نیست."

این را گفت و خداحافظی کرد و رفت. آوات صدایش را بلند کرد: "یادت نره از شهر کانادا و نان برنجی بگیری"

آخرین بار مادر فاطمی را دقیقاً دو هفته پیش دیده بود. فاطمی توی امامزاده با آوات حرف می‌زد و می‌خندید. مادرش ابرو پایین کشید و گفت: "مگه صد دفعه نگفتم بهت با این پسره نگرد"

آوات با گوش‌های خودش شنید. بهش برخورد و از امامزاده زد بیرون. غرور مردانه‌اش خورد می‌شد کسی جلوی فاطمی بهش تو

می‌گفت. توی آن سرمای وحشی رفت توی تنه

خالی درخت کنار امامزاده. بعد از یک ساعت که مادر فاطمی رفت، آوات برگشت توی امامزاده پیش فاطمی.

دید به پاهای فاطمی و ضریح قفل و زنجیر بسته شده. دستش را زیر چانه‌اش مشت کرد و گفت:

"دستگیرت کردن؟" فاطمی خندید: "دارم حاجت می‌گیرم که پاهام خوب بشه بتانم راه برم"

"یعنی منم خودمه با زنجیر ببندم قدِ ضریح (۴) خوب میشم؟" "لابد میشی، چه می‌دانم؟"

آوات سرش را با انگشت‌های ترک خورده‌اش خاراند. پیراهن گل و گشاد و چرک مرده‌اش را کرد توی شلوار کردی‌اش: "چرا مادرت منه می‌بینه ترش مکنه؟"

آخرین بار مادر فاطمی را دقیقاً دو هفته پیش دیده بود. فاطمی توی امامزاده با آوات حرف می‌زد و می‌خندید.

"بگم آخه؟"

"اگه بگی بهت کانادا میدم"

"میگه معلوم نیس مامان بابات کی‌ان. میگه خدا از دستت عصانیه که این جوری خلقت کرده. مثل..."

"مثل چی؟"

"مثل بچه میمون"

آوات دوباره سر خاراند. لبخند تلخی آمد روی دهان کجش: "اینه که خودمم می‌دانم. همه بِشَمِ میگن بچه میمون"

سید که داشت درز و دوز در چوبی امامزاده را با مشمای ضخیم می‌بست تا جلوی سرما را بگیرد، زیر چشمی اخمی به فاطمی کرد. الان بعد از دو هفته دوباره فاطمی آمده بود امامزاده.

آوات رفت توی اتاق بغل امامزاده. دست کردی توی صندوق و یک اسب چوبی با خودش آورد و داد به فاطمی: "خودم درستش کردم. می‌دمش به تو" فاطمی ساکت بود ولی لب می‌جنباند. آوات گفت:

آوات داشت با دست‌های زخمتش سبدهای حصیری را می‌بافت تا بدهد آقا سید ببرد شهر بفروشان. از پنجره بخار گرفته امامزاده آقا سید را دید که فاطمی را سوار فرغون داشت می‌آورد. لپش گل انداخت. یک لحظه دست از حصیربافی کشید و فقط به فاطمی نگاه می‌کرد.

در را که باز کردند، آوات با صدای کُلفت و دهان کجش گفت: "چه شده فاطمی، دوباره آمدی امامزاده؟" فاطمی جوری گریه می‌کرد که نفسش بالا نمی‌آمد: "بری مامانم دعا بکنم"

آرام که شد، انگشت اشاره‌اش را می‌مکید و گفت: "یه آرزوی دیه (۱) دارم ولی به تو نمی‌گمش"

آوات سرش را انداخت پایین و چشم ریز کرد روی کارش. گفت: "وادارت نمکنم"

آقا سید زیر شانه فاطمی را گرفت و بردش داخل امامزاده. آمد بیرون و به آوات گفت: "میرم شهر دکتر بیارم رو سر مامان فاطمی، مریض احواله"

"چیزش شده سید؟"

"دیسک کمرش زده بیرون، دو هفته‌اس رُمیده (۲) تو خانه. نمی‌تانه تکان بخوره"

سید داشت لباس‌های گرمش را می‌پوشید و باقی وسایلش را بقچه پیچ می‌کرد. آوات فکر می‌کرد دیسک کمر شاید یک چیزی تو مایه‌های کمر خودش باشد که موقع راه رفتن نمی‌توانست صاف نگاهش دارد و چهار دست و پا راه می‌رفت. از همه مردم روستا می‌شنید که مریضی‌اش خوب نمی‌شود.

به فاطمی نگاه کرد. خنده نشست روی لب‌هایش. از خدا خواسته از آقا سید پرسید: "تو بری، فاطمی این‌جا بمانه؟"

"صلات ظهر می‌رسانیش خانه‌شان"

"مه که نمی‌تائیم با فرغون ببرمش"

سید چند تا نان فتیر گذاشت لای پارچه و چند مشت بژی (۳) ریخت توی سطل پلاستیکی، لابد بژی‌ها را برای دکتر می‌برد و فتیر را برای خودش که لنگ غذا نماند: "یادم رفتا... خوب بذار روی پشتت برسانش خانه"

"مامانش بدش میاد"

فاطمی پارچه سبز می‌بست به ضریح. پاهای بی‌حسش را دراز کرده بود و لب تکان می‌داد.

آوات چشم بر نمی‌داشت از فاطمی. دوباره گفت: "مادرش بدش از مه میاد"

"خوشت نیامد؟" اشک از کنج چشم فاطمی راه افتاد به روی گونه اناری اش: "یادته... یادته آقا معلم می گفت بچه ها دعاشان گیراس؟" "نه یادم نیست!"

آوات زد به تخته: "تو بزرگی ماشالا" یک خنده زورکی فاطمی گریه فاطمی شد: "هنوز نه سالمه که هنوز، آه"

با گوشه روسری سرخابی اش خیسی روی گونه اش را پاک کرد: "آدم دعا بکنم آقا معلم برگرد" "آقا یوسف؟"

فاطمی سر تکان داد. آوات انگشت های درازش را توی هم گره می کرد. صورتش را کج کرد: "که چه بشه؟" "درس بخوانم دکتر بشم، هر کسی دیسک کمر داره خوبش بکنم، توم خوب مکنم"

صدای غش غش خنده آوات دوید توی امامزاده. گفت: "اول خودته خوب بکو"

یوسف سه سال پیش آمده بود به روستا. یکی از خانه های کاه گلی، که تا کمر بالا رفته بود را آباد کرد. سقف برایش ساخت، میز و نیمکت گذاشت داخل خانه و تخته سیاه و کتاب. کم کم بچه ها

آمدند و شروع کردند به درس خواندن. سید هم آوات را با خودش برد به کلاس.

ته کلاس می نشست آوات. ده سالش بود آن موقع، ولی قد و هیكلش به آدم بیست ساله می خورد. دستش را که دراز می کرد به سقف می رسید. سینه و ساق پاهاش که زیر شلوار کوتاهش به چشم می خورد، موهای فرفری و محکمی داشت.

توی سه سال سفیدی افتاد به جان موها و ریش یوسف که به بچه ها بفهماند به آوات نگویند بچه میمون. می گفت: "آوات انسانه، حرمت داره" ولی بچه ها هم چنان به آوات می گفتند بچه میمون.

از پدر و مادرشان هم یاد گرفته بودند که بهش بگویند سر راهی. لابد پدر و مادر آوات دیده بودند که چهار و دست و پا راه می رود، یک شب خلوت می گذراندش جلوی امامزاده و آن طور که سید

تعریف می کرد: "دیدم صدای گریه بچه می آمد، گلوش داشت جر می خورد. درشت اندام بود ماشالا. دست درازی داشت، صورتش هم دراز بود. به بچه های دو یا سه ساله می خورد" از آن جا به بعد شد

بچه خوانده سید و اسمش را گذاشت آوات، ولی خود سید هم سپر حرف مردم نشد. مردم حرف در آوردند که غضب خدا بیخ گردن پدر و مادر را که نه بلکه طایفه اش را گرفته که ناقص الخلقه به دنیا آمده. ظهر شده بود. خورشید زور می زد که پشت ابرهای تیره زمستانی خودی نشان بدهد.

آوات گفت: "حالا که ظهر شده، قبل نماز بیرمت خانه؟" فاطمی سر تکان داد. آوات، فاطمی را انداخت روی پشتش. یک پارچه سبز دراز که توی امامزاده زیاد بود بست به دور فاطمی و خودش. از زن های روستا یاد گرفته بود که موقع کار بچه شان را می بستند به پشتشان و کار می کردند.

حسن امامزاده این بود که از یک مسیر فرعی راه داشت تا روستا را دور بزنی و از پشت روستا برسی به خانه فاطمی.

آوات چند دور پارچه کفی بست به دور کف دست هاش و زد به جاده.

روی شاخه های لخت درخت بلوط برف نشسته بود. مه غلیظی توی جاده پخش بود، آوات اما بلد راه بود. با دو دست قوی و پر زورش که حکم پاهای اضافی داشتند از پس جاده پر پیچ و تاب و کوه های برز و بلند اطراف روستا بر می آمد.

فاطمی را که به خانه اش رساند، سریع برگشت امامزاده.

تا شب منتظر سید ماند. امکان نداشت آنقدر طول بکشد. همیشه صبح خروس خوان می رفت و قبل از تاریکی شب برمی گشت. تمام سبدهایی که آوات توی یک ماه می بافت را می برد شهر

اگر سید بر نمی گشت چه خاکی به سرش می ریخت. تنهایی از پس خودش بر نمی آمد، دل خوشی هم از مردم آبادی نداشت.

می فروخت و با دست پر بر می گشت. کانادا هم که یک سبد می آورد با خودش. آوات کاناداها را که سر می کشید آروغ می زد و می گفت: "سید همیشه بیشتر بری شهر از اینا برام بگیري؟" سید ضریح را پاک می کرد یا روی فرش را جارو می کشید و به حرف های آوات گوش می داد، بعدش آوات می گفت: "سید دستای مه تند تند کار مکنن، بیشتر سبد درست مکنم"

اگر سید بر نمی گشت چه خاکی به سرش می ریخت. تنهایی از پس خودش بر نمی آمد، دل خوشی هم از مردم آبادی نداشت.

یاد حرف های فاطمی افتاد. آقا یوسف... آقا یوسف را سید آورده بود توی روستا، از دو آبادی آن ورتر. رفیق بودند با هم.

چند وقتی می شد که آقا یوسف رفته بود توی آبادی خودش درس بدهد. از آن موقع بچه های روستا بی معلم مانده بودند. کسی هم نرفته بود پی معلمی بگردد یا دوباره یوسف را بیاوردند ولی حرفش بود بین مردم که: "یوسف ماشالا خوب معلمی می کرد، خدا می کرد برمی گشت؟"

شب از نیمه گذشته بود. آوات برای اولین بار توی زندگی اش تنها می ماند. صدای زوزه گرگ و ناله باد از بلندای کش و کوه و از گوشه و کنار جنگل های تاریک اطراف روستا می آمد توی اتاق آوات که از ترس توی خودش پیچ خورده بود و زانو هاش را توی



دست‌های درازش پناه داده بود. از دندان ساییدن شقیقه‌اش به درد افتاد که یک نفر با صدایش نزدیک امامزاده می‌شد: "آوات...های آوات"

صدای باپیر، چوپان روستا بود. زمستان که می‌شد، باپیر توی گردنه اطراف روستا کبک شکار می‌کرد. آنقدری کبک زیاد بود آن حوالی که ناندانی باپیر و بقیه شکار کبک باشد توی زمستان. با پیر زد به درکوب. آوات در را باز نمی‌کرد. محکم‌تر زد: "آوات...روله (۵) در وا کو" "در وا نمکنم، چه مخوای؟"

بغض توی صدای باپیر بود: "دردت به مالم از گردنه میام" آوات خودش را چسبانده بود به بخاری ولی می‌لرزید. حرف نمی‌زد، قفل کرده بود. باپیر که گفت: "یه مینی‌بوس که از شهر میامده، سر گردنه با سلطان سر میره تو دره. مینی بوس و مسافراش سوختن" این‌بار چهار ستون بدن آوات لرزید. باپیر گفت: "هر کاری کردیم نتانستیم آتسه خاموش بکنیم" بعدش افتاد به گریه کردن: "خدا بشد صبر بده، خدا بشد صبر بده آوات" تکرار می‌کرد این جمله را و دور می‌شد: "خدا بشد صبر بده" تا جایی که خودش با صدایش دور شدند از امامزاده و فقط ماند آوات و تنهایی‌اش و سوز سرمایی که تا مغز استخوان رخنه می‌کرد. صبح که شد آوات یک سبد بافته بود، درست قد هیکل فاطمی. تا خود صبح چشم روی هم نگذاشته بود. فاطمی را که روی پشت خودش انداخته بود، اندازه هیکلش دستش آمده بود. بند پوتینش را عین اراده‌اش محکم کرد. دستکش چرمی بلندی پوشید. یادگاری سید بود. رویش را مشما زد و با طناب محکم بستش. زد به جاده، سمت خانه فاطمی‌اینها.

توی راه پکر بود. ولی تندتر از همیشه دست و پا می‌زد. هر دفعه بغضش را توی گلو می‌خورد. وقتی هم در توانش نبود، بغض می‌آمد که گرم شود و بنشید توی چشم‌هاش و شر شر بریزد اما باز جلویش را می‌گرفت. گاهی یک قطره مژه‌اش را خیس می‌کرد، آن هم شک داشت مال سرما باشد یا گریه.

یادش افتاد که توی اینه به سید نگاه می‌کرد. سید عقب ایستاده بود و پلک نمی‌زد. نگاهش برخورد می‌کرد به نگاه آوات. آوات گفت: "مخوام شکل تو بشم"

سید لیخندی زد. کنار چشم‌هاش چروک برداشت: "چرا مثلاً؟" "خوشگلی"

سرش را خاراند و گفت: "دوست داشتم پسر واقعیت می‌بودم، شکل خودت"

یادش افتاد که سید همیشه می‌گفت: "پسر واقعی خودمی" بعدش اخم می‌کرد و می‌گفت: "اگه این مُرده نیامرزی روستا نمی‌گفتن که نمی‌فهمیدی سر راهی هستی"

به خانه فاطمی که رسید، خودش را توی آینه قاب گرفته جلوی در نگاه کرد. خوشگل شده بود، درست عین سید. پوستش هم سرخ و سفید شده بود، درست عین سید. از امتداد خط ریشش کُرک راه خودش را گرفته بود تا برسد به زیر چانه‌اش. خدا خدا می‌کرد سریع ریشش کلفت و ضخیم شود، درست عین سید. زد به درکوب خانه. فاطمی با عصای چوبی آمد. آوات اخم کرده بود ولی فاطمی را دید لبخند نشست روی لبش: "بیا بریم دنبال آقا معلم"

"این وقت صبح...که چه بشه؟" چقدر لباس کُردی سبز با سُخْمه (۶) آبی فیروزه‌ای به تنش می‌نشست. آوات چشم ازش بر نمی‌داشت. فاطمی گفت: "گفتم که چه بشه؟"

"خو...خودت گف...گف...گفتی آرزو داری برگرده" شانس آورد که جمله‌اش را تمام کرد. فاطمی گفت: "اما مامانم..." "زودی برمی‌گردیم. می‌نشانت رو کولم"

حرکت کردند. زمین، یک‌دست سفید بود. سفید سفید. رگه‌های طلایی آفتاب از بین ابرهای تاریک راه باز می‌کرد و برف‌ها را آب می‌کرد. بعد از چند وقت هوا داشت گرم می‌شد و برف نمی‌بارید. آوات از یک تپه بلند با شیب زیاد که عبور می‌کرد، به روستای آقا یوسف می‌رسید. از تپه که بالا می‌رفت، گردی خورشید هم با آوات و فاطمی از آن‌ور تپه بالا می‌آمد.

برف‌ها آب می‌شدند و آب زلال راه خودش را زیر پای آوات باز می‌کرد تا به پایین برسد. صدای شر شر آب و گریه آوات با هم عجین شده بود. ■

۱-دیه: دیگه

۲-رُمیده: مریض شده، افتاده

۳-بژی: شیرینی مخصوص کرمانشاه و غرب کشور

۴-قد ضریح: به ضریح

۵-روله: عزیز

۶-سُخْمه: جلیقه



از پله‌ها بالا رفتیم. زن پایین می‌آمد و با هر قدم، چروک‌های زیر چشمش، گودی چشم‌هایش، لک روی صورتش و بفهمی‌نظمی برجستگی شکمش نمایان‌تر می‌شد.

\_انگار داره کار خراب می‌شه

\_شاید. بذار ببینیم قبول می‌کنه.

\_واقعاً می‌خواهی پیشنهاد بدی؟

\_چرا که نه؟

به هم رسیدیم.

\_بخشید خانم، ما دنبال یه مدلیم برای این لباس‌مون.

لباس را کمی آوردم بالا. با چشمان قهوه‌ای روشنش که نور کدر و ماتی داشت با تعجب نگاهمان کرد. تکرار کردم: «ما می‌خواهیم

که شما اگه دوست داشته باشید، بشید مدلمون.»

نگاهمان کرد: «من؟» مریم آرام دستم را گرفت و فشار داد که

یعنی «نه». جواب دادم:

\_آره شما.

\_حالا چرا من؟

\_چون... چون... چون مدلمون امروز نیومده

مریم سقلمه‌ای به پهلویم زد. زن سرش را خم و راست کرد و با چشم‌های گرد و لبخند کجی که روی لبش نشسته بود جواب داد:

«بدم نیاد، اما من برا این کار یه کم شکسته‌م. عکستون خراب می‌شه.» چشمانم از خوشحالی برق زد: «خراب نمی‌شه.» راه

افتادم: «دنبال من بیاین.» زن دو پله عقب‌تر بود و مریم یک پله. مریم خودش را رساند به من:

\_چیکار داری می‌کنی؟

\_قشنگ می‌شه، مریم.

\_چی قشنگ می‌شه. دیوونه شدی؟

\_هیس! می‌شنوه... اصلاً بذار خراب شه.

\_خراب شه؟ یادت رفته چقدر رو این طرح لباس کار کردی؟

ایستادم. نگاهش کردم: «بذار خراب شه.» پله‌ها را پایین آمدم. دنبالم آمد:

\_تمام موهاش سفیده. ببین.

\_اما جذابه.

\_هه! جذاب؟ موی سفید برای کی جذابه؟ مشتری‌ها؟ حداقلش اینه

که باید رنگ کنه. راحله وایسا!

به پایین پله‌ها رسیده بودیم: «می‌خوام همین‌طوری باشه.

با متر روی دوشم و دوربین توی دستم، در حالی که چشمانم از اشک خنده‌ها خیس بود زدم بیرون: «خیال دارم این بار یه عکس توپ بگیرم و بزمنم تو گوش رکورد فروش قبلی.» مریم خندید: «خدایی می‌گی بزمنم تو گوشش، یاد کنکور دادنت می‌افتم. چقدر می‌خواستی بزنی تو گوش کنکور و...»

گفتم: «خوب شد نزدم. اگه زده بودم الان اینجا نبودم.»

جواب داد: «الآن مگه کجایی؟» با لب‌های به هم فشرده از خنده به سمت مریم یورش بردم. جا خالی داد و دوید. سمتش دویدم.

از پله‌های بلند سنگی احاطه شده با گلدان‌های کوچک و بزرگ کاکتوس و گل گندمی بالا می‌رفت و من به دنبالش. خنده‌هایمان هم با ما بالا می‌رفت.

گفت: «آخه خدایی دکتر شدن به تو نمی‌اومد، راحله. تو نهایت پارچه برش بدی. چه کارت با دل و روده؟»

سریع‌تر دویدم: «خودت حالا چه پخی شدی؟» ایستادم. ایستاد:

«جدی می‌خواهی چکار کنی؟» گفتم:

\_می‌خوام از آدمای متفاوتی عکس بگیرم.

\_مثلاً عمروضوی؟ اوه! یادم نبود سر پسرشو زیر آب کردی.

خندید. لب‌هایم را به هم فشردم و با خنده زدم به شانهاش:

\_این فوضولیا به تو نیومده، آبجی کوچیکه.

\_حالا می‌خواهی چکار کنی، آبجی بزرگه؟

\_چندوقته تو فکرشم که عکسای جدید بگیرم، از آدمای جدید.

\_خب! یعنی الان این لباس و تن نکنم؟

\_این پله‌ها رو می‌ریم بالا و به اولین آدمی که رسیدیم، پیشنهاد عکس گرفتن می‌دیم.

\_همین‌طوری الله‌بختکی؟ اتفاقی؟ دیوونه شدی؟

\_بخت‌آزمایی می‌کنیم.

\_مگه می‌شه؟!

بالا رفتم. دنبالم راه افتاد. گفتم: «صبر کن و ببین.»

پله اول. شمردم: «یک». پله دوم. شمردم: «دو». پله سوم. از روبرو، از پله‌های مقابل ما، زنی ظاهر شد. چهره‌اش از این فاصله پیدا

نبود. مریم نگاهم کرد: «اندامش که بد به نظر نمی‌آد.»

\_اگه هم بد بود، لباس رو سایش می‌کردیم.

\_منظورم برا مدل بودنه.

\_نه دیگه قرار شد، هرکس اومد انتخاب بشه. هر آدمی، هر جوری که هست.



فهمیدی؟» صدای خفه‌ای از پشت سر شنیدیم: اگه دوست ندارین... یا اگه منصرف شدین... یا اگه بخواین موهامو رنگ کنم...  
خب... مشکلی نداره»

منصرف شدیم؟ نه! خیلی هم دوست داریم.

بفرما! خودشم قبول داره خوب نیست.

همین طوری خوبه

زن به مریم نگاه کرد. تکرار کردم: «همین طوری خوبه.» روسری را کمی بالا داد. بیشه‌زار موهای کوتاه یک‌دست سفیدش در باد لرزید. مانند چشم‌هایش. گفتم:

عالی هستید. راستی اسمتون چیه؟

ساحل

ساحل... خب بریم.

به اطرافم نگاه کردم:

روی این پله سنگی که سر پیچه و از همه پهن تر بشینید.

راحله! خراب می‌شه.

خراب نمی‌شه.

باید لباس و بپوشید. مریم کمکش کن.

مریم هنوز ایستاده بود. لباس را گذاشتم توی دستش. آرام گفتم: «کمکش کن.» این لحن را می‌شناخت، لحنی که در پشش تردید نبود. لباس را گرفت. ساحل لباس را پوشید. لباس بلند سبز چین‌دار. گفتم: «خیلی بهتون می‌آد.»

روی پله‌های این محوطه سرسبز نشست. از او خواستم پا روی پا بیندازد. همین کار را کرد. جلو رفتیم و چین‌های پایین دامنش را مرتب کردم. گلدانی از گل گندمی دادم دستش. دست گرفت.

گفتم: «همین‌طور که گلدون دستونه به پایین نگاه کنید و حس...» از پشت لنز دوربین نگاهش کردم. به ادامه صحبت و توضیح بیشتر نیازی نبود. حسی که باید توی چهره‌اش می‌نشست در خطوط صورتش موج می‌زد. دکمه دوربین را فشار دادم و دوربین چهره زن سپید مویی را ضبط کرد که در دل نگاه رو به زمینش، داستانی غم‌انگیزی پنهان داشت. احساسش می‌کردم.

گفتم: «عالی شد، همونی شد که می‌خواستیم.» مریم نگاهم کرد. لبخند تلخی زد. ساحل هنوز نشسته بود. با همان حالت، بی حرکت. گفتم: «ساحل جون بلند شو، باید بریم اون طرف.» پا از روی پا برداشت. دماغش را بالا کشید و گونه‌هایش را پاک کرد.

گریه کرده بود. پرسیدم: «خانم ناراحت شدید؟» لبخندی زد. با صدای گرفته‌ای جواب داد: «به این می‌شه گفت ناراحتی؟ شاید می‌شه. نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا گریه کردم. برای عمر از دست رفته؟ نه! چیزی نبود که خواسته باشم و توش وامانده باشم. ماشین. خانه. باغ. همسر آروم و بی‌آزار. بچه‌ها. نوه‌هام.» درمیان اشک‌ها، تلخندی زد. مریم چشم‌زهره‌ای به من رفت و گفت:

«ببخشید، ناراحتتون کردیم.» ساحل خنده‌ای کرد و گفت: «آره. برای اون روز اشک ریختم. اون روز، روی پله‌های مرمرین اون پارک. آخرین قرار ملاقات.

با خنده و شاخه گل، با لباس آبی و روسری گل‌دار، ایستاده بودم، روی پله‌ها. اومد. از دور دیدمش. آروم می‌اومد. پله‌ها رو چند تا یکی کردم. مثل آهوایی چموش. مثل بچه مشتاق آغوش مادر: "سلام" جواب داد. سلام خشک و یخ‌زده. سلام ماسیده و قندیل بسته به بدنه غار: "بهتری؟" چند روز پیش گفته بود، آرام، بی صدا، در سکوت. گفته بود: "می‌خوام یه مدت تنها باشم." پرسیدم: "چرا؟" گفت که نمی‌دونه. گفت که بهش احتیاج داره. لبخند زد: "باشه. پس بهم خبر بده، هر زمان غارنشینیت تموم شد."

خندیدیم. نخندید. حالا از غار بیرون آمده بود. بعد از یک هفته. یک هفته و چهار ساعت. دقیقاً، تقریباً، گمون کنم همین حدود بود. زنگ زد: "می‌خوام ببینمت." گفتم: "حتماً... حتماً." بهترین لباسم و تن کردم. عطر گرم، رنگ گرم، گل خریدم. گل‌های زرد، آبی. همون چیزی که اون دوست داشت. برای استقبال از برگشتنش. برای دیدن لبخندش. لبخند به لب نداشت. پرسیدم: "چیزی شده؟" جواب داد: "می‌خوام بگم، همه‌چی بین ما تمومه." خندیدیم. فکر کردم شوخیه. شوخی نبود. چرا؟ چرا این کار را کرد؟ نپرسیدم. می‌خواستم بدونم اما نپرسیدم. نمی‌خواستم بدونم و نپرسیدم. چیزی توی وجودم اجازه نداد. شاید غرور. شاید اطمینان از خودم. شاید اینکه من روی پله بالاتر زندگی ایستاده بودم و او پایین‌تر. نفس عمیق کشیدم. آبرو بالا دادم. خندیدم: "باشه. خوشبخت باشی."

خم شدم. دسته‌گل را گذاشتم زمین. گل‌های زرد رو. آبی رو. از راه اومده برگشتم. پله‌ها رو بالا رفتم. یکی یکی. بالا و بالاتر. پله‌های زندگی. تا رسیدن به همه چیزهایی که می‌خواستیم. همه چیز. چیزی نبود که از پشش برنیومده باشم. هیچ چیز. تنها یه چیز بود. یه بغض کهنه. یه بغض کهنه قدیمی. یه غرور گلوله‌شده توی گلو. یه سیل اشک پشت سد سیب گلو. اما الآن حضورش رو روی گونه‌هایم احساس کردم. گرم و بی‌امان. بی‌امانه و کهنه. کهنه و فروریخته. بعد از سال‌ها. بعد از سال‌ها کتمان. کتمان این رنج. رنج طردشدگی. با پشت دست اشک‌ها را پاک کرد. ادامه داد: «نه. چیزی نیست دخترم. نگران نباش.» رو به من کرد: «عکست خوب شد؟»

به ساحل نگاه کردم و بعد به مریم. دست به دوربینم بردم: «آره... آره... عالی... عالی شد.» به اجبار لبخندی بر لب نشاندم. مریم دهان باز کرد: «بله عالی.» روی صحبتش با من بود: «از نظر تو همه چیز عالی.» از نظر توی آدم از خودراضی. از دماغ‌فیل‌افتاده و متکبر و خودشیفته. اشک زن بیچاره رو درآوردی می‌گی عالی.» مبهوتانه

نگاهش می‌کردم. تا به حال مریم را این‌طور عصبانی ندیده بودم. دهان باز کرد: «همه کارهات از سر خودخواهی. همه کارات. از بچگی. اون از کنکورت که رهاس کردی، اینم از خیاطی زدنت. بیچاره مامان چه آرزوها که نداشت. هه! دکتر شدنت. برای اهداف خودت هر چیزی رو زیر پا گذاشتی و می‌ذاری. منو، مامان و بابا رو. این زنو. همه عالمو. اون محمد نگون بختو. محمد، پسر عمورضوی. در گستاخانه‌ترین حالت ممکن ایستادی و نامزدیتو به هم زدی. بابا و مامانو بیچاره کردی. منو بیچاره کردی.» دلم هری ریخت. گفتم: «چی می‌گی؟ نامزدی من چه ربطی به تو داره؟» جواب داد: «می‌تونستی با آن محمد ادامه بدی و زندگی‌تو بسازی، اما راه خودتو رفتی. همیشه. راهی که با همه، ساز مخالف بزنی. که برتری خودتو نشون بدی. به‌درک. به‌درک حال بابا و مامان. به‌درک دل مریم. بابا و آبرو کیلویی چند؟ مریم سگ کی؟» ساحل بلند شد: «دخترآ، آروم.» به نشانه سکوت به طرف ساحل دست بالا بردم و گفتم: «پرسیدم نامزدی من چه ربطی به تو داره؟» جواب داد: «آره. به تو چه؟ به تو چه مربوط که با به هم خوردن نامزدیم لگد به بخت خواهر کوچکترم می‌زنم؟ همین‌طوری فکر کردی دیگه، نه؟ این‌طوری فکر کردی و و لگد زدی به بختم. خانواده‌ها رو به جون هم انداختی و میونه‌شون رو شکرآب کردی. من و آرش، برادر محمد، افتادیم روی دست دل هم. با چشم‌های گردشده پرسیدم: «چی؟» دست‌هایش را از دو طرف باز کرد، به پهلوهایش کوبید و با نیشخند گفت: «او! نگو که خبر نداشتی. می‌دونستی که من و آرش همدیگه رو دوست داریم. می‌دونستی و بدون فکر کردن به عواقب کارت، که خواهری هم هست، راه خودت رو پیش گرفتی. دل ما رو خون کردی. مثل همین حالا که دل این زن رو خون کردی. مثل همه زندگی‌ت.»

به مریم نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم. هیچ چیز درمورد آرزوی دل مریم نمی‌دانستم. مثل او که هیچ چیز درمورد ما نمی‌دانست. از حرف‌هایش گیج و منگ بودم، اما نباید چیزی می‌گفتم. چه جوابی باید می‌دادم؟ چه جوابی جز سکوت و وانمود؟ ساحل وسط جانم رسید: «ب... ببخشید. فکر کنم... من برم بهتره.» نگاه از مریم بریدم و رو به ساحل گفتم: «بریم برای عکس بعدی» ساحل مبهوتانه ایستاده بود. مریم زیر لب غرید: «آره! مثل همیشه خودخواه و سنگ‌دل. بعد می‌گه نمی‌دونستم. حالا که فهمیدی چی شد؟» نشنیده گرفتم. به ساحل گفتم: «لطفاً روی اون تخته‌سنگ بشین.» ساحل مرددانه نشست. آرش؟ برادر محمد. غیرممکن بود. از پشت لنز دوربین نگاهش کردم: «یه کم به چپ... سر یه کم به راست... خیره به نوک اون درخت.» غمش را می‌دانستم. غم چشم‌های ساحل. از چشم‌ها غم‌ها را می‌شود شناخت. موها، موها بی‌جهت سفید نمی‌شوند و رنگ چشم‌ها بی‌جهت کم‌رنگ. چشم‌های خودم را می‌شناختم. اما چطور حال مریم را نفهمیده بودم؟ چطور حال محمد را؟ توی محوطه دانشگاه ایستاده بودیم. پرسیدم: «واسه چی محمد؟»

نپرس

چرا نپرسم؟ من مهم نیستم؟ یه سر ماجرا هم منم.

می‌دونم. اما باید منو ببخشی.

موضوع چیه؟ کس دیگه‌ای رو دوست داری؟

سر پایین انداخت: «نمی‌تونم بگم». جزوه‌ها را در داخل دستت به سینه فشردم و گفتم: «باید بگی. باید بفهمم. من باید بدونم.» سرش را بالا آورد و من چشم‌های مشکلی مضطربش را که رازی را در خود پنهان داشت دیدم. لب باز کرد: «خودتم می‌دونی که این نامزدی مصلحتی بود.» اخم نشست به ابروهایم: «چی؟» ادامه داد:

آره. خودتم می‌دونی که به‌خاطر اوضاع شراکت و دوستی پدرهامون مجبور به این ازدواج شدیم

مجبور شدیم؟

آب گلویش را پایین داد: «من... من... خواهرت، مریم رو دوست دارم. دوست داشتم. از بچگی.» جا خوردم. باورم نمی‌شد. چه‌طور می‌توانستم باور کنم. گفتم:

باورم نمی‌شه

حق داری

مریم هم دوستت داره؟

نه... نه... یعنی نمی‌دونم... هنوز حرفی نزدم، اما باید بهش بگم.

چی داری می‌گی؟

سعی کن منطقی باشی راحله. من دلم پیش مریمه.

اشک از گونه‌ام سراریز شد. اشکم را دید و گفت: «خواهش می‌کنم، سعی کن کنار بیای.» اشک‌هایم را پاک کردم: «به‌زور نمی‌تونم نگهت دارم.» جواب داد: «می‌شه. می‌شه به کسی نگی که من نامزدی رو خراب کردم.» مکث کرد و ایستادم به شنیدن ادامه حرف‌هایش: «برای خانواده‌هامون فرقی نداره. می‌دونی؟ یه وصلت پایه‌های شراکتشون رو محکم می‌کنه. اونا همین رو می‌خوان. فقط باید آب‌ها از آسیاب بیفته و با خواهرت حرف بزنی. باشه راحله؟ به‌خاطر من. به خاطر خواهرت. به خاطر خانواده‌هامون.» با اشک به نشانه تأیید سرجنباندم. از پشت دوربین همه چیز را تار می‌دیدم، لباس سبز و چهره ساحل را مانند شبهه‌ی مات. شبهه‌ی مات از آینده خودم. دکمه دوربین را فشار دادم و قطره اشک چکیده بر گونه‌ام را پاک کردم. به عکس نگاه کردم. خوب نشده بود. تار بود. چشم‌های ساحل هم غرق اشک. اشک‌هایی که تمامی نداشت. گفتم: «دوباره می‌گیریم.» مریم بازویم را تکان داد: «تمومش کن! داری اذیتش می‌کنی.» ساحل سر روی زانو گذاشت، گریه می‌کرد. در اشک تکرار کردم: «دوباره می‌گیریم.» مریم داد زد: «خودخواهی بسه، داری اذیتش می‌کنی.» به مریم نگاه کردم، به چشمان خشمگینش. به آرامی گفتم: «تو هیچی نمی‌دونی... هیچی.» اشکم را پاک کردم. دوربین را دادم دستش. راه افتادم تا بنشینم کنار ساحل. کنار گلدان‌های گل گندمی و لباس سبز چین‌دارش. ثبت لحظه‌ها. ثبت حال و آینده خودم در یک قاب. ثبت حال و گذشته ساحل ■





دنیا آمدن است. به نظر می‌رسید با بند نافی به آن گوشه اتاق چسبیده است و توان حرکت ندارد. حتی وقتی کبوتری آمد و چند بار به پنجره نوک زد، او از جایش جم نخورد.

مرگ به اتاق دیگری سرکشی کرد. تمام دیوارهای آن اتاق پوشیده از نقاشی زن قشقایی بود. زنی حدوداً شصت ساله روی ویلچر نشسته و سرگرم نقاشی بود. اتاق غرق درسکوت و نور با شدت تمام به داخل اتاق تابیده و چهره اصیل زن را روشن‌تر می‌کرد. کنار تخت او گلیم کوچکی با طرح دشت و شکار بود. روزی که عروس شده و به شهر آمده بود، مادر گلیم را به او داده و گفته بود: «گولتای، ای کاش نمی رفتی، جای تو در ایل بود...»

حالا دیگر مادر و ایل رفته بودند و او در تابلوهایش زندگی می‌کرد. زن قشقایی که اسب می‌تازاند، زن قشقایی که با ناز و نیاز به معشوقش نگاه می‌کرد، زنی که شکار می‌کرد، زنی که چارقدش بهار، تومبانش دشت‌های سرسبز، آرخالکش کوه‌های زاگرس و یاغلوکش باد و باران و برف بود، زنی که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته و به قوپوز عاشق‌ها گوش می‌دهد...

مرگ با خودش فکر کرد که در صورت او هنوز هم زیبایی و اصالت دختر ایل دیده می‌شود. به اتاق دیگری رفت. دو زن دور یک میز قدیمی نشسته و مشغول بودند. کنار تخت، کتاب‌های قطوری به صورت نامرتب و شلخته وار روی هم انباشته شده بود و اتاق بوی کتابفروشی پر از کتاب‌های دست دوم را می‌داد. یکی از آن دو عینک قطوری به چشم زده بود. در دستی که قلم را گرفته بود، انگشتر عقیقی خودنمایی می‌کرد، هر از گاهی که خسته می‌شد، دستی به موهای سفید و کوتاهش می‌کشید. پشت سر هم و با حوصله کلمات را تکرار می‌کرد و زن دوم با لبهای کبود و دهان بدون دندان تکرار کرده و می‌نوشت. هر دو از دور شبیه هم بودند، دست‌ها و پاهای لاغر، کمر خم شده، شانه‌های قوز کرده، لباس‌های رنگ و رو رفته‌ای که مدت‌ها از شستنشان می‌گذشت!

معلم می‌گفت: «کوکب خانم زن پاکیزه‌ای است...»

شاگرد هم با دستهای لرزان روی کاغذ می‌نوشت و صدای جیر جیر قلم بلند می‌شد. پدرش شیرهای بود، هفت سالش که بود او را فرستاد تا برایش تریاک بگیرد. مردی که پدرش از او جنس می‌خرید، دستی به سر و روی او کشیده و پیغام داده بود: «همیشه مهین روبروست، جنس خوب بهت می‌دم!»

پدرش یک بست تریاک گرفته و او را در سیزده سالگی به خانه آن مرد فرستاد. مهین دوست داشت به مدرسه برود، ولی اهالی خانه همان اول کار آب پاکی را روی دستش ریخته بودند: «زنی که مهرش به بست تریاکه رو چه به این غلط‌ها...»

مامان توران مرد وهمه ساکنان خانه سالمندان به یقین رسیدند که انسان می‌تواند از شدت دل‌تنگی بمیرد.

مرگ سه روز قبل، در بعد از ظهر آفتابی روز جمعه، به همراه مامان توران از ماشین دختر او پیاده شده و پا به خانه سالمندان گذاشته بود. او با کنجکاوای سری بلند کرده و به ساختمان دو طبقه نگاه کوتاهی انداخته بود، سپس از پله‌ها بالا دویده و روی بالکن پریده بود.

از آن بالا می‌دید که مامان توران عصا زنان و هن هن کنان از پله‌ها بالا می‌آید. دختر او هم با چمدانی در دست، با کمی فاصله او را همراهی می‌کرد. نور به سنگ دوزی شده‌های یقه پالتوی مامان توران تابیده و انعکاسش مانند پرتو ستاره‌ای بود که از دور سوسو می‌زند. و شاید هم این نور از ستاره‌ای می‌آمد که روی دست او خالکوبی شده بود، ستاره‌ای شرقی که او را به سمت سرنوشت نامعلومی هدایت می‌کرد. مامان توران پا روی هر پله‌ای که می‌گذاشت، می‌ایستاد و نفسی تازه می‌کرد. عصایش را کمی در دست جا به جا کرده و دوباره حرکت می‌کرد. دختر هم در سکوت یک پله عقب‌تر از مادر حرکات او را تقلید می‌کرد.

پرستاری دم در آمده و به آنها خوشامد گفت. مامان توران زیر لب تشکر کرده و دخترش سری تکان داد. پرستار آنها را به اتاق رییس مرکز راهنمایی کرد. رییس مرکز زنی حدوداً چهل ساله، سرتا پا سرم‌های پوش و کمی گرفته و بی‌قرار بود. از صندلی‌اش بلند شده و با خوشرویی گفت: «خوش اومدین مامان توران!»

توران نگاه زیر چشمی به دخترش انداخت. دختر کمی سرخ شده و سرش را به سمت دیگری برگرداند. توران ده سال به انتظار برگشت شوهرش نشسته بود، آخر سر هم پلاک او را در یکی از از تفحص‌ها در جزیره‌ی مجنون پیدا کرده بودند. دوسه سال از آمدن پلاک کاوه گذشته بود که زمزمه‌ها شروع شد: «توران تو هنوز زیبا هستی، سرو سامانی به زندگیت بده، دوباره شانست را امتحان کن...»

اما دخترش یک روز تمام لب به غذا نزده و با گریه گفته بود: «تو فقط مامان من هستی، نمی‌خوام مامان هیچ کس دیگه ای باشی!» مرگ تمام قرار مدارها و صحبت‌های اولیه را شنید. می‌دید که لبهای توران می‌لرزند و دستش محکم به عصا چسبیده است. با کشش پوست دست او، ستاره واضح‌تر دیده می‌شد. مرگ به سمت لایه رفت. هیچ کس آنجا نبود. پا تند کرده و به اولین اتاق سرک کشید. اتاق خالی از اثاثیه بوده و به نظر می‌رسید که کسی آنجا نباشد. مرگ جلوتر رفت. در گوشه‌ی اتاق پیرزنی با جثه‌ی یک کودک هفت ساله بدون شلوارو با کفل‌های کبود روی زمین دراز کشیده و به دیوار خیره شده بود، حالت خوابیدنش شبیه جنینی بود که در رحم مادر منتظر به

یک روز شوهرش آنقدر تریاک کشید که نفسش بند آمد و روز بعد از خاکسپاری، مهین را با تیپا بیرون کردند. او به خانه پدر برگشت و سه ماه بعد، پدر با زور و کتک او را به خانه شیره کش دیگری فرستاد. روزها و ماه‌ها گذشتند و مهین از این خانه به آن خانه، مانند وسیله ای که باید از آن استفاده کرد، برده می‌شد. سر بساط مردانی نشسته بود که حتی اسمشان را نمی‌دانست، به خانه‌هایی وارد شده بود که به او تعلق نداشتند، همخوابگی هایش همه از روی نشتگی و خنده هایش از سرخوشی مواد بود. حالا در پیروی، خانه‌ای پیدا کرده بود. سقفی بالای سرش بود و به او آب و غذا می‌دادند. حالا دیگر می‌توانست بنویسد و بخواند. آرزویی که در سیزده سالگی، شب قبل از ترک خانه پدر، در آن پستوی تاریک، با گریه و زاری با خداوند در میان گذاشته بود، در شصت و سه سالگی‌اش محقق شده بود. تنها زنی که از بودن در خانه سالمندان خوشحال بود، مهین بستی بود! معلم خمیازه‌ای کشیده و از جایش بلند شد. لخ لخ کنان به سمت تخت رفته و روی آن نشست. گلستان سعدی را از آنجا که تا زده بود، باز کرد: «در باب عشق و جوانی... شبی یاد دارم که یار عزیز از در درآمد، چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد...»

مرگ از اتاق بیرون رفت. کنجاو بود تا بداند کار توران به کجا کشیده است. توران را در یکی از اتاق‌های سوت و کور پیدا کرد. خبری از دختر نبود. توران روی تخت نشسته و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. چمدانش را باز نکرده بود. صدایی شنید. به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت. هیچ کس نبود. با خودش گفت که صدای کاوه بود. صدایی گرم و دل‌انگیز!

بیست سالش بود، با بچه‌های دانشگاه به کویر رفته بودند. زیر آسمان شب آتشی روشن کرده و مانند کولی‌ها تا صبح رقصیده بودند. توران می‌رقصید و موهای بافته شده با نخ‌های رنگی بالا و پایین می‌پریدند، به دور خودش می‌چرخید و صدای خنده‌های لابه لای جیرینگ جیرینگ زلم زیمبوهایی که به خودش آویزان کرده بود، گم می‌شد. از هیجان سینه‌اش بالا و پایین شده و احساس می‌کرد که روی زمین بند نمی‌شود!

همان شب کاوه به او نزدیک شد: «دختر کولی، یک بار هم بامن برقص!»

«دختر کولی با کسی نمی‌رقصه، اگر برقصه یک جا بند می‌شه، من می‌خوام مثل کولی همیشه آزاد باشم...»

«ولی دختر کولی، تو تقدیر منی، تو ستاره شرقی هستی که راه رو به من نشون می‌دی!»

«یه شاعر و یه کولی... چه شود!»

و آن دو نقش ستاره را روی دست‌هایشان خالکوبی کرده بودند. ستاره کاوه بین خروارها خاک محو شده و ستاره او، او را به خانه سالمندان کشانده بود.

آن شب پرستار به اتاق مامان توران آمد، ولی او چمدانش را باز نکرد. فقط پرسید: «دخترم تماس نگرفته؟»

پرستار سری تکان داد. مامان توران شام نخورد. برق را خاموش کرده و روی تخت دراز کشید. هر بار که کسی برای سرکش می‌آمد، می‌دید که او بیدار است و به آسمان خیره شده است. صبح روز شنبه، روانشناس به دیدنش آمد. اما مامان توران این بار هم پرسید: «از دخترم خبری نیست؟»

با دخترش تماس گرفتند، اما تلفن روی پیغام گیر رفت. مامان توران نه چمدانش را باز کرد و نه لب به غذا زد. به پزشک کشیک اطلاع دادند. آمد و چند کلمه‌ای با توران صحبت کرد، سر آخر هم برای او سرم تقویتی تجویز کرد و رفت. مرگ در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و قطرات سرم را شمرد. هریک دقیقه بیست قطره!

توران به سوزنی که از زیر ستاره رد شده بود، نگاه می‌کرد. چند نفر از سالمندان آنجا به اتاقش رفتند. گیتی عصا زنان به او نزدیک شده و کنارش نشست. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «می‌دونم اعتصاب یعنی چی، تو ۵۴، تو بند سیاسی، هممون اعتصاب کردیم، می‌خواستیم حقمون رو بگیریم... می‌خوام بگم که درکت می‌کنم، ولی توران جون اعتصاب چه فایده‌ای داره وقتی طرف حسابت اصلاً خبر نداره؟»

توران سرش را به سمت گیتی برگرداند و با لبهای لرزانی گفت: «ولی گفت که زنگ می‌زنه!»

اتاق غرق سکوت شد. توران دوباره به پنجره خیره شد. گیتی لیوانی چای به او خورد. همگی خیالشان راحت شد که اعتصاب شکسته شد. به اتاق‌هایشان برگشتند. توران از جایش بلند شد. جلوی پنجره رفت. چند باری صدای تلفن در راهرو پیچید، ولی هیچ کس او را پای تلفن نخواست. روی تخت دراز کشید، دوباره بلند شد و راه رفت، از پنجره به بیرون نگاه کرد، سرجایش برگشت و دوباره دراز کشید. چمدانش را هنوز باز نکرده بود.

شب که شد، به پرستار گفت: «خسته‌ام، می‌خوام بخوابم، اگر دخترم تماس گرفت، حتماً بیدارم کنین!»

اما خوابش نبرد. شب بدون ستاره‌ای بود. درست مثل آن شبی که دخترش به دنیا آمده بود. آن شب کاوه هیجان زده شده و گفته بود: «توران... این دختر میوه دلمونه، ثمره عشقمونه، باید مراقبتش باشیم!» دردی تیزی سمت چپ قفسه سینه‌اش تیر کشید، سپس به بازو زد، به کتف، به پشت، عرق به پیشانی‌اش نشست، توران دستش را روی قلبش گذاشته و زیر لب گفت: «ثمره کجایی...»

روز یکشنبه، توران روی تخت خوابیده و نگاهش به پنجره دوخته شده بود، آفتاب به داخل تابیده و چمدان بسته او را روشن می‌کرد. پشت دستش به خاطر سوزن سرم کبود شده و ستاره‌اش قابل شناسایی نبود. آن بیرون بهار بود و درخت‌ها شکوفه زده بودند. پسر جوان باغبانی، در حالی که بوته گل‌های بهاری را زیر درختی می‌کاشت، به نگهبان گفت:

«مامان توران به خاطر دل‌تنگی برای دخترش مرد!» ■







بر می‌گردم به پشت سرم، با همان لبخند آرام نگاه می‌کند. می‌گویم «آقا امری هست؟!» ابروهای پر پشت و کشیده‌اش انگار که از چله کمان رها شده باشد توی هم گره می‌خورند. می‌گوید: «آذرا! منم رضا!» و از جیب کت شق و رقص کاغذ تا شده‌ای را تا نزدیک دستهایم که می‌لرزند، می‌گیرد. «خواهش می‌کنم، جوابش رو بنویس!» پاکت تا شده را طوری به سمت کیفم گرفته بودی که کسی متوجه نشود و با لرز صدا گفته بودی «خواهش می‌کنم قبول کنید!» کاش نمی‌گفتم «اشتباه گرفتید آقا!» بعدها هم نمی‌گفتم " ما به درد هم نمی‌خوریم!"

نوک زبانم است که بگویم: «اشتباه گرفته‌اید آقا!» نمی‌گویم. تمنایی که در لحنش است مقاومت‌م را می‌شکند. کاغذ را سریع می‌گیرم، زیر چادرم پنهان می‌کنم. احساس می‌کنم پاساژ پر از نگاه شده است؛ دور و برم را نگاه می‌کنم، یکی دو نفر دورادور داخل ماسک هاشان کلافه‌اند انگار، ما را نمی‌بینند. دختر بچه‌ای ماتو مادرش را چسبیده است و با جیغی که می‌کشد مادرش را دیوانه می‌کند و چک محکمی توی صورت کوچکش فرود می‌آید.

صاحب مغازه مانتویی از پشت ویتترین به تن لخت مانکن دست می‌کشد. به سر مانکن و مرد کراواتی اشاره می‌کند. چشمهایم را جمع می‌کنم روی حرکات لب‌های مرد داخل مغازه، می‌گویم «بی شعور» و سرم را به سمت دیگر بر می‌گردانم.

مرد کراواتی رفته است تا به خود بیایم می‌فهمم چند بار پاساژ را چرخیده‌ام. با خنده یکی دو تا از فروشنده‌ها بر می‌گردم، صدای مرد کراواتی در سرم می‌پیچد «آقا از کدوم در ورودی پاساژ میشه بیرون رفت؟!» و خنده مرد بی شعور در سرم می‌چرخد. یکی از فروشنده‌های پاساژ با خنده مضحک داد می‌زند: «آقا چند بار می‌پرسی، این پاساژ به در بیشتر نداره!»

احساس می‌کنم سرم گیج می‌رود، پله‌های فلزی را می‌گیرم و دوباره شماره ناصر را می‌گیرم. خاموش است. نامه مرد کراواتی از گرما و عرق، در مشتم مجاله و نرم می‌شود.

یاد آخرین نامه‌ات می‌افتم، با عجله و نگران، کاغذ نرم و مجاله شده‌ای را گذاشته بودی روی کیفم و زود از کلاس زده بودی بیرون. شب دور از چشم دیگران با بیقراری نامه‌ات را خوانده بودم و تمامی کلمه‌ها، مخصوصاً جمله آخرت که استخوانی در گلو بودند که زخمش را با هر بار یادآوری احساس می‌کنم. «دارم ازدواج می‌کنم!»

«کی بود، چی می‌خواست؟» صدای ناصر توی مغزم مثل میخ فرو می‌رود. «هیشکی!» مثل اجل معلق پیش پایم سبز می‌شود. تپش قلبم آنقدر سریع و پر صداست احساس می‌کنم الان از سینه‌ام می‌زند بیرون.

می‌پرسد، «چیزی هم چشمت رو گرفت؟»

می‌گویم: «آره» و مانتویی را نشانش می‌دهم که می‌دانم چشم ناصر را می‌گیرد. ■

گفت «تا جا پارک پیدا کنم طول می‌کشه» گفتم «همین جا پیاده میشم.» دنده کم کرد و بین شلوغی خیابان زد کنار و سریع گفت «برو داخل پاساژ خوب بگرد شاید چیزی دیدی و چشمت رو گرفت.» قیمت‌ها آنقدر نفس گیر بود که تک و توکی با ماسک می‌آمدند، قیمت می‌کردند زود از داخل مغازه می‌زدند بیرون. دو سه تا مغازه را از پشت ویتترین دیدم. کیف، کفش، ماتو، شال. هیچکدام فعلاً چشمم را نگرفته است. جلوی مغازه نوین چرم که ایستادم، حس کردم کسی دورا دور دارد مرا می‌پاید. به بهانه خرید چند دور داخل مغازه زدم، بی آنکه توجهم به اجناس و قیمت‌ها باشد.

زیر چشمی می‌دیدمش. صاحب مغازه فهمیده بود الکی می‌چرخم. وقتی آمد جلو و گفت «می‌تونم راهنمایی تون کنم؟!» فهمیدم باید هر چه زودتر بزمن بیرون.

نگاه ملایم مردی بدون ماسک. شیک پوش با کراواتی سرمه‌ای و شلواری دمپاگشاد و اتو کشیده. لبخندش را طوری توی چشمهایم ریخت که قلبم شروع کرد به تپیدن. چهره‌اش خیلی آشنا به نظر می‌رسید. آشنا شبیه تو.

باز یاد تو افتادم، یاد تو که گاهی می‌آمد و نمی‌گذاشت زندگی‌ام را رو به سامانی بچرخانم. پشتم را برگرداندم و الکی کیفم را گشتم. می‌دانستم باز آنجا ایستاده است و دارد نگاه می‌کند. نمی‌دانم چرا توی دلم همینطوری گفتم "جای پدرم است نگاه کند، الان می‌روم جلوییش را می‌گیرم می‌گویم آقا ببخشید منتظر کسی هستید؟! " نه اینطوری خوب نیست ممکن است برگردد بگوید به تو چه؟ یا بگوید خانم مزاحم نشوید! یادت هست گفته بودم «منتظر کسی هستی؟!» و تو گفته بودی «منتظر بارانم!» توی دلم گفته بودم "آنقدر منتظر بمون تا زیر پات علف سبز بشه!"

می‌گویم «چرا مثل شبح هر جا می‌روم دنبالم راه می‌افتید؟» لبخند که می‌زند می‌فهمم اصلاً هم مثل شبح نیست. ساکت است چیزی نمی‌گوید. می‌مانم چطور برگردم بروم که این طور توی صورتم زل نزند. امکان دارد ناصر ببیند و دوباره بد دل‌هایش را شروع کند. حوصله حرف‌هایش را ندارم که هی سین جیم ام کند. «کی بود، چی گفت؟» حتماً از قبل قرار گذاشتی... و هزاران چرت و پرت دیگر.

نگاهش را نمی‌کشد رد شوم، صفحه تماس موبایلم را باز می‌کنم. وای چند تا میس کال. ناصر است و باز روی سایلنتم.

پاساژ گرد است و از ستون‌های اینه کاری می‌بینمش. از جایش تکان نمی‌خورد. موبایل را از سایلنت در می‌آورم روی کال می‌زنم، ناصر خاموش است. آرام به سمت ستون می‌چرخم. راه می‌افتم به سمت در ورودی، سایه پشت سرم هنوز آنجاست. یک صدای خش مردانه انگار که چیزی در ته گلو گیر کرده باشد می‌گوید «آذرا!» و چند بار تکرار می‌کند. شاید سه بار، «آذرا! آذرا! آذرا!» وقتی می‌گفتی باران ته گلو خش مخملی داشت. اولین بار که صدایم کرده بودی «باران!» گفته بودم "امرتون آقا!..." بعدها هزاران بار در دلم گفته بودم «جانم...جانم...جانم.»



## داستان «گوی شیشه‌ای»

نویسنده «نوشین جم‌نژاد»

بعد از سال‌ها، روزی تصمیم گرفتی به اتاق کار پدرت سرک بکشی. اتاق کوچک و بی‌سروصدا بود. آفتاب تیزی پهنای آن را پوشانده و از لابه‌لای پنجره‌های ترک خورده به داخل می‌تابید. به اطراف نگاه کردی. هیچ چیز جز یک صندلی چوبی، چند کتاب پاره و یک تابلوی کهنه در قاب چشم‌هایت جای نمی‌گرفت. آتش دلتنگی، روح را می‌سوزاند. اشک به پهنای صورت از چشمانت می‌بارید. فکر تنهایی نفست را بند می‌آورد. ناگهان چشمت به گوی شیشه‌ای برفی افتاد.

در دوران کودکی، همیشه و در همه حال، از تماشای گوی شیشه‌ای لذت می‌بردم. در برفابه‌های زلال گوی، دلفین‌هایی آبی رنگی شناور بودند که چشمان ریزی داشتند. وقتی گوی را تکان می‌دادم، دلفین‌ها با باله‌های کوچک می‌رقصیدند و ذرات برف بر سر و روی‌شان می‌نشست. دختری شش ساله بودی که مادرت را به خاک سپردند. عطر تلخ برگ‌های پاییزی در گورستان هنوز در سرم می‌پیچد. همان روز، پدرت تو را روی پایش نشانده و هر دو با هم به گوی شیشه‌ای برفی خیره ماندید. بعد گوی را وارونه کردید و دوباره آن را برگرداندید. دانه‌های برف به هر طرف پخش می‌شدند.

گوی را بهت‌زده از دست پدرم گرفتم و غم از دست دادن مادر را برای لحظه‌ای فراموش کردم. خود را با دلفین‌ها در برفابه‌های زلال گوی شناور دیدم. گویی خاکستر نازکی از شادی اندوهم را پوشانید.

پدر با بغض، نگاهی به تو انداخت کرد و هر دو ساکت ماندید. او اشک جاری بر گونه‌ات را پاک کرد و تو را بوسید.

روزی دیگر، وارد اتاق پدر شدم و گوی شیشه‌ای را در گوشه‌ای دیدم. گویی ذرات برف روی هم انباشته شده بودند. دلفین‌های آبی هم مانند دانه‌های بلال به هم چسبیده و از حرکت بازمانده بودند. جایشان تنگ بود.

با نگرانی به پدرت گفתי: «مته این که دلفین‌ها سردشونه؟ چرا تکون نمی‌خورن؟ شاید دارن غصه می‌خورن؟ طفلکی‌ها توی این شیشه زندانی هستن! دلم براشون می‌سوزه!»

پدرت دستت را گرفت و با صدایی آرامش‌بخش، صبورانه گفت:

«عزیزم، نگران نباش. اونا زندگی زیبا و خوبی دارن. چون کنار همدن و تنها نیستند. ولی باید یاد بگیرن در زندان زندگی، زمان رو به خوبی بگذرونند.»

متعجبانه به پدرم نگاه کردم. معنی حرفش را نفهمیدم. پاسخم سکوت بود.

حالا اما ساعت‌هاست که دراتاق پدر با تنهایی‌ات جا مانده‌ای. به گوی شیشه‌ای با حسرت نگاه می‌کنی. زمان را گم کرده‌ای. دیگر نه پدر هست و نه مادر! آن‌ها به هم ملحق شده‌اند و تو را در زندان زندگی تنها گذاشته‌اند.

سکوت روی دیوارهای اتاق دست می‌کشید. صدای تمام شدن روز به گوش می‌رسید و آن طرف پنجره، ماه مثل یک گوی شیشه‌ای در میان ابرها افتاده بود. ■





ساعت شش و نیم صبح بود. ایستگاه قطار مملو از آدمهایی بود که با سرعت به اینطرف و آنطرف می‌رفتند. برخی تازه از قطار پیاده شده بودند و عجله داشتند که با سوار شدن به اتوبوس، مترو یا تاکسی، هرچه زودتر به مقصد رسیدن سفرشان را تکمیل کنند و برخی با شتاب، به سوی قطارها می‌رفتند تا سفرشان را آغاز کنند؛ اما انگار هیچکس به دو کودک سرگردان درون ایستگاه، توجهی نمی‌کرد.

یکی از آنها نه ساله بود و با نگرانی و سرگردانی به اطراف نگاه می‌کرد و دیگری سه ساله بود و بی توجه و خواب آلود، چشم‌هایش را می‌مالید. اشک پشت پلکهای کودک نه ساله، به چشم‌هایش، فشار می‌آورد و او با همه وجودش، درحالیکه بغض کرده بود؛ سعی می‌کرد از سرازیر شدن آنها جلوگیری کند.

به خوبی می‌دانست که گم شده‌اند و احساس ترس و سردرگمی

همه وجودش را فرا گرفته بود؛ اما دلش نمی‌خواست این احساس وحشتناک را به خواهر کوچکش نیز منتقل کند، برای همین تمام تلاشش را می‌کرد که گریه نکند. نمی‌دانست چه باید بکند. از این آدمهای غریبه می‌ترسید و نمی‌دانست که آیا می‌تواند به آنها اعتماد کند و به آنها بگوید که گم شده است یا نه.

اکنون که حضور و مراقبت پدر و مادرش را در کنار خود حس نمی‌کرد دنیا، مکانی بسیار بزرگتر و ترسناک به نظر می‌رسید. به خواهر کوچکش نگاه کرد که هنوز بی خیال و آرام، با یک دست، چشم‌هایش را می‌مالید و دست دیگرش را که درون دست او بود را می‌کشید تا خود را از فشار دست او رها کند؛ خواهرش با بی حوصلگی غر زد: "خوابم می‌آید!... بابا کو بغلم کنه؟" کنار خواهرش زانو زد و او را در آغوش کشید و بغلش کرد و بلند شد.

آرام زیر گوشش گفت: "سرتو بذار رو شونه من بخواب!" دخترک درحالیکه سرش را بر شانه برادر بزرگتر نه ساله‌اش می‌گذاشت؛ میان خواب و بیداری پرسید: "بابا کو؟" پسرک به آرامی گفت: "الان می‌آید!... تو بخواب!" اکنون که خیالش راحت شده بود؛ سر خواهرش بر شانه‌اش قرار دارد و چهره‌اش را نمی‌بیند؛ اشک‌هایش بر چهره‌اش جاری شد. آن دو به تنهایی چه باید می‌کردند؟! چه

اتفاقی برایشان می‌افتاد؟! سرگردان و نگران به راه افتاد و به سمت خروجی ایستگاه رفت.

باید پدر و مادرش را پیدا می‌کرد. به اطراف نگاهی انداخت؛ یعنی آنها اولین بچه‌هایی بودند که در این ایستگاه گم شده بودند؟!... بچه‌ها زمانیکه گم می‌شدند چه می‌کردند؟!... آه! پلیس!... پلیس‌ها مطمئن‌ترین آدمها، برای بچه‌های گم شده بودند؛ او باید پلیسی را پیدا می‌کرد و به او می‌گفت که گم شده‌اند. به اطراف نگاه انداخت و یکی از نگهبانان ایستگاه را به عنوان پلیس از روی یونیفرمش، شناسایی کرد.

با تصور اینکه او پلیس است به سمتش رفت و به آرامی گفت: "سلام آقا پلیسه!... ما گم شدیم!" نگهبان به آن دو نگاه کرد و به سمتش خم شد: "سلام پسر!... گم شدین؟!... طوری نیس با من بیا." و بعد به دخترک که در آغوش کوچک او، امن و راحت به خواب رفته بود؛ نگاهی انداخت: "خواهرته؟!... بده من میارمش." پسرک خواهرش را محکمتر به آغوش فشرد.

احساس می‌کرد درباره خواهرش، دلش نمی‌خواهد حتی با عجله ادا می‌کرد: "نه ممنون!... خودم میارمش."

نگهبان با مهربانی به چهره معصومانه و کودکانه اما مصمم پسرک نگاه کرد و لبخند زد: "تو فسقلی چه زود مرد شدی!... با من بیا." پسرک به همراه نگهبان به راه افتاد. هنوز چند قدمی بیش نرفته بودند که صدای خانمی از درون بلندگوی ایستگاه به گوش رسید: "دو کودک به نامهای علی و فاطمه گم شده‌اند. خواهشمند است اگر از آنها اطلاع دارید؛ به مقر کودکان گمشده ایستگاه، اطلاع دهید. پدر و مادر آنها اینجا منتظرشان هستند." پسرک با امید و خوشحالی به نگهبان نگاه کرد: "ما رو می‌گه!" نگهبان لبخند زد و بیسیمش را از کمر بندش، باز کرد و با آن با مقر کودکان گمشده تماس گرفت: "بچه‌ها پیش من!... دارم میارمشون!" زمانی که مأمور مقر قصد داشت جواب مأمور را بدهد، صدای گریه مادرش را شنید که از خوشحالی می‌گریست. دخترک، هنوز در آغوش امن و راحت برادرش، با خیال آسوده خواب بود. ■

احساس می‌کرد درباره خواهرش، دلش نمی‌خواهد حتی به پلیس اعتماد کند؛ کلماتش را با عجله ادا می‌کرد: "نه ممنون!... خودم میارمش."



دیگر، نشد که نشد. حریفش نشدم و نتوانستم بر ترس او از مارمولک به قول علما فایق‌آیم. به ناچار سعی کردم حداقل مارمولک را از او دور کنم. به همین دلیل وقتی با او روبه‌رو می‌شدم، صدایی یا حرکتی می‌کردم که متوجه من شود و اگر هم سمج می‌شد و می‌ماند، یک دمپایی یا چیزی دیگر بر می‌داشتم و پرت می‌کردم تا فرار کند. البته بدون اینکه مریم متوجه حضورش شود، از آنجا فرار می‌کردم و بعد با خیال راحت می‌رفتم توی اتاق و اگر می‌پرسید می‌گفتم: «چیزی نیست.»

با اینکه می‌دانستم حرفم را باور ندارد. همیشه از این موضوع واهمه داشتم که مجبور شوم با او روبه‌رو شوم.

خانه گیر نمی‌آمد. با مکافات اینجا را پیدا کرده بودم. آن هم به کمک یکی از دوستان محلی، این‌جا را پیدا کردم که نسبت به بقیه خانه‌ها بهتر بود. اکثر خانه‌ها قدیمی بودند.

یک حیاط و چند اتاق اطراف آن و در هر گوشه‌اش یک مارمولک بی‌حرکت ایستاده و منتظر شکارش بود و توی آشپزخانه، موش‌ها جولان می‌دادند. بیشتر خانه‌ها را خودم می‌رفتم می‌دیدم. اگر او با من بود و این صحنه‌ها را می‌دید، فکر کنم همانجا پس می‌افتاد. ولی خوشبختانه توی این خانه، اثری از موش یا مارمولک توی اتاق نبود. برای اطمینان از اوضاع

احوال خانه، از صاحب خانه پرسیدم و او با کمال احتیاط، با لهجه قشمی گفت که کلیکی (مارمولکی) سال‌هاست توی این خانه است ولی آزاری به هیچ‌کس نمی‌رساند و جای نگرانی نیست. آن روز که مریم را برای دیدن خانه آوردم، خدا خدا می‌کردم که پیدایش نشود و به صاحب‌خانه گفتم: «اگر خانم درمورد مارمولک پرسید، چیزی نیست.»

او هم کمال همکاری را کرد و لوو نداد و خوشبختانه آن روز که مریم برای بازدید آمد، اثری از هیچ جنبنده‌ای نبود. انگار مارمولک با ما همکاری کرده بود و جایی قایم شده بود. با حالت اکراه قبول کرد. او هم مثل من از آوارگی خسته شده بود و باید خانه می‌گرفتم. برای اینکه هنوز از خانه سازمانی خبری نبود. به ناچار قبول کرد. همیشه احساس دلهره و نگرانی از روبه‌رو شدن با یک موجود زنده را که یک مرتبه جلو او ظاهر شود، در چهره‌اش می‌دیدم. البته به ناچار بعضی وقت‌ها مرا صدا می‌زد که همه جا را چک کنم...

جای خوبی گیرش انداخته بودم. الان می‌توانسم داغ‌دلم را سرش خالی کنم. دیگر راه فرار نداشت. تمام راه‌ها را بسته بودم. روبه‌رویم بود. نباید می‌گذاشتم فرار کند. نباید چنین اتفاقی می‌افتاد. دیگر تحمل چنین وضعی را نداشتیم. حاضر نبودم برای یک لحظه هم غرزدن مریم را تحمل کنم؛ باید کار را یکسره می‌کردم. فقط باید با یک ضربه، آن هم محکم که کارش را تمام می‌کردم. دمپایی را توی دستم فشار دادم. آماده دوئل بودم و منتظر عکس‌العمل او. اولین دفعه بود که این قدر به او نزدیک شده بودم. او را بسیار بزرگ و دراز می‌دیدم. شاید تا حالا آن قدر به او نزدیک نشده بودم. پیرتر به نظر می‌رسید و آن چالاکی گذشته را نداشت. برای همین، مثل من به نفس نفس افتاده بود. فقط به من زل زده بود. نباید چشم از او برمی‌داشتم. باید کار را تمام می‌کردم. این بار شرایط

فرق می‌کرد، تا حالا چند بار گیرش انداخته بودم اما دلم نمی‌آمد. همیشه یک‌جوری رفتار می‌کردم که بتواند فرار کند. با اینکه می‌دانستم مریم غر خواهد زد و می‌گوید: «تو عرضه نداری! نمی‌تونی حریفش بشی.» آن هم چند وقت می‌رفت و پیدایش نمی‌شد و من با خوشحالی می‌گفتم: «دیدی رفت!»

ولی من یواشکی همه جا را سرک می‌کشیدم، تا اگر آنجا بود فرار می‌بدم تا چند روز خیالم راحت

شود. باور کنید دلم نمی‌آمد، قهرمان یکی از داستان‌هایی بود که در نوجوانی نوشته بودم که سرانجام تلخی پیدا کرده بود. نمی‌خواستیم دوباره تکرار شود. برای همین، همیشه از روبه‌رو شدن با او طفره می‌رفتم، نگرانی مریم را خوب درک می‌کردم. عکس‌العمل او مثل مادرم و خیلی از زن‌های دیگر بود، وقتی با چنین موجودی روبه‌رو می‌شدند. مادرم از ترس، روی تمام ظروف را با دستمال می‌پوشاند و موقع غذا پختن، سر قابلمه‌ها را می‌گذاشت و مدام سر می‌زد. بخصوص قابلمه خورش. می‌گفت: «اگر بیفته، همه رو مسموم می‌کنه» و مرتب خورش را بهم می‌زد. همیشه در و دیوار آشپزخانه را چک می‌کرد و همان غره‌های مادر بود که ما را وادار می‌کرد که تمام مارمولک‌های خانه را از بین ببریم یا فراری بدهیم. و بعد آن حضور پررنگ مورچه‌ها در تمام خانه ادامه داشت. هر چه فلسفه بافتم، هر چه استدلال علمی آوردم و از فواید مارمولک گفتم و اینکه اینها خرافات است و مارمولک‌ها هیچ کس را مسموم نمی‌کنند و هزاران دلیل علمی

با اینکه می‌دانستم حرفم را باور ندارد. همیشه از این موضوع واهمه داشتم که مجبور شوم با او روبه‌رو شوم.  
خانه گیر نمی‌آمد. با مکافات اینجا را پیدا کرده بودم.



خوشبختانه آشپزخانه توی هال خانه بود و خیالم از این راحت بود که مارمولک توی قابلمه غذا نمیفتد. از طرفی، تمام سوراخ و سمبه‌هایی که احساس می‌کردم هر نوع جانور امکان نفوذ از آن را دارد، مهره و موم کردم. مشکل من تنها حمام و دستشویی بود که در حیاط خانه قرار داشت. دردسرش برای من بود.

که اول تیم تجسس که خودم بودم باید تمام جوانب را بررسی و بعد وضعیت سفید اعلام می‌کردم تا مریم بیاید بیرون.

با فریاد مریم سراسیمه از اتاق زدم. بیرون وسط حیاط ایستاده بود. همانطور که می‌لرزید، با انگشت، نقطه‌ای روی دیوار را نشان داد. تا آمدم به خودم بیایم و بجنبم، فرار کرد. انگار مارمولک بیچاره، از ترس فریاد او بود که پا به فرار گذاشت و فرار را بر قرار ترجیح داد. من هم بودم بدتر از او فرار می‌کردم. با هزار مکافات او را آرام کردم و قول دادم هرطور شده، کارش را تمام کنم.

دوباره دردسر من شروع شد. باید کشیک می‌دادم و تجسس می‌کردم و تا آن زمان، بیرون نمی‌آمد. واقعاً هم مارمولک بزرگ و ترسناکی بود. چندین بار دیگر اتفاق افتاده بود که پس از اعلام وضعیت سفید، نمی‌دانم ناگهان چطور پیدایش می‌شد. مریم تا او را می‌دید، تمام کاسه و کوزه سر من خراب می‌شد و صدای او را در می‌آورد. صدا که نه، فریاد، فریادی که همسایه‌ها می‌ریختند بیرون با حالت تعجب می‌پرسیدند: «از کلیک می‌ترسه؟»

و من از خجالت، سرم را می‌انداختم پایین. صاحب‌خانه ما می‌گفت: «این آزاری به کسی نمی‌رسونه. توی همه خانه‌ها هست. هیچ کس به اون کاری نداره. زنان شما سرحدی‌ها چقدر نازک و نارنجی هستند.»

دیگر نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. باید احساس خود را به او می‌گفتم تا بتوانم کار او را تمام کنم و در زندگی به یک آرامش برسم. باید یک طرح عملیاتی وسیع و حساب‌شده، پیاده می‌کردم و در یک تعقیب و گریز، او را گوشه‌ای غافلگیر می‌کردم. باید در کمینش می‌بودم و در یک فرصت مناسب کار را یکسره می‌کردم.

به همین علت، در کمین نشستم و گوش بزنگ بودم. تمام راه‌هایی که می‌دانستم مسیر عبور او است، شناسایی کردم. باید او را گیر بیندازم که راه فرار نداشته باشد و با یک ضربه دخلش را بیاورم. چند موقعیت و فرصت پیدا شد که متأسفانه از دست رفت. فقط در یک عملیات تعقیب و گریز توانستم دمش را قطع کنم که بعداً فهمیدم قطع شدن دم او یک شگرد برای فریب دادن من بود. با این عملیات موفق شدم برای مدتی از شرش راحت شوم. یک آرامش نسبی را به خانه باز گرداندم و این یکی از موفقیت‌های من بود که می‌توانست به خودم ببالم و عرضه‌ام را به مریم نشان دهم. این بار با یک نقشه حساب شده و دقیق و نفس‌گیر به دامش انداختم و تمام راه‌ها را بستم و مطمئن بودم دیگر هیچ راه فراری نداشت. چقدر دنبالش کردم تا رسیدم و توی سه کنج گیرش انداختم. درست روبه‌رویم بود با آن چشم‌های درشت خود به من زل زده بود. زیر شکمش تند تند می‌زد و دم کوتاهش تکان می‌خورد. انگار او هم از نفس افتاده بود، مثل من. و داشت نفس چاق می‌کرد و حرکتی از خود نشان نمی‌داد. منتظر عکس‌العمل من بود باید درست و حساب شده عمل کنم. نباید تیرم به هدر برود. باید دقیق نشانه‌گیری می‌کردم. این تنها فرصتی بود که به دست آورده بودم. باید کارش را تمام می‌کردم و این معضل بزرگ را حل کنم. با اینکه قهرمان داستانم بود و دلم برایش می‌سوخت اما مسئله زندگی من بود و آرامشی که از دست داده بودم. باید این فداکاری رو می‌کردم.

برای یک لحظه دمپایی را که توی دستم بود بالا آوردم و با تمام قدرت آن را رها کردم. خورد بهش و همراه با دمپایی افتاد زمین. تکان می‌خورد ولی نمی‌توانست بلند شود. دمپایی را دوباره برداشتم و تیر خلاص رو بهش زدم. دیگر تکان نخورد. چشم‌هایش از حدقه در آمده بود. وقتی نقش بر زمین شد و تکان نخورد، با حالت پیروزمندانه‌ای می‌خواستم اعلام کنم کشتمش اما حسی غریب جلوم را گرفت. ■





شناسایی شده در اعماق جانم خودداری کنم و همان هپالو خان صدایش کنم شاید که فرجی شود شاید.

البته فکر نکنید الگوی من در زندگی مادرم است، خیر، اصلاً و ابداً. مادرم جزیره ناشناخته‌ای است که بیشتر اوقاتش را در زایشگاه می‌گذراند. از این جهت می‌گویم ناشناخته که با اینکه شصت و سه سالش شده هنوز هم فکر می‌کند همسن من است، دختری بیست و دو ساله. در حقیقت شاید هم بیست و دو سالش باشد کسی چه می‌داند، من خودم نمی‌دانم حقیقتاً چگونه به بیست و دو سال رسیدم کودکی و نوجوانیم همه انگار در خیال گذشت و رفت. البته مادر من به دنبال چیزی می‌رود که به خیال من هم نمی‌آید، مثلاً روبوسی کردن با سرهنگ موحد پیر و

خرفت. من که خیلی بدم می‌آید پیرمردها را ببوسم آن هم سرهنگ موحد که همیشه بوی شربت سینه دیفن هیدرامین را می‌دهد. سرهنگ موحد دوست و همکار بازنشسته پدرم است، حدوداً بیست سالی از مادرم و ده سالی

هم از پدرم بزرگتر است. پاتوقش خانه ما است تا چشم باز کردم این مرد را در خانه‌مان دیدم و البته زن و دخترش را هرگز ندیدم، مادرم می‌گوید آنها این موجود نازنین را تنها گذاشتند و به فرانسه مهاجرت کردند.

درباره آدم‌ها هرچه می‌گویم راست است به من اعتماد کنید با سند حرف می‌زنم، سندم چشمانم. یک نمونه سندی که می‌توانم رو کنم این است که مادرم چنان درباره جراحی‌های موفقیت آمیز سزارینش با سرهنگ موحد حرف می‌زند و می‌خندد که صدای خنده‌اش تا هفت آسمان آن ورتر می‌رود و من شک می‌کنم دختر پدرم هستم یا سرهنگ موحد.

سرهنگ موحد خیلی پدرسگ است عین استاد فلسفه‌مان که هر کسی سوالی در کلاس می‌پرسد می‌گوید خانم زیبا شما جواب بده. این دو بزرگوار فکر می‌کنند من تماماً زنم، یک درصد هم شک نمی‌کنند شاید من هم آن روی سکه ایی دارم که قابلیت تبدیل شدن به پدرسگی را داشته باشد. البته بگویم من عاشق سگ‌ها هستم چون از نظر من سگ‌ها وفادارترین موجودات روی زمین هستند، درضمن عاشق پدرم هم هستم در نتیجه پدرسگ از نظر من مثل مادرسگ فحش نیست و وقتی کسی مثل استاد فلسفه‌مان که پدرم را خوب می‌شناسد به من می‌گوید دختره

پسری که به سمت بوفه دانشکده می‌آید تا طبق معمول چای و کلوچه ساعت ۹:۳۰ صبحش را بخورد حدس می‌زنم به زودی از من خواستگاری کند.

دوستانم شهین و مهین خواهران دوقلو می‌گویند: شیدا جان درس‌مان دارد تمام می‌شود و باید با دانشگاه خداحافظی کنیم تو هنوز هم در رویای هپالو خانی و من دهانم را باز می‌کنم تا بگویم... و مهین می‌گوید: می‌دانیم می‌دانیم طبق معمول این دفعه جدی است.

و من ادامه می‌دهم آره دوستان این دفعه این هپالو خان جدی جدی می‌خواهد بشود شوهر من

و شهین می‌گوید: آخر او یک بار بیشتر به تو چای و کلوچه نخریده چرا این همه توهم؟

و من می‌گویمت...

و مهین ادامه می‌دهد: توهم نه واقعیت!

و من می‌گویم: او خیلی اندازه‌ی من است

و آنها هر دو باهم می‌گویند: درست مثل کفش‌هایت

و بعد حرف من تمام نشده آنها می‌روند تا سرکلاس ساعت ده بنشینند.

من تا هپالو خان چای دومش را نخورد و چای و کلوچه سوم را هم برای من نخرد به کلاس ساعت ده نمی‌روم که نمی‌روم.

من که می‌دانم دو سال است این هپالو خان به خاطر من از دانشگاه دل نمی‌کند و هر جا که باشد ساعت نه و نیم صبح مثل جن جلوی بوفه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران پیدایش می‌شود، وگرنه دو سال پیش رفته بود و رشته فلسفه را شش سال درجا نمی‌زد، حالا هم می‌گذارم شهین و مهین با واقعیت خود را خفه کنند.

راستی اسم هپالو خان را به شما نمی‌گویم چون مادرم اعتقاد دارد اگر دختری اسم پسری را که می‌خواهد با او ازدواج کند فاش کند ممکن است بعضی آدم‌ها مثل همین شهین و مهین بروند پیش دعا نویس و بخواهند که مانع از این وصل رؤیایی شوند. چه می‌توان کرد بعضی مادرزاد مریض‌اند دیگر، کاری از دست من و شما ساخته نیست. حالا یک درصد هم به من اجازه دهید که حرف مادرم را جدی بگیرم شاید که حق با او باشد پس تا، ما شدن من و هپالو خان اجازه دهید از فاش کردن نام آن موجود

چه می‌توان کرد بعضی مادرزاد مریض‌اند دیگر، کاری از دست من و شما ساخته نیست.

مردانه‌مان. به این شکل پازل نیمه گمشده من هم تکمیل می شود.

امروز آخرین امتحان آخرین ترم دانشگاهم است. شهین و مهین عادت دارند تا دقیقه نود سر جلسه امتحان بنشینند. نیم ساعت است که جلوی بوفه نشسته‌ام. متنفرم از اینکه دنیا را جدی بگیرم. پدرم می‌گوید در زندگی هیچ چیز به جز جنگ جدی نیست اما به نظر من زندگی سراسر جنگ است و ما برای واقعیت‌ها و کشت و کشتارها می‌جنگیم نه حقیقت‌ها و احساس‌ها، با این حال من هنوز هم می‌توانم با هپالو خان جایی مثل روی ابرها راه بروم و سبک بال باشم.

ما داریم آخرین چای و کلوچه دانشگاه را کنار هم می‌خوریم. و من حدس می‌زنم من و هپالو خان تا چند ماه آینده صبحانه را نان و پنیر و سنگک زیر یک سقف خواهیم خورد.

شهین و مهین بالاخره آمدند، به آنها دست تکان می‌دهم ولی آنها با چشمان بهت و حیرت زده از در دانشگاه بدون خداحافظی از ما خارج می‌شوند. و هپالو خان نیمه جاسوئیچی قلبی شکلی را که ترم اول برایش هدیه دادم را می‌گذارد کنار نیمه دیگرش که در دست من است و می‌گوید دیگر وقتش است، وقت یکی شدن قلب‌هایمان. ■

پدرسگ خوشگل فکر می‌کنم از من خوشش آمده و شکل ابراز عشقش اینجوری است. ولی به نظرم چون سگ‌های مادر هارند مادرسگ گفتن خیلی فحش زشتی است و امیدوارم از کسی نشنوم وگرنه طرف را تیکه پاره می‌کنم.

به جرات می‌توانم بگویم ۷۰ درصد پدر من زن است. مهربان، منطقی، احساساتی. باور کنید هنوز هم در آن هیکل تنومندش قلب گنجشک می‌تپد. مطمئنم هپالو خان هم خیلی شبیه پدرم است در همان نگاه اول این را فهمیدم، مرا تا دید تا بناگوشش سرخ شد. و اما برادر شعور نداره تخم جنم درست برعکس پدرم است یعنی ۱۰۰ درصدش مرد است خالص خالص. به پدرم می‌گویم: سرهنگ شعور پسرست صفر است تمام وحشی است و درنده خو.

پدرم می‌گوید: مقتضی سنش است.

من می‌گویم: همش یک سال از من کوچکتر است.

پدرم می‌گوید: خوب او هم مثل تو در رویاست و کسی هنوز به او نگفته که دوستش دارد. خودم کاملاً شبیه پدرم هستم البته با درصدهای برعکس. پس من و هپالو خان حقیقتاً قدوقواره هم هستیم. اگر او هم مثل پدرم ۷۰ درصدش زن باشد با ۳۰ درصد زن من کامل می‌شویم و باقی درصدها هم که می‌شود جنبه





همان که چون گنبدی بر پهنه زمین گسترده است؛ اما این پیوستن را چه کسی تضمین می‌کند؟ من که از سقوط و پیوستن به جاذبه‌ای که ارتفاعش را صفر می‌دانم، بیزارم. اما ارگنه مدام خودش را می‌جنباند و دارد در پهنه کوه شورشی به پا می‌کند. من گمان می‌کنم خیلی زودتر از ارگنه، قله حسابش را یک‌سره کند.

گروهی به ما نزدیک می‌شوند و با گذاشتن پاهایشان بر روی ما، با آن کفش‌های میخی و باتوم‌های کوه‌نوردی صدای ارگنه را درمی‌آورند و شاید داغ دل او را تازه می‌کنند. دوباره او فریاد می‌زند و صدایش در کوهستان می‌پیچد.

سه نفر هستند با شوقی عظیم در چشمانشان و کوله‌هایی بزرگ و پرچمی که در کوله یکی از آنها خوندنمایی می‌کند؛ البته این پرچم را چندباری دیده‌ام. باد و بوران شدیدی می‌گیرد. باید کار همان جلسات ارگنه باشد. طناب‌هایشان را به ما وصل می‌کنند. می‌خواستم به‌شان بگویم: طنابی که دور من پیچیده‌اید، بیشتر دور یخ‌های من را گرفته است. یکی از آنها سرفه‌های شدیدی می‌کند. آن‌ها حرکت می‌کنند و ارگنه مدام می‌گوید: حرکت، حرکت. او مدت زیادی است که تشنه حرکت است. دو نفر از آنها از طناب بالا رفته‌اند؛ اما همان یک نفر که نامش آیدین است - نامش را از اینکه مدام او را صدا می‌کنند فهمیدم، چون عقب‌تر است - همچنان روی ارگنه ایستاده. می‌خواستم فریاد بزنم: بیا این‌ورتر، حالا چرا ارگنه؟

صدایم را نمی‌شنود. ارگنه خود را می‌جنباند و آیدین متوجه جنبش او می‌شود. حتماً الآن از او فاصله می‌گیرد و من خوشحالم طنابی را که دور من پیچیده بودند، محکم کرده‌اند. این خیال مرا راحت‌تر می‌کند؛ چون تا قله چیزی نمانده است؛ اما ارگنه مدام می‌گوید: حرکت، حرکت. باد تندی، ارگنه را با شدت می‌جنباند. آیدین روی سنگ می‌لغزد. دوستانش به سمت او برمی‌گردند تا سریع او را از روی ارگنه بردارند؛ اما طناب رها می‌شود. آیدین از روی ارگنه به پشت پرتاب می‌شود و ارگنه بعد از او. هر دو در میان کوه‌ها معلق می‌شوند. جای ارگنه روی کوه خالی می‌شود و جای آیدین در میان دوستانش. می‌دانم ارگنه به آرزوی رسیدن؛ اما آیدین...

دوستانش سقوط او را با بهت تماشا می‌کنند و فریاد می‌کشند. صدای ارگنه با فریاد آنها که آیدین را صدا می‌کنند، در هم می‌پیچد: حرکت، آیییدین، حرکت، آیییدین.

نمی‌دانم، حالا که امشب در گفت‌وگو با باد برای رفتن هستم، به این فکر می‌کنم شاید در نیمه‌راه سقوط، آنجا که ارتفاع، عقربه‌هایش را به عقب برمی‌گرداند و به صفر نزدیک می‌شود، ارگنه و آیدین در چشمان هم نگاه کنند و به تعبیر مشترکی از صعود و سقوط برسند.

حالا بدون ارگنه سنگ‌ها آرام گرفته‌اند و من هنوز می‌خواهم بدانم چند روز از من گذشته است. البته این را می‌دانم که برای استقلال و پیوستن به «آسمان - سنگ» زمانی نمانده است. ■

باید کسی باشد که تاریخ مرا به من گوشزد کند؛ مثلاً بگوید متولد چند چند چند هستم. این بحث داغ این روزهای ماست. مخصوصاً از آن لحظه که محکم‌ترین و بزرگ‌ترین مان بدون هیچ رویداد خاصی ما را ترک کرد، باید می‌دانستیم چند روز از او گذشته است؛ سن و سالش را می‌گویم. عده‌ای می‌گویند: باید خودکشی کرده باشد؛ اما من معتقدم او اهل خودکشی نبود. البته یادم است یک شب، دسته‌ای از عاشقان قله که طناب‌شان را دور او حلقه کرده بودند، تا مسیر وصال‌شان را مهیا کنند، شروع به فریادزدن کرد و بدون وقفه می‌گفت: تا کی؟ تا کی؟

آن شب، گمان کردم او هم از اینکه ما گاه‌شماری نداریم تا بتوانیم حداقل خودمان و تاریخ‌مان را رصد کنیم، خشمگین بوده باشد؛ اما یکی از دوستانم که نمی‌دانم از چه زمانی کنار او هستم، گفت: او می‌خواست جاهای بیشتری را ببیند و از این منظرگاه تکراری که روبه‌رویش کوه‌های سربه‌فلک کشیده است و گاهی با تابش شدید نور خورشید و گاه با برف‌های سنگین و هجوم یخ همراه است، خسته شده بود و ادامه داد: او به قله که در فاصله‌ای زیاد از او قرار نداشت، حق می‌داد که از این ایستایی گلایه‌ای نداشته باشد، بالأخره در مقام معشوق بودن، خود نوعی تنوع است.

همیشه از سنگ‌هایی که گاه در دوئل با بادهای سنگین و بوران و بهمن، و گاه با لرزه‌ها و قهقهه‌های زمین راه خود را به‌اجبار از ما جدا می‌کنند و گاه از روبه‌روی چشمان‌مان به هر ارتفاعی کافر می‌شوند و سقوط می‌کنند، فکر می‌کنم. همین است که می‌گویم باید هر کدام از ما دارای هویت و شناسنامه‌ای باشیم. اینکه می‌گویم دلیل دارد؛ اگر تاریخ انقضایی نداشتیم و فقط به علت یک جدایی از کوه به سنگ تغییر نام نمی‌دادم نمی‌توانستیم توقعی این‌چنینی داشته باشیم؛ اما حالا که به پلک‌زدنی ماهیتمان تغییر می‌کند، خوب باید سن و سال کوه بودن‌مان را بدانم.

ارگنه نیز یکی دیگر از همان محکم‌ترین‌هایمان است. چند شبی است که از رفتن می‌گوید و خودش را آن‌چنان بر سطوح یخی و خشن می‌جنباند و جلسات مکرر با باد و بوران و... می‌گذارد که گمان کنم صدای قله را در بیاورد. اینجا تاریخ انقضا را قله تعیین می‌کند. اما خودکشی هم راهی‌ست؛ البته این کشتن نیست، این کشتن کوهی‌ست در درونت که هر آن ممکن است تو را اخراج کند و به سنگی مبدلت کند. پس ارگنه می‌خواهد کوه‌کشی کند و سنگش را پیش از آنکه نطفه زایشش را بچیند، خود بیافزیند.

کم‌کم او با جلسات شبانه‌اش از پیوستن به «آسمان - سنگ» می‌گوید. می‌خواهد شبیه تمام آنهایی که ردپایشان بر اندام ما حک شده است و صدای شور و شوق‌شان در گوش‌هایمان، برای خود صعودی مهیا کند. من که گیج شده‌ام. سنگ‌شدن یعنی رسیدن به تاریخ انقضا و این یعنی سقوط؛ ولی او می‌گوید این سرآغازی‌ست برای استقلال و پیوستن به «آسمان - سنگ». درست است که ما زاده «آسمان - سنگ» هستیم،





شجاع باشند اما می‌باختند. ترجیح می‌دادند سر به تمنان نباشد. در تاریکی عصرهای زمستان ماسک ارواح می‌زدیم و مثل بختک روی سرشان که دور آتش کز کرده بودند، خراب می‌شدیم. قبض روح می‌شدند. فرار می‌کردند و چند روز پیدایشان نمی‌شد. جیغشان را در می‌آوردیم و وادارشان می‌کردیم به محل امن همیشگیشان، آغوش مادر جانشان، فرار کنند. باکی نداشتیم که مادرهایشان ما را سوگلی و عروس آینده‌شان به حساب نمی‌آوردند. وقتی زن‌های گنده با دیدنمان، از هر جایی از کوچه که بودند، نوچ‌نوچ کنان راهشان را کج می‌کردند، بهشان دهن کجی می‌کردیم.

آسم عود کرده است. باید بجنبیم و خودم را از این مخصه نجات دهم؛ شاید کار از کار بگذرد. عروسک‌ها درماندگی‌م را حس کرده‌اند. نفس گرم و پراضطرابشان را روی صورتم حس می‌کنم. آن‌ها هم مدت‌هاست که در این‌جا حبس شده‌اند؛ دلشان برای تنها همبازیشان شور می‌زند.

می‌گردیم؛ شاید کلید اضافه را یک‌جایی همین طرف‌ها گذاشته باشه.

حتماً مثل همیشه راهی برای فرارم گذاشته است. اما نه؛ این بار از کلید خبری نیست.

باید برم مدرسه.

بری؟ از کی ما شده من؟

از حالا. اگر می‌خوای تو هم بیا. ولی هیچ‌وقت از مدرسه خوشتم نمی‌ومده. خودت می‌گفتی. ولی من باید برم. اگه می‌خوای برام دردرس درست کنی بهم نجسب.

من خوشتم نمی‌ومد؟ من فقط نمی‌خوام بزرگ بشم.

مدرسه جای بزرگ شده. تو بمون خونه.

از مدرسه متنفر شدم. اولین باری بود که این‌طور با دشمنی حرف می‌زد. اختلافمان از همان روز لعنتی اول مدرسه، از همان مهرماه نحس هفت سالگی شروع شد. همان روز برای اولین بار دستم را که همیشه به دستش گره خورده بود، رها کرد.

در تاریکی کمد، قیافه‌ی داماد یادم آمد و مورمورم شد. این‌که قرار بود تا ابد دست‌های یلدا را در دست‌های عرق کرده‌اش نگه دارد، رقت‌انگیز بود. یلدا از همه‌ی پسرچه‌هایی که به نسبت بچگی‌شان فقط قدشان درازتر و گردنشان به مراتب کلفت‌تر شده بود، سر بود.

همیشه می‌شنیدم با دوست‌های جدید هم‌مدرسه‌ایش از عروسی و کیک‌های خامه‌ای سفید چند طبقه و تورهای روی سرشان حرف می‌زدند و ریزریز می‌خندیدند. هر روز دورتر می‌رفت و دیرتر برمی‌گشت؛ دوست‌های غریبه‌ی جدید، جذابیت بیشتری داشتند. من بیشتر در خانه می‌ماندم؛ گاهی از حرصم دم‌گربه‌های بیچاره‌ی کوچه را می‌کشیدم.

او دیگر برای مسخره کردن پسرچه‌ها و آزارشان همراه نمی‌آمد. یک دست صدا نداشت. می‌دانستم که نقشه‌هایی علیه‌شان عملی نمی‌شود؛ به امید این‌که نظرش عوض شود، برایش نقاشی می‌کشیدم. خودم و یلدا

ناخن‌هایم را روی دیواره‌های زیر کمد می‌کشم. ریزه‌های چوب در انگشت‌هایم فرو رفته و زخمیشان کرده است. چند روزی می‌شود که این‌جا حبس کرده است. مثل همیشه دوره‌ی تنبیه‌ام را می‌گذرانم. این بار تبعیدم از همیشه طولانی‌تر شده است. فضای کمد را بوی کهنگی و اشک عروسک پر کرده است. توی این اتاقک دم‌گرفته با زر و نق عروسک‌های فلک‌زده، نفسم بالا نمی‌آید.

کنج لب پسرک، کمی آن‌طرف‌تر از سیبل‌های تازه جوانه‌زده‌اش، لبخند افتضاحی نقش بسته بود.

یلدا، من دوست دارم.

حتی سعی نکرده بود از جمله‌ی کلیشه‌ای جالب‌تری استفاده کند. ماتم برده بود. داد زد:

بهش گوش نکن!

نشنید. پایش را لگد کردم؛ حالیش نشد. مست عطر گل‌های رز سرخ و سفید پسرک یک لاقبا شده بود. حرف‌های آن بچه‌ننه سحرش کرده بود؛ پاک هیپنوتیزم شده بود. چهار دست و پا مثل قدیم‌ها که باهم سراغ مهمان‌های مزاحم می‌رفتیم، خزیم زیر میز. با همه‌ی زوری که در مشت‌های کوچکم داشتم، کوبیدم روی زانوی پسرک که دچار سندرم پای بی‌قرار بود. آه از نهادش بلند شد.

جریان هیپنوتیزم را قطع کرده بودم. یلدا، از خواب پریده و گیج اطرافش را نگاه می‌کرد. می‌خواست عامل خراب کردن این خلصه شیرین را پیدا کند و دمار از روزگارش درآورد. از همان زیر میز، خودم را با برق چشم‌ها و لبخند فاتحانه‌ام لو دادم. به دور از چشم‌های اشک‌بار داماد بعد از این، گوشم را حسابی پیچاند و از وقتی رسیدیم خانه تا حالا مرا در این دخمه انداخته است.

باهم به دنیا آمده‌ایم؛ در یک روز، یک ساعت و یک دقیقه. اتاقمان یکی است. آن وقت‌ها دیوارهای نارنجی بود؛ رنگ مورد علاقه‌مان. لباس‌هایمان یکی بود. به جز موارد پیش و پافتاده همیشه با هم موافق بودیم. قسم خورده بودیم هیچ‌وقت با این پسرچه‌های از خودراضی عروسی نمی‌کنیم. هیچ‌وقت موهایمان را بلند نمی‌کنیم و هیچ‌وقت رویشان روبان نمی‌چسبانیم. قسم‌های مهم را با مداد جادو روی دیوار پشت همین کمد کذایی حک می‌کردیم و با رژ قرمز مامان دورشان خط می‌کشیدیم. آن روز را خوب یادم هست. هنوز هم می‌توانم پشت لایه‌لایه‌های کاغذیویاری‌های چندساله، قسم آن روزمان را نشانم دهم. بعد از قسم، به حکم امضا در گوشمان اسم همدیگر را زمزمه کرده بودیم:

یلدا.

یلدا.

پسرچه‌ها فقط به درد کتک خوردن می‌خورند.

پسرچه‌ها فقط به درد کتک خوردن می‌خورند.

بعدش هم بلندبلند قهقهه زدیم و راهی کوچه شدیم؛ پریدیم روی دوچرخه و دنبالشان افتادیم. از دستمان شاکی بودند. می‌خواستند پسر

را با لباس پرنسسی صورتی روی دوچرخه‌مان می‌کشیدم. نقاشی‌ها را روی بالشتش که هر از چندی از اشک‌هایش خیس می‌شد، می‌گذاشتم. بی‌اعتنا آن‌ها را کناری مینداخت و نگاهش را از چشم‌هایم می‌زدید. تا قبل از مدرسه، عشق‌مان عروسک‌ها بودند؛ شکستن و سرپا کردن دوباره‌شان بزرگترین تفریح‌مان بود. بستنی قیفی‌های رنگ‌رنگ، لواشک‌های ترش و بالا رفتن از درخت‌ها و دیوارهای محله تفریح‌های بعدی بودند. تابستان‌هایمان را با شیرجه در آب خنک استخر می‌گذرانیدیم. گاهی که تصادفاً مورچه‌ها را زیر دست و پایمان له می‌کردیم، تجزیه و تحلیل اجساد لت و پارشان برایمان از ماموریت‌های موشکافانه محسوب می‌شد. موقع قایم‌باشک محتاط و دقیق بودیم؛ مثل روح نامریی و مثل قرقی سریع می‌شدیم.

می‌تونم سرم را روی زانوهایت بذارم؟

گاهی دلش می‌گرفت. دست‌هایش را می‌گرفتم و با انگشت‌های کوچک موهای بلندِ روبان‌زده و مرتبش را نوازش می‌کردم. مثل وقت‌هایی که زمین می‌خورد و زانواش خراش می‌افتاد، گوله‌گوله اشک‌هایش روی دامنم می‌ریخت. من هم با او اشک می‌ریختم. دلم برایش تنگ شده بود. اما این همراهی کوتاه، خیلی زود تمام می‌شد؛ فردا صبح زود، مدرسه منتظرش بود.

هنوز به کل مرا از یادش نبرده بود؛ گاهی با شکلک‌هایم در درختش پرتوهای آفتاب در روز و نور وارفته و رنگ‌پریده ماه در شب، به خنده می‌انداختمش. وقتی دوست‌هایش نبودند و حال و هوایش روبه‌راه بود سراغم را می‌گرفت.

بیا امروز می‌خوام ببرمت پارک.

من از خوشحالی جیغ می‌کشیدم. از نرده‌ها و سنگ‌های پارک بالا می‌رفتم. می‌خندیدم و دور خودم و یلدا می‌چرخیدم. در مغازه همه پاستیل‌ها، شکلات‌ها و آب‌نبات‌ها را می‌خواستیم. بهترین لباس رنگی‌ام را می‌پوشیدم و با کفش‌های عیدم توی همه چاله چوله‌های آب و گل می‌پریدم. دستش را می‌گرفتم.

بیا. باهام بپر!

خجالت بکش. بس کن. آبروم رو بردی.

ولی همیشه باهام می‌پریدی.

من دیگه بزرگ شدم. این کارا برام خوب نیست. دیگه هیچ‌جا نمی‌برمت.

آی دستم رو ول کن. با اون ناخن‌هات؛ خون افتاد.

مدام به مردم نگاه می‌کرد. از بودنم عارش می‌آمد. می‌ترسید برایش حرف درآوردند. گاهی دستم را ول می‌کرد و غالم می‌گذاشت. از ترس گم شدن در جمعیت، به لباسش می‌چسبیدم اما محلم نمی‌گذاشت. نمی‌دانستم چرا وقتی بلندبلند می‌خندیدم باعث خجالتش می‌شدم. انگار هرچه اخم‌تر بودم، بهتر بود. وقتی آواز می‌خواندم، جلوی دهانم را می‌گرفت.

هیس. ساکت باش.

وقتی خانه می‌رسیدیم از شام محروم می‌کرد؛ حتی نمی‌گذاشت کارتونم را ببینم. دوباره کنار عروسک‌های دست و پا شکسته کمد، زندانیم می‌کرد. سرم می‌فتاد روی گردنم و استخوان‌هایم تیر می‌کشید. حس

می‌کردم در عین کودکی، پیر شده‌ام. در آئینه برق و سوی نگاهم را می‌دیدم که بی‌رنگ شده است.

مؤدب، منضبط و ساکت شده بود. همان خانم‌های گنده قدیمی با لبخند و نگاه خریدارانه‌ای می‌گفتند:

— برای خودش خانمی شده.

من تنها نقطه ضعفش بودم که بین خودم و خودش مخفی بودم؛ تنها مانع بزرگ شدنش. وقتی به من نگاه می‌کرد، برق ناشناخته‌ای را در چشم‌هایش می‌خواندم. نمی‌توانست فراموشم کند. دورم هم نمی‌توانست ببیند. من همیشه بودم؛ به کودک بودنم وفادار مانده بودم و می‌خندیدم. همان خواسته‌های ساده و دوست‌داشتنی همیشه‌گی‌ام را داشتم؛ خواسته‌هایی که مخالف قوانین بالندگی بود.

همه‌مۀ اطراف از بزرگ‌ترها بود. دوره‌اش کرده بودند و تحسینش می‌کردند. برای اولین بار همه را رها کرد. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که به سمت اتاقمان می‌آمد؛ جایی که با من، یلدای کوچک، "کودک درونش"، حسابی قدیمی داشت. لبخند کم‌رنگی بر لبان خشکیده‌ام نقش بست که با دیدن خشم نگاهش بعد از باز کردن قفل کمد، از صورتم محو شد. زیبا شده بود. لباس عروسی

با تور سفید روی سرش برانده‌اش بود.

تفنگ اسباب‌بازی را که همیشه برایم وحشتناک بود، از میان دست‌های بیخ‌زده و ترسیده عروسک‌ها بیرون کشید و برای اولین بار بعد از مدت‌ها به چشمانم زل زد. لباس صورتی‌ام را خیس کرده بودم. تلاقی نگاهمان طولانی نشد. قلب رنجورم با نشانه‌گیری و صدای تپانچه و جوهر سیاه گلوله مشقی‌اش، بعد از آن همه سال دوری از روح گمشده یلدا، از کار افتاده بود.

### دو روز بعد از واقعه

همیشه تفنگ‌ها تقصیرکارترند حتی اگه پلاستیکی باشند یا گلوله‌هاشون مشقی باشه. عروسک‌های لکتی و کمد و در و دیوار و هر موجود زنده و مرده اتاق، هر از گاهی با حفظ نوبت، مدت مدیدی بهم زل می‌زنند. حوصله نگاه‌های چپ‌چپشون رو ندارم؛ با زبون بی‌زبونی بهم می‌فهمون که به زودی تیکه بزرگم، خشابمه. تاحالا هم آمونم دادند، به خاطر اینه که حواسشون به یلدا کوچولو بوده. انگشت‌های سردشو گرفته‌ن و بهش نفس مصنوعی می‌دهند. در کمد مثل در گیر کرده یه تابوت شکسته، مدام با جیرجیر باز و بسته می‌شه. من گوشه اتاق، نزدیک دیوار و کنار یه قفس قدیمی فراموش‌شده، افتاده‌م. منتظر حکم اعدامم هستم تا هروقت سرشون خلوت شد، واسه اجراش بیاینند سراغم. یلدای بزرگ آب شده رفته تو زمین.

\*\*\*

دیگه لازم نیست نگران انتقام اتاق و کمد و محتویاتشون باشم. امشب زیر لگدهاش خرد شدم. نصفه شب بعد از این همه وقت که گذشته، کورمال کورمال اومد و یلدا کوچولو رو بغل کرد و با خودش برد. حتی نگذاشت صورتش رو ببینم.

\*\*\*



سر کوچولوش رو بلند کرد و بی‌هوا چشمش بهم افتاد، دیگه از سر نمی‌ترسیدم.

\*\*\*

- «تق، تق. سلام یلدا خانوم! مهمون نمی‌خوای؟»
  - «دست از سرم بردار. ولم کن.»
  - «یه مهمون کوچولوی نازنین داریم.»
  - «حوصله هیشکی رو ندارم. تنهام بذارین.»
  - «میدونی، شرط کرده اگه پیشت برگرده، باید روشک صداس کنی.»
- یلدا ساکت شد. سکوت همه جا را پر کرده بود. مرد جوان در را آهسته باز کرد و سراغ یلدا را گرفت. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. اعتصاب غذا کرده بود. بهانه‌گیر شده بود و مدام داد و هوار راه مینداخت. مدت‌ها بود که از یلدای شاد گذشته خبری نبود.
- سرش را یواشکی از روی بالشت خیسش بلند کرد و نگاهش با نگاه یلدا کوچولو تلاقی کرد. دو دقیقه، پنج دقیقه، یک‌روز، چند ماه گذشته بود. نگاهشان دیگر هیچ‌وقت از هم جدا نشد. ■



اولین روزی است که اون و با یه دختر بچه زوار دررفته تو پارک می‌بینم. دخترک لباس صورتی کهنه‌ای با کلی لکه عجیب و غریب مشکی پوشیده که بدجوری تو ذوق می‌زنن. سرسره هم مثل من از دیدن این یه جفت مهمون ناخونده تعجب کرده.

- «اینا دیگه از کجا اومدن؟»
- خودم رو جلو و عقب می‌کشوندم. نگاه عاقل در سفیهی به کش و قوس مسخره آهنیش انداختم و گفتم:
- «مگه چه شونه؟»
- «دختره مثل گربه‌های زخمی راه میره؛ انگار تازه از اون دنیا برگشته.»
- «خوب شاید سرما خورده.»
- «وا! مگه تا حالا بچه سرماخورده ندیدم؟»

در همین موقع، یه مُشت بچه قد و نیم قد از چپ و راست، سرسره رو محاصره کردند و وادامون کردند تا یه لحظه زبون به دهن بگیریم. یه سری از نردبون‌هایش بالا رفتند، یه سری هم هرهرکنان، از طرف سرش خودشون رو بالا می‌کشیدند و حس حرکت مخالف جریان طبیعی زندگی رو داشتند. حواسم به این وروجک‌ها بود؛ یه آن دیدم که دخترک عین روح جلوم سبز شده. پرت شدم عقب. اون‌ی هم که همراه دختر بچه بود، دست کمی از خودش نداشت؛ رنگ پریده و خسته بود. سرسره بی‌راه نمی‌گفت. چشم‌های دختر بچه خالی خالی بود؛ انگار از دنیای ارواح برگردونده بودنش. همراهش با احتیاط اون و روی تنه چوبی نشوند و مُشت‌های کوچیکش رو که مثل شب‌های زمستون سرد بود، به طناب‌هام بند کرد. و با سرعت آروم یه وزش باد زودگذر شروع کرد به تاب‌دادن. موهای بچه، نامرتب و گره‌خورده بود و چسبیده بود پس کله‌ش. بوی تنش من و یاد بوی پلاستیک مینداخت. چشم‌هایش نیمه بسته بود، انگار سال‌ها بود باد و هوا و آفتاب رو ندیده بود. وزنی نداشت اما ترجیح می‌دادم زودتر بازیش تموم شه و از روم برش دارند.

- «تاب‌بازی رو دوست داری؟»

به همراهش جوابی نداد اما گره دستش رو شل نکرده بود. سرسره که حالا خالی شده بود، چهارچشمی ما رو می‌پایید. می‌دونستم ته دلش خدا خدا می‌کنه که دختره رو سوارش نکنند. دعاهاش فایده‌یی نداشت؛ سوارش کردند. یه کم مونده بود که به زمین برسه، کله‌پا شد. اون‌ی که باهاش بود مثل قرقی بین زمین و هوا گرفت. مدتی که گذشت، همون طور که مشکوک و ناشناخته اومده بودن، بدون این‌که با کسی حرفی بزنند، غیبشون زد.

هفته‌یی دو سه بار پیداشون می‌شد. سه‌شنبه که دیدمشون، اون طرف‌تر زیر درخت روی نیمکت نشسته بودند. موهای دخترک، مرتب و شونه‌کرده بود و راحت با باد این‌طرف و اون‌طرف می‌رفت. به بچه با وسواس خاصی، قاشق‌قاشق بستنی خورونده می‌شد. لباس جدیدش، نارنجی بود با یه رنگین‌کمون روش که زیر نور برق می‌زد. روی مچ دستش هم یه بادکنک گنده قرمز بسته بودند؛ از اون هلیومی‌اش. وقتی





دشمنی که سال‌ها زیر خاک خوابیده بود هم انتقام می‌گرفت. پادشاه انتقام را تنها عامل پیروزی بر مرگ می‌دانست "سیگار سرگرد آخرین نفسش را کشید و به دنیای سیگارهای مرده پیوست اما بویش همچنان در دهان باز سرگرد یادآور زندگی کوتاه و آتشی بود که در دست یک افسر خشمگین سهمش را از زندگی گرفته بود.

سرگرد چشمان تیزش را به من دوخت. فهمید چیزی در سرم می‌گذرد. سرگرد ایده‌های نو را دوست داشت. مرد خلاق و درشت هیكلی بود، یک جنگاور کارکشته که در پادگان به ارتش یک نفره معروف گشته بود. همان خلاقیتش بود که کار

دستش داد، زیرا فرمانده خلاقیت و توانایی سرگرد را مانع سیطره‌اش و انداختن ترس بر دل سربازها می‌دید و برای اینکه از همه زهرچشم بگیرد مرتب سرگرد را مورد آزار و اذیت قرار می‌داد. هر بی‌نظمی یا اتفاق ناخوش آیندی را زیر سر سرگرد می‌دید و

مرتب در مقابل سربازان تحقیرش می‌کرد و او را به پست‌ترین کارها بین افسران وا می‌داشت، سپس از سایر افسران می‌خواست که از سرگرد دوری کنند تا تنها و منزوی شود. کار به جایی رسید که حتی سربازها هم می‌توانستند سرگرد را دچار مشکل کرده یا کوتاهی خود را گردن او انداخته و از مسئولیت خود در قبال قصورشان شانه خالی کنند ولی، در دلشان از سرگرد می‌ترسیدند. مخصوصاً در این ده روز که فرمانده به درک واصل شده کسی جرات نگاه کردن در چشم ما سه نفر، مخصوصاً سرگرد را ندارد.

فرمانده از من هم خوشش نمی‌آمد. جرمم این بود که قبل از آن که او را به سمت فرماندهی ما بگمارند، چندین سال به عنوان افسر برتر کشور انتخاب شدم. فرمانده از شدت حسادت تریبی اتخاذ کرد که ترفیع من دچار مشکل شود و روند آن به کندی هرچه تمام‌تر پیش رود. امروز تمام هم دوره‌ای‌های من که هرگز به عنوان افسر برتر انتخاب نشده‌اند، در کسب درجه و نشان از من پیشی گرفته‌اند. فرمانده در مدت خدمتش در این شهر یکی از برترین پادگان‌های کشور را به یک پادگان درجه سه و بی‌نظم تبدیل کرد. این اتفاق برای ما بسیار گران تمام شد. پادگان ما در حال از دست دادن اهمیتش در نظر مقامات بلند مرتبه بود. سیاسیون متوجه این مساله نبودند که از این طریق ممکن است که حتی اهمیت شهر هم از نظر پایتخت کم رنگ شود. ما این امر را عامل خیانت او به وطن نامیدیم و با جسارت تمام این حرف را بین تمام درجه داران و سربازان می‌زدیم. هیچ افسر یا سربازی جرات تأیید حرف ما را نداشت ولی دلیلی هم برای مخالفت بیان نمی‌کرد. جاسوسان فرمانده این حرف‌ها را به گوشش می‌رساندند ولی برایش اهمیت نداشت و به ریشمان می‌

یکی باید حساب فرمانده را می‌رسید. ما هر سه روی این موضوع اتفاق نظر داشتیم اما، در انجام این امر یک مشکل وجود داشت و آن هم اینکه فرمانده دیگر زنده نبود. پیش از این که نقشه‌مان را عملیاتی کنیم فرمانده در اثر مرگ طبیعی که نام دیگرش سکتة قلبی بود به درک واصل شد و امروز که ما سه نفر در اتاق گروهبان دور هم جمع شده‌ایم درست ده روز است که از مراسم تدفین فرمانده گذشته و او حالا زیر خرابارها خاک سرد کنار یک نهال زیتون و یک پرچم ملی در گور خفته است. حضور آن پرچم کنار قبر آن خائن، خاری بر چشم من و گروهبان بود ولی سرگرد به آن حساسیت نداشت.

گروهبان گفت "پرچم را بر می‌داریم. این برای یک فرمانده توهین بزرگی است." سرگرد گفت: "پرچم را برداریم؟ این هم شد کار؟ فردا یک پرچم دیگر سر جایش می‌گذارند. از اینجا تا قبرستان به رفتن هم نمی‌ارزد. اصلاً این کار معنایی ندارد.

تنها چند کارگر قبرستان دچار زحمت می‌شوند تا پرچم جدید را سر جای اولش قرار دهند. بهتر است سنگ قبر را بشکنیم یا روی آن با اسپری بنویسیم خائن به وطن" من گفتم: "آن وقت می‌فهمند که کار ماست." کسی جز ما او را خائن به وطن صدا نمی‌کرد. تنها ما بودیم که این قدر آب لای لهنگمان می‌رفت و دیگران مثل موش از او می‌ترسیدند. "الان که فرمانده مرده دیگر لزومی ندارد که کارمان به جاهای باریک برسد. مهم‌تر این که برای فرمانده هم فرقی نمی‌کند چون در نهایت با هزینه خود ما یا دولت یک سنگ جدید برای گورش تهیه می‌کنند." گروهبان گفت: "آخر باید به همه ثابت کنیم که او خائن به وطن بوده" سرگرد سیگاری روشن کرد و دست بر موهای جو گندمیش کشید. "دیگر شورش درآمده. دیگر هیچ چیز در این پادگان مثل سابق نمی‌شود. آن خائن نباید قسر در می‌رفت. باید تاوان می‌داد. آن جنازه حتی همین الان هم دارد به ریش ما می‌خندد."

سرگرد پک عمیقی به سیگارش زد طوری که از فیلتر زرد آن صدای سوت در فضای تاریک اتاق گروهبان شنیده شد و برقی چون شهاب سنگ در امتداد کمر سیگار گذر کرد. "او نباید مثل یک آدم عادی زیر قبر بخوابد." من این حرف را زدم. گروهبان از جایش برخاست و گفت: "آره موافقم. فقط چطوری؟" پره‌های بینی بزرگش در حال باز و بسته شدن بود. هر وقت که عصبانی می‌شد آن پره‌ها بی اختیار باز و بسته می‌شدند نمی‌دانم چرا با دیدن آن منظره یاد خوک افتادم، گرچه شکم برآمده‌اش یا پوست سفید مایل به صورتیش هم در این یادآوری خنده دار بی تأثیر نبود. خون زیر پوست گونه‌هایش جمع شده بود رنگ صورتش را به ابری سرخ شبیه کرده بودم. گفتم "در شرق پادشاهی زندگی می‌کرد که حتی از مرده دشمنانش یا پدر

آن خائن نباید قسر در می‌رفت. باید تاوان می‌داد. آن جنازه حتی همین الان هم دارد به ریش ما می‌خندد.



خندید چون از داشتن چند دشمن تحقیر شده بین افراد کادش خشنود بود تا بتواند قدرت و نفوذ خود را بر زندگی تمام افراد تحت امرش نشان دهد، برای همین هم غر و لندمان را زیر سیبیلی رد می کرد تا از طریق دیگری جبران مافات کند.

فرمانده شور هر چیزی را با لج بازی درآورده بود و مرغش مثل همه آدم‌های احمق تنها یک پا داشت. این لج بازی‌ها تا جایی پیش رفته بود که به بهانه‌های واهی و بی اعتبار با مرخصی‌های استحقاقی من هم مخالفت می کرد تا شاید بتواند مرا در حال خواهش و تمنا در مقابلش دیده و عقده‌های حقارتش را جبران کند برای همین روزی به من مرخصی می داد که دیگر به آن نیازی نداشتم، مثلاً روزی که دخترم به دنیا آمد عمداً مرا به مأموریت فرستاد تا نتوانم از مرخصی

استفاده کنم. من آن روز هم از او خواهش نکردم و بر نفرتم از او در دل افزودم. خواهش کردن من و سرگرد در مقابل فرمانده آرزویی بود که با خود به گور برد. البته قضیه گروهبان کمی متفاوت بود. او کمی دلرحم بود و از خواهش کردن عیبی نداشت به شرطی که باعث جریحه دار شدن غرورش نشود. آن روز که گروهبان که ناراحتی مرا دید از فرمانده خواهش کرد که مرا به مرخصی بفرستد که جوابش خوابیده شدن یک سیلی محکم در گوش چپش بود. "مرتیکه تو چی کاره هستی که از طرف اون اومدی با من حرف بزنی. حالا سه روز میری انفرادی تا بفهمی آدم زنده و کیل نمی خواد."

درخت دوستی ما سه نفر با وجود اختلاف سلیقه و درجاتمان از یک ریشه مشترک شکل گرفت و آن ریشه بزرگ و قطور که تا ته دنیا امتداد داشت، نفرت بی حد و مرزمان از فرمانده بود. چیزی نمانده بود تا نقشه‌مان برای کشتن او در اتاقش عملی گردد که گرفتگی رگ‌های قلبش او را از نقشه حساب شده ما نجات داد. ما برای تکه تکه شدن جگرش برنامه ریزی کرده بودیم. فرمانده عادت داشت آخر هفته‌ها با گماشتگانش دور هم جمع شده، ضیافت شامی ترتیب داده و مست کند. سرباز مسئول بردن نوشیدنی‌ها اعتیاد داشت و به فریبی می شد او را از سینی نوشیدنی‌ها جدا کرده و در جام فرمانده آرسنیک ریخت که متأسفانه آن اتفاق میمون رخ نداد و ما در مرگ فرمانده بیشتر از همه داغ دار شدیم. خودمان هم تصور نمی کردیم که مرگ فرمانده تا این حد اندوهگینمان کند. مرگ او باید به مرور زمان و با برنامه ما پیش می رفت تا به آرامش برسیم. آرسنیک گزینه مناسبی بود. ما مدت‌ها کتب سم شناسی را مطالعه کرده بودیم. آرسنیک چون موربانه به بدن نفوذ می کند و آن را آرام آرام از درون می خورد. روزی که شخص متوجه تغییرات عمده دستگاه‌های بدنش شود دیگر کار از کار گذشته. همان طور که آمدن فرمانده و عملیاتی کردن نقشه‌هایش به آرامی زمان برد و ما وقتی به خودمان آمدم که دیگر کار از کار گذشته بود ما هم برای او همین امر تدریجی را می خواستیم.

سرگرد گفت: "از آن پادشاه بگو. با دشمنانی که دیگر زنده نبودند چه می کرد؟" "آنها را مرده کشی می کرد." "لطفاً بیشتر توضیح بده" "آنها را از خاک بیرون می کشید و می سوزاند حتی، به استخوان‌های پوسیده هم رحم نمی کرد. می گفت دشمن من اصلاً نباید وجود داشته باشد. دشمن من نباید سهمی از بودن حتی به اندازه یک استخوان کوچک از بند انگشت داشته باشد. پادشاه از کاسه سر دشمنان قدرتمندش ظرف شراب درست می کرد و تنها از آن کاسه‌ها شراب می خورد بعد سراغ زن و بچه‌ها می رفت و هر جا که پیدایشان می کرد آنها را می کشت. دیگر کسی جرأت نمی کرد تا اعلام کند که با آن دشمن مغضوب نسبت فامیلی دارد" سرگرد دست در جیبش برد تا سیگار دیگری بیرون آورد "ما که با زن و بچه‌ها کاری نداریم؟" گروهبان گفت: "درسته ما

می گفت دشمن من اصلاً نباید وجود داشته باشد. دشمن من نباید سهمی از بودن حتی به اندازه یک استخوان کوچک از بند انگشت داشته باشد.

نظامی هستیم با زنا و بچه‌ها کاری نداریم." همان شب که گروهبان مسئول دژبانی بود تصمیم بر اجرای هدفمان گرفتیم. طبیعی بود که گروهبان باید همان جا می ماند تا غیبت ما را ماست مالی کند. از این که نمی توانست همراه ما بیاید پکر بود خب کاری نمی شد برایش انجام داد. من چند بیل و

کلنگ همراه پتک، قلم سنگ شکن، چند چراغ قوه و پیت سبز نسبتاً بزرگی را از انبار بیرون آوردم و در پشت ماشین جای دادم. کسی جرأت نداشت که از من بپرسد در این وقت از شب در انبار چه کار داری؟ سربازها ترس داشتند و مراقب بودند که اسباب اوقات تلخی ما را فراهم نکنند. انگار این ما بودیم که اداره پادگان را بر عهده داشتیم. جانشین فرمانده که هنوز آن قدرها خودش را پیدا نکرده بود هم با ما کاری نداشت و دلش می خواست تا از در دوستی وارد شود. ساعت از نیمه شب گذشته و فصل در حال تغییر بود. سرگرد به خانه‌اش رفته بود تا چند تکه ابزار با خودش بردارد. من باید با ماشین گشت نظامی دنبالش می رفتم.

تابستان جایش را به پاییز می داد و هوای سرد با هوای گرم جایگزین می شد. باد سمجی از درزهای پنجره ماشین رد می شد و به صورتم می خورد. به پمپ بنزین رفتم و آن پیت را تا لب پر کردم و باز در قسمت عقبی خودرو قرارش دادم. سرگرد زنگ زد و اطلاع داد که در خیابان پایینی منتظر است و اوضاع را زیر نظر دارد تا کسی دنبالمان نباشد. از دور دیدمش که یک کیسه کهنه بر دوش داشت و البته تنها نبود. همراه با سگ بزرگ سیاه رنگی از نژادهای شرور و زشت با ماهیچه‌های ورزیده و پوزه‌های تیز که به گوش‌هایی مخملی مثلثی وصل بود سوار ماشین شد. از آوردن سگ حیرت کردم. "واقعاً لازم بود بیاریش؟" سرش را به معنای تأیید چند بار بالا و پایین کرد شبیه به زائری بود که صبح زود به معبد می رود. قلبش از ایمان و استقامت به عمل درست پرزحمتان سرشار بود. بوی بنزین از پیت بیرون می زد و مشاممان را پر می کرد. خواست تا سیگاری روشن کند که جلوییش را گرفتیم. "خطرناکه". "نه اندازه کاری که می خواهیم

بکنیم. " بهمش گفتم: " باید این کار را تمیز و بی نقص انجام دهیم. هیچ ردی از ما نباید باقی بماند. " باز هم سرش را تکان داد و به سر سگش دست نوازش کشید. همیشه بوی بنزین را دوست داشته‌ام. آن قدر که گاهی هوس می‌کنم ساعت‌ها آن را در یک استکان نگه داشته و آن را استشمام کنم.

سگ خوبی بود. سرگرد کنار قبر فرمانده چند دور چرخاندش و سپس با گوش‌هایش بازی و قلاده‌اش را باز کرد. سگ با سرعت باد دوید و تنها از دور می‌توانستم صدای پارس کردنش را بشنوم. خوب تربیت شده بود همان طور که از یک نظامی نخبه باید انتظار داشت که سگش را تربیت کند. فکر نمی‌کردم سرگرد در این کار هم مهارت داشته باشد. سرگرد سیگارش را روشن کرد و سپس آب دهان غلیظی بر روی سنگ قبر سیاه فرمانده انداخت که از طریق نور مهتاب برق درخشانی را از صفحه سنگ منعکس کرد. ماه نیمه روشن و درشت بود اما در حدی توان نداشت که ما را از استفاده از چراغ قوه‌ها بی نیاز سازد. صدای تکان خوردن پرچم ملی که بالا رفته و با واق واق بی امان سگ سیاه درآمیخته و تک صدایی رعب آور ساخته بود که دل هر رهگزری را می‌لرزاند حتی، جیرجیرک‌ها هم صدایشان در نمی‌آمد. سرگرد گفت: " خیالت راحت تا شعاع سیصد متری هیچ جنبنده‌ای جرات نزدیک شدن به حریم ما و این خائن را ندارد. مشکلی کارش را خوب بلد است. ما الان در مرکز این دایره از هر قیدی رهاییم. " شروع کردیم به شکستن سنگ سیاه روی قبر که جنسش از گرانیت بسیار سخت بود.

مجبور بودیم از سنگ شکن شارژی استفاده کنیم که صدای زیادی تولید می‌کرد و همان صدا باعث هیجان بیشتر سگ می‌شد و صدای پارسش را بیشتر به هوا می‌برد. در جنگ صدای سگ و دژبر، سگ دست بالا را داشت و دژبر تنها زورش به سختی سنگ می‌رسید و انتقام شکست از سگ را از آن می‌گرفت. سنگ مثل پنیر خشک شده سوئیزی برش خورد و به تکه‌های ریز و درشتی تقسیم گشت. بتن زیر سنگ هم آن قدر استحکام نداشت که بتواند در برابر دژبر مقاومت کند و زود تسلیم شد. با بیل تکه‌های سنگ و بتن را کنار کشیدیم و شروع کردیم به کندن زمین.

فراموش کرده بودم تا با خودم دستکش ببرم و دست بیلها کف دستمان را نیش می‌زدند ولی نمی‌توانستند کوچک‌ترین خللی در عزم و اراده پولادین ما ایجاد کنند.

ما با عشق و همدلی تا شکم به زیر زمین فرو رفته بودیم و خاک را از زمین کنده و به هوا پرت می‌کردیم دیگر چیزی به وصال ما به فرماندهمان باقی نمانده بود. آخرین سطح خاک را هم بیرون کشیده و به محفظه تابوت رسیدیم. این افتخار را به سرگرد دادم تا درب

تابوت را بکشاید. با قدردانی نگاه تشکرآمیزی به من انداخت و با پتک بر سر و روی تابوت زد و آن را در یک چشم بر هم زدن در هم کوبید. با شکسته شدن تابوت بوی گوشت فاسد تمام فضا را پر کرد. آن بو آن قدر آزاردهنده بود که توانست از تندی عزم ما کم کند و سرعت کارمان را گرفت. سراغ گونی ابزارم رفتم و دو دستمال بیرون آوردم تا دور بینیمان بکشیم ولی بو آن نقدر نافذ بود که هیچ دستمالی توان ایستادن در مقابلش را نداشت. ما باید چهره‌اش را نگاه می‌کردیم تا اطمینانمان به این کار مقدس بیشتر شود. نور چراغ قوه‌ها را به داخل تابوت فرستادیم تا از فرمانده خبر بگیریم. چیزی که دیدیم ترسناک بود. فرمانده باد کرده و شکمش از زور باد ترکیده و امعا و احشایش از لباسهای فرماندهی بیرون زده بود. زبانش را از کام بیرون داده و از چشمان از حدقه خارج شده‌اش خون خشک شده بیرون زده بود. گویا ما را مسخره می‌کرد. صدای حرکت کرم‌ها و چند موش را شنیدم که در تابوت جولان می‌دادند. به سرگرد گفتم: " تا همین جا دیگه کافیه. " نگاه تمسخر آمیزی کرد و سراغ پیت بنزین رفت. من سر جایم چون میخ ایستاده و دیگر میلی به اتمام کار نداشتم. چهره فرمانده آن قدر مشمئز کننده بود که دیدنش برای من حکم انتقام را داشت. به این فکر می‌کردم که چه کسی دوست دارد تا در نگاه دشمنش به آن شکل دیده شود؟ از نظر من کار تمام بود ولی، آتش جان سرگرد هنوز آرام نگرفته و میل به اتمام کارش داشت. دلم آشوب بود کنار قبر استفراغ کردم. تا به خودم آمدم دیدم که زبانه‌های سرکش آتش از قبر بیرون زده و نور آن با مهتاب پیوندی مقدس برقرار کرده بود.

نگهبان‌های قبرستان از دور داد و بیداد می‌کردند ولی از ترس سگ جرات نزدیک شدن به ما را نداشتند. شعله‌ها به آسمان می‌رفتند و اخگرهایی از آن به پرچم ملی می‌خورد و نوکش را می‌سوزاند. سرگرد آرام گرفته بود. یک سیگار روشن کرد و به چیزی که خلق کرده بود نگاه می‌کرد و از آن لذت می‌برد. به آرامش رسیده بود. خنک شده بود. یک قوطی آبجوی سرد از جیبش بیرون آورد که با هم خوردیم. " برای معدت خوبه سردش می‌چسبه. " من هم آرام گرفتم و به سرگرد نگاه تشکرآمیزی انداختم. لیخند زد. اگر انتقام برای انسان نقش غذا را داشته باشد بی شک سرد و از دهان افتاده‌اش مزه می‌دهد. مدتی گذشت و نور مهتاب کم شد ما همچنان کنار قبر نشسته بودیم. آتش در حال خاموشی بود. فهمیدیم که چیزی تا ابدیت در وجود ما تغییر کرده. به پادگان برگشتیم تا مراسم صبحگاه را با حضور جانشین فرمانده به جای آوریم. ابرهای بالای سرمان شبیه به پادشاهی بودند که کاسه‌ای بزرگ در دست داشت و آن را بالا برده بود. ■





حلزونِ مهربان رفت و به او گفت: «حلزونِ مهربان نترس و از صدفِ بیرون بیا، سوسک‌ها رفتند.»

حلزون صدای پنی را شناخت و از صدفش بیرون آمد و گفت: «پنی عزیزم، خیلی خوشحالم که تو اینجا ای و جانِ من را نجات دادی.»

پانی و دوستانش هم پیشِ حلزون آمدند.

حلزونِ مهربان از پنی و دوستانش تشکر کرد و گفت: «بهار آمده و من برای بازی و پیدا کردنِ غذا تصمیم گرفتم به بیرون بیام، تا از لانه‌ام بیرون آمدم سوسک‌ها به من حمله کردند، اگر پنی به موقع نمی‌رسید من الان مرده بودم.»

پانی گفت: «حلزونِ مهربان، سوسک‌ها دیگر محلِ لانه‌تورا یاد گرفتند و باید جای دیگر لانه‌تو جدیدی بسازی؛ بهتر است نزدیکِ کلبه‌ ما لانه‌تو جدیدت را بسازی، ما هم در ساختنِ لانه به تو کمک خواهیم کرد.»

حلزون حرفِ پانی را قبول کرد و همگی به سمتِ کلبه‌ پدر و مادرِ پانی و پنی راه افتادند. ■

با آمدنِ بهار، پانی و پنی از کلبه‌ گرم و نرمِ پدر و مادرشان بیرون آمدند و همراهِ آقاخرگوشه و خانم جوجه تیغی و سنجاب کوچولو به سمتِ جنگل رفتند.

آن‌ها از دیدنِ شکوفه‌ها و سرسبزیِ درختانِ جنگل و نسیمِ ملایمی که به صورتشان می‌خورد لذت می‌بردند و از آمدنِ بهار خیلی خوشحال بودند.

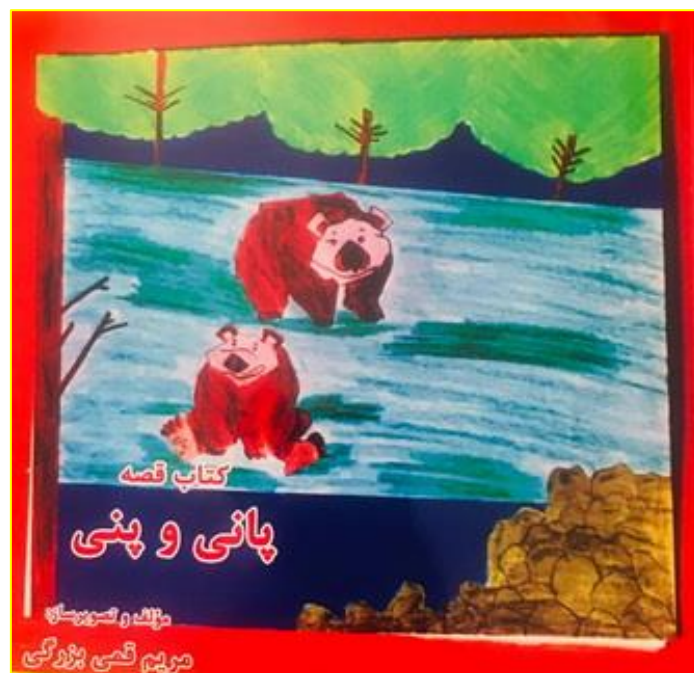
در همین حال که باشوق و ذوق از آمدنِ بهار بازی می‌کردند ناگهان پنی چشمش به دسته‌ای از سوسک‌های زمینی افتاد که در کنار بوته‌ بزرگی حلقه زدند؛ پنی کنجکاو شد و به سمتِ سوسک‌ها رفت، پانی و بقیه‌ دوستانش هم با تعجب دنبال پنی راه افتادند.

پنی نزدیک‌تر که شد، حلزونِ مهربان را دید که از ترس در صدفش پنهان شده است.

معلوم شد که سوسک‌ها قصد حمله به حلزون را دارند.

پنی به سوی آن‌ها دوید و فریاد زد: «ای سوسک‌های بدجنس با دوستِ مهربانِ من چه کار دارید؟!»

سوسک‌ها تا پنی را دیدند فرار کردند و پنی به سمتِ





زن‌هایی اشک تمام صورتشان را خیس کرده بود و زیر لب چیزهایی می‌گفتند.

زنی که پشت به دریاچه، بی حال روی نرده‌ها افتاده بود، کله‌اش یک وری شده بود و کف سفیدی از گوشه لب‌هایش بیرون زده بود. چند زن دست زیر بغلش گذاشتند و کشان کشان از دریاچه دورش کردند.

پسر جوان دوربین گوشی را بالای سر جمعیت گرفت و زن بی رمق توی قاب گوشی نشست.

حباب‌های روی آب کم شده بود و سطح دریاچه تقریباً آرام گرفته بود.

چند نفر روی لبه سیمانی، کف دست‌ها را روی پیشانی گذاشتند و شانه‌هایشان لرزید.

جمعیت خاموش شده بودند و نفرت بار دریاچه را می‌نگریستند. صدای شکافته شدن آب همه نگاه‌ها را کشاند سمت لبه سیمانی. پسر بچه بی حالی از آب بیرون داده شد. دست‌ها و پس از آن کله مرد جوان هم توی قاب گوشی قرار گرفت.

چند نفر روی لبه سیمانی بچه و مرد جوان را بیرون کشیدند. قطره‌های آب از موهای مرد جوان سرازیر بود و سرفه‌های ریزی شانه‌هایش را می‌لرزاند.

پسر بچه، بغل زنی از میان جمعیت گذشت و توی ماشینی که زن بی رمق را گذاشته بودند قرار گرفت.

پسر جوان، صفحه تلفن همراهش را بست، به بغل دستی‌اش نگاهی کرد و پیروزمندانه گفت: عجب فیلمی شد! ■



از میان جمعیت یکی داد زد: برید کنار... برید کنار... این شنا بلده. و با دست مرد جوانی که جمعیت را می‌شکافت و جلو می‌آمد را نشان داد.

جمعیت برگشتند و راه را برای مرد جوان باز کردند. مرد جوان تا به نرده‌های حفاظ دور دریاچه برسد لباس‌ها و کیف بسته شده به کمرش را باز کرد؛ یک دست روی نرده‌ها گذاشت و با یک خیز بلند آن‌ور حفاظ پایین آمد.

بی معطلی توی آب شیرجه زد. رد مسیری که جلو می‌رفت قلب‌های آب به کف سفیدی تبدیل می‌شد و روی آب می‌ماند.

پسر بچه کاملاً زیر آب رفته بود و فقط حباب‌های کوچکی از جایی که دست و پا زده بود به جا مانده بود.

مردم با دلشوره رد جوان را نگاه می‌کردند. چند نفری هم زل زده به صفحه تلفن همراهشان، منتظر بیرون آمدن مرد جوان با پسر بچه‌ای که بغلش باشد، بودند.

دست مرد جوان از آب بیرون آمد. خالی بود. بعد سر و کله‌اش را بیرون داد و ناچار به جمعیت پشت نرده نگاه کرد. مثل اینکه بخواهد جای دست و پا زدن بچه را از نشان بپرسد.

دست‌ها به همان نقطه‌ای که او بود اشاره می‌کردند. نفسی تازه کرد و با سرعت توی آب محو شد. کف پاهایش از آب بیرون مانده بود و معلوم بود دستش را پی‌پسری بچه می‌چرخاند.

جمعیت بهت کرده بود و چند زن، زن جوانی که بی رمق روی لبه سیمانی دریاچه به نرده‌ها تکیه داده بود را دوره کرده بودند و دستش را توی دست‌های خودشان گرفته بودند.

زن جووری نشسته بود که انگار جرئت نگاه کردن به دریاچه را ندارد.

مرد جوان روی آب آمد. باز هم دست خالی. نفسش بند آمده بود و بریده بریده چیزهایی می‌گفت. کسی متوجه حرف‌هایش نمی‌شد.

دوباره جستی زد و زیر آب رفت. پسر جوانی با آرنج به پهلو بغل دستی‌اش سلقمه ای زد و گفت: - عجب فیلمی بشه!

و ابروهایش را جووری تکان داد که انگار به موفقیت بزرگی رسیده باشد.

چند نفر از نرده‌ها رد شده بودند و بی قرار روی لبه سیمانی دریاچه این طرف و آن طرف می‌چرخیدند.





پایم را روی پدال می‌گذارم، سرعت خودرو را بیشتر می‌کنم و به طرفش می‌روم. به آرامی و با صدایی خفه از ته گلو صدایش می‌کنم. جوابی نمی‌دهد. حدس می‌زنم نشنیده است بنابراین صدایم را صاف می‌کنم و دوباره صدایش می‌زنم. به طرف ماشینم می‌آید. سرش را از پنجره، داخل خودرو می‌آورد و لبخندی می‌زند. کامل یادم هست که آخرین سوژه‌ام را هم همینجا پیدا کرده بودم.

خدای من! این شباهت واقعاً عجیب است. قبلی هم موهای طلایی بور و دماغی عقابی داشت. او هم آرام پلک می‌زد و نگاهش خیره کننده بود. این زن، ظاهراً از همان‌هایی است که همه آرزویش را دارند: زیبا اما بی‌عقل. بی‌عقل چون طعمه من شده است.

با این وجود، انگار که قبلاً او را یکجایی دیده‌ام اما کی و کجا نمی‌دانم. از من می‌پرسد:

- حالت چگونه؟ بهتری؟

نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم. در هر حال این چیزها برایم مهم نیست. نباید وقتم را تلف کنم. لبخندی می‌زنم و می‌گویم که بنشینند و او هم سوار می‌شود. رفتارش واقعاً عجیب است. می‌خواهم به او بگویم که من را از کجا می‌شناسد اما نمی‌پرسم چون واقعاً برایم مهم نیست. از او می‌پرسم:

- این وقت روز، این لنگه ظهر، اینجا چکار می‌کنی؟

با قهقهه‌ای می‌گوید:

- می‌خواستم پیام دیدن تو. قرارمون یادت رفته؟

نمی‌دانم جدی می‌گوید یا شوخی می‌کند اما به لحن و قهقهه‌اش، خیال کنم سر به سرم می‌گذارد. من هم در جواب لبخندی می‌زنم. زن احمق نمی‌داند چه نقشه‌هایی برایش دارم.

وقتی کارم با او تمام می‌شود، می‌روم و دفنش می‌کنم. خیلی خسته هستم و مدام خمیازه می‌کشم. سیگاری روشن می‌کنم و یک محکمی به آن می‌زنم.

خودرو را یک جای خلوتی که اراذل مزاحمش نشوند، پارک می‌کنم. آنقدر خسته و دلمرده هستم که می‌ترسم یکدفعه بیهوش شوم و همانجا بیفتم. درب خانه را باز می‌کنم و وارد خانه می‌شوم. کفش‌هایم را هم در نمی‌آورم و روی میل می‌افتم.

مثل دفعه‌های قبلی احساس گناه می‌کنم اما می‌دانم طبیعی است. این هم می‌گذرد و فردا اثری از این احساس گناه باقی

... به تندی از اتاقم خارج می‌شوم. اصلاً عادت به صبحانه خوردن ندارم و همیشه گرسنه سر کار می‌روم اما امروز بیش از حد گرسنه‌ام، بنابراین سمت آشپزخانه می‌روم تا چیزی بخورم. اما نه، خیلی دیر است و اگر به موقع نرسم، مطمئناً اخراج خواهم شد.

از خانه بیرون می‌آیم. سمت خودرو حرکت می‌کنم و دو انگشت وسطم را در جیب سمت راست کتم فرو می‌برم، اما کلید آنجا نیست. اعصابم خرد می‌شود و همانطور که به خانه بر می‌گردم تا کلید را بردارم، چند فحش زیر لب زمزمه می‌کنم. نمی‌دانم اگر در همان لحظه رئیس آنجا بود و فحش‌هایم را می‌شنید چه واکنشی نشان می‌داد اما اگر من جای او بودم، نمی‌توانستم تمام یک روز کاری حتی قیافه خودم را تحمل کنم!

در هر حال، کلید را بر می‌دارم. نگاهی به بالا تا پایین کوچه می‌اندازم. مثل همیشه پرندۀ پر نمی‌زند. بدبختی که یکی و دو تا نیست. توی این محله‌های پایین شهر همیشه آدم باید خودش را هم سفت بچسبید که بلایی سرش نیاورند. آنوقت مادرم هم اصرار دارد زن بگیرم!

خودرو را روشن می‌کنم و به راه می‌افتم. مثل هر روز و تمام روزهای گذشته احساس تهوع می‌کنم، اما با همان حال داشبوردها را باز می‌کنم و پاکت سیگار را بیرون می‌آورم. سیگاری را روشن می‌کنم و سینه‌هایم را سرشار از دود می‌کنم.

خدای من! تنها تفریح این روزهایم سیگار کشیدن است. حتی نمی‌دانم که در یک روز چند پاکت سیگار می‌کشم. حالت تهوع امانم را بریده است اما باز هم به سیگار پک می‌زنم.

نه! دیگر بس است. دیگر نمی‌توانم این اوضاع و این زندگی نکبت بار را تحمل کنم. نهایتش چه چیزی می‌تواند باشد؟ اینکه زنگ بزند و بگوید دیگر سر کار نیا؟ و یا اینکه خیلی محترمانه پیام بدهد آقای محترم لطفاً کلیدها را برای من بیاور و برای طولانی مدت به استراحت برو؟

امروز می‌خواهم برای خودم زندگی کنم. بله! امروز می‌خواهم همان کاری را انجام بدهم که یادم نمی‌آید آخرین بار چه زمانی انجام داده بودم. کی به کی است؟ انگار که تمام دنیا روی سرم خراب شده است و همه می‌خواهند فرشته‌ عذابم شوند.

کنجکاوتر و هیجان زده تر از همیشه به دنبال یک سوژه می‌گردم. اما نه هر سوژه‌ای، این یکی باید بهتر از همیشه باشد. آهان! یکی آن طرف خیابان ایستاده است.

نخواهد ماند. مگر چقدر عمر می‌کنم و چقدر فرصت خواهم داشت که از این جهان انتقام بگیرم؟

از صبح تا به الان هیچ چیز نخورده‌ام. زن داشتن هم چیز خوبیست. الان اگر زن داشتم بهترین غذا را جلویم می‌گذاشت. اما بچه نه. از بچه‌ها بیزارم. راستی چرا تا به الان سراغ بچه‌ها نرفته‌ام؟ هم ساده‌تر است و هم کارم راحت‌تر می‌شود چون بچه‌ها آنقدر دست و پا نمی‌زنند.

... به تندی از اتاقم خارج می‌شوم. یعنی پدر و مادرم کجا هستند؟ چرا من را با خودشان نبرده‌اند؟ مگر به من قول نداده بودند که هیچ وقت من را تنها نمی‌گذارند؟

خیلی گرسنه هستم. اصلاً عادت به صبحانه خوردن ندارم اما امروز بیش از حد گرسنه‌ام بنابراین سمت آشپزخانه می‌روم تا چیزی بخورم. یخچال را باز می‌کنم تا پنیر را بیاورم بیرون اما ای وای، خدای من این بستنی را کی گذاشته اینجا؟ هر کی گذاشته دستش درد نکند. فکر کنم مادرم آن را گذاشته باشد. مادرم می‌داند که من بیشتر از همه چیز بستنی دوست دارم.

بستنی را با چند گاز بزرگ و با عجله می‌خورم. چند قطره از بستنی روی زمین می‌افتد. دیگر احساس گرسنگی نمی‌کنم. دیگر نمی‌توانم تنهایی را تحمل کنم. سمت در می‌روم. آرزو می‌کنم که پدرم در را قفل نکرده باشد چون هر وقت من را در خانه تنها می‌گذارند در را قفل می‌کند و می‌گوید مواظب باشم بچه دزد من را گول نزند که در را باز کند.

خدا را شکر این دفعه قفل نکرده است. آن را باز می‌کنم اما جرات ندارم بیرون بروم و دنبالشان بگردم چون من را تنبیه می‌کنند. ولی من نباید بترسم. باید شجاع باشم. شاید آنها به کمک من احتیاج داشته باشند و یا هنوز جای دوری نرفته باشند.

از خانه بیرون می‌روم ولی در را نمی‌بندم تا اگر پدر و مادرم را پیدا نکردم بتوانم به خانه برگردم. همه جا را، حتی دستشویی را هم نگاه می‌کنم اما کسی آنجا نیست. بیشتر از همیشه می‌ترسم و گریه‌ام می‌گیرد. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و مدام اشک می‌ریزم. باز هم احساس گرسنگی می‌کنم. اگر پدر و مادرم برنگردند، چه کسی به من غذا می‌دهد؟

بیرون از خانه، بی‌آنکه به چیزی توجه کنم از خیابان می‌گذرم. همچنان اشک می‌ریزم و لحظه به لحظه حالم بدتر می‌شود. ای کاش کسی بود که من را در آغوش می‌گرفت. وارد یکی از کوچه‌ها می‌شوم و از آن کوچه هم به کوچه دیگری می‌پیچم.

چند بچه در حال بازی کردن هستند. دو تا از آنها زیاد سر و صدا

می‌کنند و به نظرم خیلی با ادب نیستند اما دوتای دیگر خیلی بی‌سر و صدا بازی می‌کنند. دلم خیلی درد می‌کند. خورشید وسط آسمان است و علاوه بر گرسنگی خیلی هم گرم است.

راستی چرا تا به الان سراغ بچه‌ها نرفته‌ام؟ برای آنکه حواس خودم را پرت کنم، سمت آنها می‌روم تا شاید من را در بازی راه دهند. فکر می‌کنم هم سن و سال خودم باشند. نزدیک می‌روم و به آنها می‌گویم که می‌خواهند با من بازی کنند یا نه. اما نمی‌دانم چرا از من فرار می‌کنند. عصبانی می‌شوم. آفتاب هم بدجور من را اذیت می‌کند.

دیگر نمی‌توانم اوضاع را تحمل کنم. مجدداً به آنها نزدیک می‌شوم و می‌خواهم که من را راه بدهند اما قبول نمی‌کنند و انگار که ترسیده باشند، دوباره فرار می‌کنند. خیلی عصبانی می‌شوم و کنترلم را از دست می‌دهم. سنگی را که روی زمین است بر می‌دارم و به سمتشان پرت می‌کنم.

سنگ به بلند قدترین بچه برخورد می‌کند. از خود بی‌خود می‌شوم. تمام وجودم پر از ترس می‌شود. بچه بلند قد به زمین می‌افتد و انگار که بیهوش شده است. خون به آرامی روی صورتش جاری می‌شود. بچه‌های دیگر شروع به جیغ زدن و دویدن می‌کنند.

پدر و مادرم به من گفته بودند هر وقت با مشکلی رو به رو شدی به اولین پلیس آن اطراف پناه ببر. اما اینجا و در این لنگ ظهر و این کوچه خلوت که حتی خانه‌های هم قدیمی هستند، پلیس چکار می‌کند؟

نمی‌دانم باید چکار کنم. من هم ناخودآگاه به گریه می‌افتم و پا به فرار می‌گذارم. به خانه‌مان بر می‌گردم. امروز بیشتر از همیشه گریه کرده‌ام. دعا می‌کنم که نکنند پدر و مادرم بفهمند که از خانه رفته‌ام بیرون. البته خوب است خانه‌مان و هیچ خانه‌ای هم در این خیابان دوربین ندارد.

ای کاش مادرم اینجا بود، من را در آغوش می‌گرفت و بوسه می‌کرد و دلداری‌ام می‌داد. بالشم را در آغوش می‌گیرم و تصور می‌کنم مادرم است. در آغوش مادرم گریه می‌کنم و می‌گویم:

- مامانی، من امروز کار خیلی بدی کردم...

اما بالش هرگز جوابم را نمی‌دهد. کاش که پدر و مادرم هرچه زودتر برگردند. یک دفعه یاد بچه‌ای می‌افتم که با سنگ زدم توی سرش. نکند او را کشته باشم؟ اما من که قاتل نیستم؟

... به تندی از اتاقم خارج می‌شوم. اصلاً عادت به صبحانه خوردن ندارم بنابراین رو به روی اینه می‌ایستم تا خودم را آرایش کنم. چشم‌هایم خیلی ورم کرده‌اند اما با آرایش می‌توانم درستشان کنم.



سوار خودرو می‌شوم و به راه می‌افتم. باید سر وقت خود را به مطبش برسانم. دفعه قبلی که دیر رسیدم منشی‌اش بدجور شاکی شد و حتی من را مسخره کرد.

پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و سرعتم را بیشتر می‌کنم. احساس گرسنگی بیش از هر روز دیگری معده‌ام را اذیت می‌کند. نمی‌توانم خود را کنترل کنم و کنار اولین رستوران می‌ایستم. فضای رستوران زیاد تمیز نیست و اصولاً ما زن‌ها از جاهای کثیف متنفریم.

روی اولین صندلی خالی می‌نشینم و منتظر گارسون که چند میز آن طرف تر و در حال گرفتن سفارش‌های یک زوج جوان است می‌نشینم. خدای من! کی می‌شود یکی از این شوهرهای خوشتیپ نصیب من شود؟ من که هم خانه خوبی دارم و هم ماشین و پول زیاد، با آرایش هم خودم را شبیه ملکه‌ها می‌کنم پس چرا هیچکس من را نمی‌خواهد؟ لعنت به این زندگی.

گارسون بالاخره نزدیک من می‌آید. سعی می‌کند لبخندش را پنهان کند اما این من را بیشتر عصبی می‌کند:

- آقای محترم چیز خنده داری وجود داره؟

با این حرف، قیافه‌اش جدی می‌شود و می‌گوید:

- آقا شما سفارشی داشتید؟

با خشم و نفرت از جا بلند می‌شوم و می‌خواهم خفه‌اش کنم، ولی به سختی خود را کنترل می‌کنم چرا که دیگر دارد دیر می‌شود. با اینکه دوست دارم جواب این گارسون عوضی را بدهم اما از رستوران بیرون می‌آیم.

با تمام سرعت خود را به مطب دکتر می‌رسانم، اما هیچکس آنجا نیست فقط نگهبان ساختمان دارد محوطه را جارو می‌زند. از او می‌پرسم:

- ببخشید، قبلاً... یعنی تا همین یک هفته پیش یک خانم روانشناس اینجا مطب داشتن... شما خبر دارید مطب ایشان کجا منتقل شده؟

نگهبان دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و سپس انگشتانش را لای ریش بلندش می‌برد:

- نه. جایی منتقل نشده. کلاً ایشان چند روزه که اینجا نیومدن...

با تعجب می‌پرسم:

- خبری چیزی از ایشان دارید؟

جواب می‌دهد:

- نه آقا. حتی خانواده ایشان هم خبری ندارند. من خودم از اقوامشون هستم، پلیس دنبال ایشان هست اما انگار آب شده رفته توی زمین.

دست و پایم به رعشه می‌افتد، بیشتر از قبل احساس خشم و عصبانیت می‌کنم. او هم من را آقا صدا کرد. باید جواب این یکی را بدهم. هر چه از دهانم در می‌آید را بارش می‌کنم و حتی چند بار او را هل می‌دهم. مردم از گوشه و کنار خیابان جمع می‌شوند اما من دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. پیرمرد چند قدم عقب می‌رود و دستش را روی صورتش می‌گذارد. فکر کنم که صورتش را زخم کرده باشم.

از نگاه‌های مردم خجالت می‌کشم. یک زن با وقار که نباید آبروی خود را ببرد. سوار خودرو می‌شوم و با تمام سرعت از آنجا دور می‌شوم. ناخودآگاه به گریه می‌افتم. هم به خاطر زندگی نکبت بار خودم و هم برای گم شدن روانشناس. یعنی چه اتفاقی برایش افتاده؟ نکند یک قاتل او را دزدیده، به او تجاوز کرده و کشته باشد؟

خدای من! کدام قاتل بی‌رحمی می‌تواند او را کشته باشد. بدون شک زیباترین زنی بود که در عمرم دیده بودم. موهای طلایی بور و دماغی عقابی و کشیده. یادم نمی‌رود که چقدر آرام پلک می‌زد و هرگز و هرگز نمی‌توانم نگاه زیبایش را فراموش کنم. مطمئناً از همان زن‌هایی بود که همه آرزویش را دارند: زیبا، باوقار و تحصیل کرده اما بی‌عقل. حتماً آنقدر بی‌عقل بوده که احتمالاً گیر چنان قاتل بی‌رحمی افتاده.

سعی می‌کنم به خودم تلقین کنم که او فقط گم شده اما احساس عجیبی به من می‌گوید که یک قاتل او را دزدیده است. واقعاً آن قاتل بی‌رحم چه کسی می‌تواند باشد؟ تمام وجودم پر از ترس و وحشت می‌شود. هر طور شده خود را به خانه‌ام می‌رسانم. در را از پشت قفل می‌کنم و روی مبل می‌افتم. مدت نه چندان کوتاهی را در فکر فرو می‌روم. یعنی وقتی که توسط قاتل کشته می‌شد، چقدر ترسیده بود و چه حال و هوایی داشت؟

پلک روی پلک می‌گذارم تا شاید خوابم ببرد. اما نه، احساس گرسنگی می‌کنم. به آشپزخانه می‌روم و می‌خواهم چیزی بخورم که پایم روی چیز چسبناکی می‌رود. خم می‌شوم و نگاهی می‌اندازم، مایه سفید و سیاه مخلوط شده با هم است. خیلی چندشم می‌شود اما با انگشت تکه‌ای از آن را بر می‌دارم و در دهان می‌گذارم. فکر کنم بستنی است. بله بستنی است، اما من که بستنی نخورده بودم!

یک دفعه دلم هوس بستنی کرد. لباس می‌پوشم و می‌خواهم بروم بستنی بخرم که یاد ماجرای روانشناسم می‌افتم. چاقویی را از یکی از کابینت‌ها بر می‌دارم و در کیفم می‌گذارم.

اولین مغازه چند صد متر از خانه‌ام فاصله دارد. نمی‌دانم یک بستنی می‌ارزد که در آن وقت از روز که هزار اراذل منتظر طعمه‌هایی مثل من هستند بروم بیرون یا نه. اما من باید شجاع باشم. نباید از کسی بترسم. بنابراین به راه می‌افتم.

پشت خودرو می‌نشینم. ماجرای قتل روانشناس کلاً حواسم را پرت کرده است. نمی‌دانم باید بروم یا نه. در نهایت به راه می‌افتم. میدانم که باید به ترسم غلبه کنم.

هنوز حرکت نکرده‌ام که از دور یک نفر به آرامی نزدیک می‌شود. اول شوکه می‌شوم و می‌ترسم اما دقت که می‌کنم می‌فهمم او یک کودک است. این دختر بچه اینجا چکار می‌کند؟ سرعتم را بیشتر می‌کنم تا زودتر به او برسم. از او می‌پرسم:

- چی شده دختر کوچولو؟ چرا گریه می‌کنی؟

دلم برایش می‌سوزد. زیباترین دختری است که تا الان دیده‌ام. موهای طلایی بور و یک دماغ عقابی کشیده. سرش را نوازش می‌کنم و دوباره سوالم را تکرار می‌کنم. جواب می‌دهد:

- آقا... من... گم شدم... میشه... من رو... ببرید پیش مامان بابام؟

این هم به من گفت آقا. نمی‌دانم از دست اینها کجا فرار کنم. سعی می‌کنم عصبانی نشوم بنابراین می‌گویم:

- اشکالی نداره عزیزم. من پدر و مادرت رو پیدا می‌کنم. ولی باید گرسنه باشی. بیا به خونه من، بهت غذا می‌خورم بدم بعد می‌برمت پیش مادرت. باشه عزیزم؟

در ابتدا قبول نمی‌کند و بیشتر اشک می‌ریزد اما وقتی به او اصرار می‌کنم و خود را مهربان نشان می‌دهم، گریه‌هایش را متوقف می‌کند و لبخند می‌زند.

دستش را می‌گیرم و او را به خانه‌ام می‌برم. هیچ چیز جز تخم مرغ در یخچال نیست. بعید می‌دانم این بچه‌های امروزی تخم مرغ دوست داشته باشند. می‌روم و کنارش می‌نشینم. از او اسمش را می‌پرسم، می‌پرسم پدرش کیست و چکاره است و اینطور سوالات معمول. او هم می‌پرسد:

- ببخشید آقا، کی من رو می‌برید پیش مامانم؟

اینبار نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. دیگر کافی است. یک سیلی محکم به او می‌زنم. به گریه می‌افتد و جیغ می‌کشد:

- آقا... تو رو خدا من رو نزنید...

دوباره و دوباره به او سیلی می‌زنم. با دیدن چهره او، یاد مادرم می‌افتم. مشخص است که این دختر بچه پول دار است و اگر از او انتقام نگیرم تا ابد خوشبخت خواهد بود. همان چیزی که من نیستم و تا ابد نخواهم بود، اما مادرم به خاطر بی‌پولی خودش را کشت. اما من که قاتل نیستم! البته همه قاتل‌ها که از اول قاتل نبوده‌اند. من هم فقط از او می‌خواهم انتقام بگیرم. شروع به ناله می‌کند. چاقو را از توی کیفم در می‌آورم اما قصد کشتنش را ندارم. فقط می‌خواهم تا حد مرگ بترسانمش. با دیدن چاقو دوباره جیغ می‌زند. چشمانش، دو برابر حد معمول بزرگ شده‌اند انگار که می‌خواهند صورتش را در بر بگیرند. فریاد می‌زند:

- آقا نکن تو رو خدا... آقا من گناه دارم.

کنترل‌م را از دست می‌دهم. چاقو را با تمام توان توی کله‌اش فرو می‌کنم. چندبار دیگر هم همینکار را می‌کنم. کاری را که شروع کرده‌ام باید به انتها برسانم. تمام اعضای بدنش را تکه تکه می‌کنم و در خودرو می‌گذارم، به پرت‌ترین جای ممکن می‌روم و شروع به کندن زمین می‌کنم. اما... اما این دیگر چیست؟ خدای من! جنازه روانشناسم است! یعنی چه کسی آن را اینجا دفن کرده است؟

تکه‌های جسد دختر را کنار جسد روانشناس بیچاره‌ام می‌گذارم. رویشان خاک می‌ریزم و به خانه بر می‌گردم. مثل هر وقت که کار بدی انجام می‌دهم، احساس گناه می‌کنم اما می‌دانم طبیعی است. از زمان بچگی که پدر و مادرم من را به خاطر کارهای بدم تنبیه می‌کردند، خیال می‌کنم که قرار است تنبیه شوم. ولی چه کسی می‌تواند خبر دار شود؟ احتمالاً این اتفاق مثل یک راز بین من و زمین خواهد ماند. در ضمن، مگر چقدر عمر می‌کنم و چقدر فرصت خواهم داشت که از این جهان انتقام بگیرم؟

یاد کودکی‌ام می‌افتم. وقتی که پدر و مادرم از خانه می‌رفتند بیرون و در را قفل می‌کردند. یکی از همان روزها که خیلی ترسیده بودم و احساس تنهایی می‌کردم، با سنجاق سرم در را باز کردم و رفتم بیرون. آن روز، وقتی به خانه برگشتم خودم در را قفل کردم و کسی نفهمید، اما شب بود که خیلی احساس گناه کردم و راز بزرگترین گناه زندگی‌ام تا آن روز را در گوش مادرم زمزمه کردم. اما حالا خیلی تنها هستم. کاش کسی بود که با او از کشتن دخترک بدبخت حرف می‌زدم.

خیلی گرسنه هستم. دلم مدام صدا می‌دهد و به خودش می‌پیچد. شوهر داشتن هم چیز خوبیست. الان اگر شوهر داشتم، بهترین غذا را برایم سفارش می‌داد و جلوبیم می‌گذاشت. اما بچه نه. از بچه‌ها بیزارم.





هنوز هم عذاب وجدان دارم. ای کاش مادرم آنجا بود، من را در آغوش می گرفت و بوسه می کرد و دلداری ام می داد. بالشم را در آغوش می گیرم و تصور می کنم مادرم است. در آغوش مادرم گریه می کنم و می گویم:

- مامانی، من امروز کار خیلی بدی کردم...

اما بالش هرگز جوابم را نمی دهد. انگار که گریه هایم تمامی ندارند. بالش خیس می شود و آن را به طرف دیگر بر می گردانم. اما طرف دیگر هم خیس است. حسی به من می گوید که شب قبل هم گریه کرده ام. احتمالاً ورم چشمانم هم به خاطر اشک های شب گذشته است. نکند شب قبل هم آدم کشته باشم و به خاطر نمی آورم؟

... به تندی از اتاقم خارج می شوم. هنوز پدر و مادرم برنگشته اند. جرات ندارم از خانه بیرون بروم. همانجا روی مبل می نشینم و تلویزیون تماشا می کنم. تلویزیون بتمن نشان می دهد. آرزو می کنم که ای کاش بتمن بودم و پدر و مادرم را پیدا می کردم.

از تلویزیون دیدن هم خسته می شوم. به آشپزخانه می روم که پایم روی باقی مانده های بستنی دیروز می افتد. اگر مادرم آن را ببیند حتماً من را تنبیه می کند، به همین خاطر آن را تمیز می کنم.

در همین زمان، چشمم به چند قطره خون می افتد که روی مبل ریخته شده. شاید وقتی دیروز به سر پسر بی ادب سنگ زدم روی لباسم پاشیده و من هم آن را به خانه آورده باشم. در هر حال قطره های خون را هم پاک می کنم.

دیشب احساس گناه زیادی داشتم اما حالا نه. کلاً من هر وقت کار اشتباهی انجام می دهم اول احساس بدی دارم اما بعد آرام می شوم.

صدای در خانه می آید. خدا را شکر! پدر و مادرم برگشته اند! با تمام سرعت سمت در می روم و آن را باز می کنم. اما... اما اینها دیگر کی هستند؟ چند پلیس عصبانی به تندی وارد می شوند و به من دستبند می زنند.

به گریه می افتم. احتمالاً فهمیده اند که من به کله آن پسر بی ادب سنگ زده ام. با صدای بلند و با تمام توان جیغ می کشم و مادرم را صدا می زنم اما حیف که مادرم با آن موهای طلایی بور و دماغ عقابی و کشیده اش اینجا نیست تا من را آرام کند.

... به تندی از اتاقم خارج می شوم. از خانه بیرون می روم. سوار ماشین می شوم و بی هدف در شهر می گردم. خیلی گرسنه هستم. جلوی یک کافه می ایستم و می روم داخل. چیزی سفارش می دهم. زنی چند صندلی آنطرف تر نشسته است. زن با آن چشمان بزرگ و عجیبش که گویی در حال بلعیدن صورتش هستند، با وحشت به من نگاه می کند و پس از آن به روزنامه دستش می نگیرد.

چند لحظه به همین منوال سپری می شود و او مدام نیم نگاهی به من و نگاهی به روزنامه می اندازد و هر ثانیه رعب و هراس در او بیشتر می شود. دلیل رفتارش را نمی فهمم. از طرز رفتارش منزجر می شوم و به تندی بر می خیزم. دستان زن به لرزه می افتد و روزنامه را روی میز می گذارد. به زن نزدیک می شوم و او با نگرانی گارسون را صدا می کند تا هرچه سریعتر آنجا برود ولی من با خشم و نفرت روزنامه را از روی میز بر می دارم، روی صندلی می نشینم و به تندی می خوانم:

قاتل زنجیره ای پس از پانزده سال آزاد شد! قاتل زنجیره ای معروف که به دلیل عدم سلامت عقل پانزده سال در آسایشگاه روانی بستری شده بود، آزاد شد که واکنش های متفاوتی را به دنبال داشت. پزشک وی اظهار کرد: من در سال های گذشته جلسات درمانی زیادی برای او برگزار کردم. متأسفانه او یک بیمار چند شخصیتی بود و ما به هیچ وجه قتل های مرتکب شده را توسط شخص حقیقی او به حساب نمی آوریم چرا که بدون اراده و حتی بدون اطلاع او بوده است. او در یک فضای عجیب و موهوم بین حقیقت و رؤیا گیر افتاده بود و حتی توان تشخیص واقعیت را نداشت و همین موضوع بر ناخودآگاه او اثر می گذاشت و زندگی اش را تحت تأثیر قرار می داد. پزشک وی در ادامه گفت: اکثر اتفاقات و جزئیات زندگی شخصیت های دیگر او، از کودکی اش سرچشمه می گرفتند. چیزهایی مثل بیرون رفتن پدر و مادر و قفل کردن در خانه، بستنی خوردن و... که مهم ترین آن ها قتل مادرش در کودکی بود. این قتل تأثیر گذار ترین اتفاق زندگی اش بود. برای مثال همه را شبیه به مادرش تصور می کرد. همه را در ظاهر زنی با موهای بور و طلایی تصور می کرد و همین موضوع تحریک کننده او بود. ما بالاخره توانستیم سی شخصیت مختلف را در او شناسایی کنیم که پنج تا از آنها کودک، ده تا زن و باقی مرد بودند. جالب اینکه هر یک از شخصیت های او با یک لهجه خاص صحبت می کرد و استعداد متفاوتی داشت که همین مبحث تحقیقات پلیس را دشوار می کرد. من اطمینان می دهم که او درمان شده و دیگر هیچ خطری برای جامعه ندارد.

روزنامه را به طرف دیگر پرتاب می کنم. نفس عمیقی می کشم و به سرفه می افتم. احتمالاً به خاطر سیگار است. تنها تفریح من که سر حالم می آورد سیگار کشیدن است.

نگاهی به زنی می اندازم که روزنامه از او گرفته بودم. با آنکه نمی دانم دلیل اضطرابش چه چیزی بود ولی احساس خجالت می کنم. به صورتش خیره می شوم. موهای طلایی و بور، دماغ عقابی و کشیده همگی او را به زیباترین زنی تبدیل می کنند که تا به حال دیده ام. ■



داستان «خاله قزی»: «آوا محمدی»

داستان «لبخند آخر»: «شیوا ابوالحسنی»

داستان «نوسازی»: «مایسا ملانی کندلوسی»

داستان «غروب خورشید»: «امیرمهدی ابوالحسنی»





## داستان «غروب خورشید»

نویسنده «امیر مهدی ابوالحسنی»

درینگ... درینگ... باز صدای این گردآلو بلند می‌شود. با چشم‌های درشت و مشکلی به من زل می‌زند.

«علیک سلام» چند بار مژه‌های بلندش را باز و بسته می‌کند. با صدای رومخی جواب می‌دهد: «س... سلام»

نگاهش به سمت اتاق می‌رود و به سمت من بر می‌گردد. با لب و لولچه آویزان می‌پرسد: «چرا بیدار نمیشه؟»

شانه‌های افتاده‌ام را بالا می‌اندازم. به پنجره نگاه می‌کنم. خورشید خانم به حیاط سرک می‌کشد و برگه‌های سبزی‌های مادر جون را نوازش می‌کند. اما مثل هر روز خبری از آبپاشی نیست. صدای رو مخی دوباره بلند می‌شود.

«سی ساله هر روز این ساعت سفره صبحانه پهن می‌کرد... نکنه...»

اخم می‌کنم و چشم غره می‌روم. «اگه حرف نزن... نمی‌گم لالی... قول می‌دم.»

دهن کجی می‌کند و از من رو بر می‌گرداند. «قهر نکن... منم نگرانم...»

دست نازکش را به کمر پهنش می‌زند. «محمد رضا داره دیرش میشه.»

غصه‌ام می‌شود. گردآلو راست می‌گوید. عزیز جون هر روز این موقع برای نوه تپل و مپلش توی استکان کمر باریک چای می‌ریخت و لقمه می‌گرفت. بعد هم تا دم در حیاط زیر لب آیت الکرسی خوان منتظر سرویسش می‌ایستاد. با صدای رو مخی به سمتش بر می‌گرم. «چی؟ چی شده؟ به چی فکر می‌کنی؟»

«به عزیز جون و نوه اش...» کلید در قفل در می‌چرخد. صدای عروس خانم به گوش می‌رسد.

«خدا روشکر... بخیر گذشت... عزیز جون...»

محمد رضا با لب‌های سرخ و آویزان وسط حال می‌پرد بعد عزیز جون با صورت به رنگ گچ و سرم به دست به کمک عروس خانم می‌آید تو و روی میبل دراز می‌کشد. اشک از گوشه چشم گردآلو روی صورتش می‌چکد.

«دیدی گفتم... عزیز جون به چیزیش شده؟»

به زور لبخند می‌زنم. «خدا روشکر... خوبه...»

«نیست... خودم شنیدم عروس خانم تو گوش محمد رضا گفت... عزیز خیلی مریضه... شلوغ نکن...»

عروس خانم از ماس ماسک برقی یک فنجان قهوه می‌ریزد. عطرش در خانه می‌پیچد. حالت تهوع می‌گیرم.

تنم گر می‌گیرد. بخار از سرم بیرون می‌زند. به دل وروده بیرون ریخته گردآلو میان پاهای محمد رضا زل می‌زنم. عقربه کوچک از ترس دستان ویران گر او به زیر عقربه بزرگ پناه می‌برد. از گوشه پنجره نیمه باز به در غروب خورشید نگاه می‌کنم. ■



## داستان «خاله قزی»

نویسنده «آوا محمدی»

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. در شهری پیرزنی به نام خاله قزی نانوایی داشت. نان‌های خاله قزی خیلی خوشمزه بود و همه مردم شهر ازش نان می‌خریدند. اما در شهر نانوایی دیگری هم بود که مردی بدجنس به نام قلی صاحب آن بود. قلی از اینکه خاله قزی مشتری خیلی زیادی داشت به او حسادت می‌کرد. یک شب قلی چندتا موش را در کیسه‌ای انداخت و به سمت نانوایی خاله قزی راه افتاد، آنجا که رسید از لای در چوبی نانوایی موش‌ها را به داخل انداخت. فردا صبح که خاله قزی برای پختن نان به نانوایی آمد چشمش به موش‌ها افتاد که در لابه لای آردها بازی می‌کنند. خاله قزی از دیدن این صحنه حالش بد شد و به زمین افتاد. مردم جمع شدند و خاله قزی را به خانه‌اش بردند. روزها گذشت، اما خاله قزی حالش بدتر شد. قلی که مشتری‌هایش خیلی زیاد شده بود از آن‌ها شنید که خاله قزی روز به روز حالش بدتر می‌شود.

یک شب که نانوایی را بسته بود و به خانه‌اش می‌رفت، وقتی چشمش به نانوایی خاله قزی افتاد، از کاری که کرده بود پشیمان شد و تصمیم گرفت به دیدن خاله قزی برود. قلی برای خاله قزی همه ماجرا را تعریف کرد و از خاله قزی خواست او را ببخشد. خاله قزی به قلی گفت: «همین‌که به اشتباهت پی بردی و راه درست پیدا کردی تو را می‌بخشم.» قلی هم با کمک مردم نانوایی خاله قزی را مثل روز اول تمیز کردند و قلی به عالمه کیسه‌های آرد تازه برای نانوایی خاله قزی آورد. ■



## داستان «لبخند آخر»

نویسنده «شیوا ابوالحسنی»

شلوغی جمعیت کاسته شده بود و اکنون فقط ما دور آرامگاه ابدی مادر بزرگ نشستیم. روی قبر را گل‌های نرگس پوشانده‌اند باد سرد که می‌وزد، آن‌ها را به این طرف و آن طرف می‌کشانند. با دستان سفید و کشیده‌ام یکی از گلبرگ‌هایش را می‌گیرم و نگاهم را به آن می‌دهم. در کنار قبر مادر بزرگ چندین قبر مرتب کنار هم قرار داشتند فضای قبرستان غمناک بود. بوی مرگ در هوا پیچیده بود. در دل آسمان ابرها بهم پیچیده خورده‌اند. شاید دل آنها هم مادر بزرگ را می‌خواهد. چشمانم را می‌بندم و آخرین لبخندش را به یاد می‌آورم. افکار به گذشته کشید می‌شود.

>نگاشون کن توروخدا مثلاً اومدن پیش مامان مری خیر سر عمشون.<

صدای عمه بود که باز غر می‌زد. این دفعه با جیغ فرا بنفشی که کشید گفت:

>با شماهام کله هاتونو در بیارید از اون ماس ماسکاتون.<

>چیکارشون داری مادر هزار سرشون اون تو باشه همین که اینجا از نزدیک نگاشون می‌کنم کافیه.<

مانی که مثل همیشه زبان درازی می‌کرد گفت:

>آخ گل گفتمی مامان مری عمه نمیدونه که ما کار زندگیمون تو گوشیه فقط بلد جیغ بکشه آخه نیست خودش سواد نداره با اینا کار کنه واسه همینه.<

دوباره جیغ عمه در آمد. عمه وقتی با آن اندام بزرگش جیغ می‌کشید حتی انگشتانش هم می‌لرزید و تا چند ثانیه نفس نفس می‌زد. همگی به خنده افتادیم. حتی مادر بزرگ. ما چه می‌دانستیم که آخرین خنده اوست که اگر می‌دانستیم مدت‌ها به او خیره می‌شدیم. به چشمان آبی رنگش که حالا زیر چین و چروک پلک‌هایش گم شده بودند. موهایش که بر اثر حنا رنگ نارنجی داشت. لباس‌های همیشه گل دارش. و دستان ضعیف و لاغرش. همه را نگاه می‌کردیم تا بیشتر در ذهنمان بماند. فردای همان روز مادر بزرگ دیگر چشم‌هایش را باز نکرد و برای همیشه از پیش ما رفت. از افکار ام که فاصله گرفتم باران به شدت می‌بارید و لباس‌هایم خیس آب شده بود. می‌توانستم صدای گریه برقیه را بشنوم. دیگر نمی‌شد تشخیص داد که گریه است یا باران که صورتمان را خیس می‌کند. چشمانم جوشید. در دل گفت مامان مری ما همه پیش تو هستیم. راست می‌گفتمی زود دیر می‌شود. ■



## داستان «نوسازی»

نویسنده «مایسا ملاتی کندلوسی»

روزی روزگاری در یک جنگل بزرگ حیوانات جنگل داشتند با هم بازی می‌کردند. وسط بازی خرس خواست کمی عسل بخورد ناگهان باران آمد همه حیوانات به خانه‌هایشان رفتند و منتظر ماندند تا باران قطع شود ولی باران سه روز بارید و بند نیامد. خرس آن سه روز را فقط گریه می‌کرد چرا؟ چون همه عسل‌های خرس زیر باران خیس شده بودند. گرچه غذای حیوانات دیگر هم زیر باران خیس شده بودند اما آسیب ندیدند و قابل خوردن بودند. باران بعد از چهار روز بند آمد و همه سراغ غذاهایشان رفتند. آن‌ها از باقی‌مانده غذاهایشان، غذایی نو درست کردند. قسمت‌هایی از جنگل به خاطر بارندگی مداوم خراب شده بود. درختان در اثر رعد و برق شکسته بودند و روی زمین افتاده بودند. اما خرس و دیگر حیوانات، جنگل را دوباره ساختند حتی زیباتر از قبل. قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه‌ش نرسید. ■







نمایشنامه رادیویی: «رستاخیز دریا»؛ «صحرا کلانتری»

نگاهی به فیلم: «پنجره مخفی»؛ «دیوید کپ»؛ «مهدی عبدالله پور»

نگاهی به فیلم: «طعم گیلان»؛ «عباس کیارستمی»؛ «رؤیا طلوعی»

مقاله: خشونت وجه مطالبه‌گری در همسان‌سازی اجتماعی؛ «رؤیا مولاخواه»

بررسی فیلم: «Mine»؛ «فابیو گوگلین، فابیلور سینارو»؛ «مریم کاظمی»





## نگاهی به فیلم «طعم گیلان»

کارگردان «عباس کیارستمی»؛ «رؤیا طلوعی»

فیلم طعم گیلان به کارگردانی عباس کیارستمی و با بازی همایون ارشادی در نقش آقای بدیعی، برنده جایزه نخل طلا در جشنواره فیلم کن ۱۹۹۷.

سینما=زندگی=عباس کیارستمی

وقتی نیم قدم تا پرت شدن ته دره فاصله دارید چه طعمی شما را به زندگی باز می‌گرداند؟

امیدوارم مزه ایی ماندگار در ذهن داشته باشید و گرنه نیم قدم دیگر را بر خواهید داشت.

یادم هست اولین بار که فیلم طعم گیلان را دیدم چنان حیران و سردرگم شده بودم که گویی تمام جان و تن من فروپاشید و از نو شکل گرفت.

به نظر من فیلم طعم گیلان هستی انسان را به چالش می‌کشد و او را وادار به تفکر درباره جهان بینی‌اش می‌کند.

ما نیستیم که این فیلم را نگاه می‌کنیم بلکه این فیلم است که ما را نگاه می‌کند انگار که به چشمان ما زل زده و خراش‌های روحمان را نشان می‌دهد.

شاید این حقیقت داشته باشد که بازیگران این فیلم ما هستیم که در مسیر رودخانه زندگی راه افتاده و می‌رویم و دوربین عباس کیارستمی است که دارد نقاط درد روحمان را فیلم می‌گیرد.

فیلم طعم گیلان درباره مرگ و زندگی است. تماشای این فیلم حوصله می‌خواهد، صبوری می‌خواهد. جاهایی در فیلم خسته می‌شویم، کلافه می‌شویم، دنبال چیزی می‌گردیم که دنیای ما آدم جان به لب رسیده را شیرین کند، دقیقاً دقیقاً مثل خود زندگی که تمام این لحظات را تجربه می‌کنیم. گاهی تنهایی و مشکلات زندگی بلایی سر ما می‌آورد که مثل آقای بدیعی در بیابان‌های برهوت جایی که احدی ما را نمی‌شناسد دنبال یک نفر می‌گردیم که بیاید کمک کند تا ما خودمان را بکشیم.

آقای بدیعی همان آقای کیارستمی است، همان ما هستیم که در نهایت، شاید، به ما ثابت شود که زندگی قدرتمندتر از مرگ است باید به دنبال زندگی رفت.

اگر بدیعی در قبری که خودش کنده صبح بیدار نشود باید برای طعم گیلان، طعم توت، طعم زندگی فاتحه خواند، اما ما در این فیلم فاتحه نخواهیم خواند چرا که آغاز خواهیم شد آغازی که می‌گذاریم پایش دست ما نباشد و این بار می‌دانیم که ما چه خواهیم داد. ما این فریب را می‌خواهیم در واقع ما این فریب شیرین را دوست داریم. فیلم طعم گیلان برای تفریح نیست برای چیپس و پفک خوردن در سینما نیست، حتی فیلمی در جستجوی خودمان هم نیست بلکه فیلمی برای درک طعم زندگی است.

سینمای عباس کیارستمی همان زندگی واقعی ما بر روی پرده پر نقش و نگار و پر فریب سینماست. به زندگی باید احترام گذاشت به عباس کیارستمی احترام باید گذاشت و به سینما به خاطر زندگی و عباس کیارستمی احترام باید گذاشت.

زننده باد یاد عباس کیارستمی عزیز و طعم گیلان عزیز. ■





صدای مردی از دور: مگه دریا راضی می‌شه؟  
 صدای پیرزنی از نزدیک: عروس دریا بارداره نمی‌تونه بارشو به دریا بسپاره.  
 صدای زنی دیگر با صدای نوزادش که گریه می‌کند: دریا اجازه ورود نمی‌ده عزیز، نمی‌ذاره به عروسش کمک کنیم.  
 صدای پیرمرد در میان همه جمعیت و مویه زنان، همراه با صدای باد و صدای رعد: همه بلند شین، زنا دامناشونو پر صدف کنن، هرچی صدفه از ساحل جمع کنین، باید یه گهواره بسازین تا دریا بدونه عاشق عروس دریایید.  
 (صدای زوزه شدیدتر می‌شود، صدای رعد، صدای گام‌ها و صدای دویدن، صدای همه جمعیت)  
 صدای مردی از نزدیک: تا ما گهواره رو بسازیم، اون مرده. صدای پیرمرد با فریاد: پس چرا توراتون همه توی ساحله؟ سریع قلابا و توراتونو بندازین توی دریا، باید دریا رو تا تولد دخترش آروم کنیم.  
 (صدای افتادن قلاب‌ها بر دریا، صدای همه جمعیت، صدای خوردن قلاب‌ها به یکدیگر، صدای آب درحالی که قلاب‌ها به آن پرتاب می‌شوند)  
 صدای مردی با فریاد و اعتراض: چه جور این قلابو بدم به دریا، این قلاب موروثیه، باهاش نهنگا گرفته شده.  
 صدای زنی از نزدیک: مگه ماهی‌های مرده رو نمی‌بینی، مگه چیزی می‌مونه که خوراک قلابت بشه.  
 صدای پیرمرد (بلند و شیوا): کلبه رو آذین ببندین، ریشه‌هاتونو دورتادور کلبه برقصونین، زنا گردنبدای مرواریدتونو هدیه کنین به کلبه، گوشواره‌هاتون بکنین، سطل سطل آب بریزین توش، با شنای ساحل دور کلبه رو بگیرین آبی بیرون نیاد، بذارین مرواریداتوی آب غلطون بشن، ستاره‌ها توش بچرخن، شاید ماه آروم بشه، باید کلبه بوی دریا بده، عروس دریا می‌خواد اونجا فارغ بشه.  
 (صدای پاشیدن آب در کلبه، صدای صدف‌ها، صدای ریزش مرواریدها بر آب، صدای همه جمعیت)  
 صدای مردی با فریاد: مگه دریا عروسشو به گهواره ما می‌سپاره؟  
 صدای مردی دیگر از نزدیک: زوزه‌ش داره هی بلندتر می‌شه. صدای پیرزن با فریاد: چهل شبه اینجا تاریکه، بچه‌هامون توی دریا زندونی شدن، با این مگه‌مگه‌هاتون اینهمه تاریک شدیم.

(صدای باد، صدای زوزه بلندی که در انعکاس باد شنیده می‌شود، صدای همه جمعیت و مویه زنان)  
 صدای مردی با فریاد: دریا داره خودشو می‌کشه.  
 صدای مرد دیگری با فریاد: خون داره می‌پاشه به ساحل.  
 صدای زنی از دور: دریا افسرده شده.  
 صدای مردی از نزدیک: دیگه نه جزری داره و نه مدی.  
 صدای مردی دیگر: نه بالا می‌ره، نه پایین.  
 صدای زنی از دور: دریا موجاشو گردن زده.  
 صدای مردی دیگر: ماه دیگه صورتشو نشونمون نمی‌ده.  
 (صدای زوزه بلندتر می‌شود، صدای مویه زنان بالاتر می‌رود، صدای طوفان و باد در میان مویه‌ها)  
 صدای زنی با مویه: دریا شوهرمو پس بده. ببین بچه‌هامو، چهل‌روزه باباشونو ندیدن.  
 صدای بچه: دریا غصه داره مادر.  
 زنی دیگر با ناله: پسرمو که گرفتی، فرداش قرار بود داماد بشه. دریا تو هم دعوت بودیا!  
 صدای پیرمردی با صدایی بلند و گیرا که در انعکاس زوزه می‌پیچد: چقدر گفتم به قلب دریا نزنید.  
 صدای مردی از نزدیک با اعتراض: قلابش بی‌حیا بود. اون نمی‌خواست به قلب دریا بزنه.  
 صدای پیرزنی از نزدیک که در صدای زوزه دریا پیچیده است: بمیرم تن زخمی عروسشو داره با زوزه‌هاش لالایی می‌ده.  
 صدای زنی دیگر در صدای گریه نوزادش: عزیز، تور آبی شو ببین چه جور سرخ شده.  
 صدای پیرمرد با همان شیوایی و بلندی در انعکاس زوزه: شما دریا رو کشتین، عروسشو زخمی کردین.  
 صدای مردی از دور در صدای گام‌هایی که در حال دویدن هستند: جلوی ماهی‌ها رو بگیرین، دارن یکی‌یکی پرت می‌شن به ساحل.  
 (صدای افتادن ماهی‌ها بر ساحل، صدای مویه زنان، صدای ریزش آب)  
 صدای زنی از نزدیک با مویه: اینو ببین افتاده تو دامن من، می‌گه دریاشو می‌خواد.  
 صدای پیرمرد با همان گیرایی و شیوایی در میان مویه زنان و همه جمعیت با فریاد: همه قلاباتونو بندازین توی دریا، امشب همه تورا و قلابا تسلیم دریا می‌شن.

صدای زن با نوزادش که بازی می‌کند: عزیز، خونای دریا موهامو قرمز کرده.  
 صدای فریاد چند مرد باهم: گهواره آماده‌س، آماده سفره.  
 صدای مردی با فریاد: دریا که موج نداره گهواره رو بیره، نه جزری داره نه مدی.  
 صدای زنی دیگر از نزدیک: چه جوری گهواره رو برسونیم به عروس دریا؟  
 صدای مردی دیگر: به ما هم اجازه ورود نمی‌ده.  
 صدای پیرزن با فریاد: برید دریا رو از روستا بیارین.  
 صدای زنی دیگر از نزدیک: اون که داره می‌میره عزیز.  
 صدای زنی دیگر: چهل‌روزه روی بدنش جوشای سرخ دراومده؛ مدام زوزه می‌کشه.  
 صدای زنی دیگر: چهل‌روزه خیره ماهو نگاه می‌کنه عزیز.  
 صدای پیرمرد (بلند با شیوایی و گیرایی همراه با صدای زوزه، صدای همهمه جمعیت، صدای رعد، صدای گام‌ها، صدای دویدن): ساز و دهل بیارین، سنج بزنین، صدای عود رو اون‌قدر بلند کنین که بوسه بزنه به زوزه دریا، نی انبونه بزنین، بذارین دریا زخماشو مرهم بذاره، همه شروع کنین به کف‌زدن، رقص کنین.  
 (صدای نی انبان، صدای ساز و دهل، صدای سنج، صدای عود، صدای رقص و پای کوبی)  
 صدای جمعیت باهم: عزیزو ببینین، دریا روی دستاشه داره میاد.  
 صدای مردی از نزدیک میان ساز و دهل: عزیز اینکه نمی‌تونه روی پاهاش وایسه، چه جوری می‌خواد گهواره بیره؟  
 صدای پیرمرد بلند: بذارینش توی گهواره، بندازنیش توی دریا... دریا که دریا رو پس نمی‌زنه، پارو بدین به دستاش.

(صدای ساز و رقص و پای کوبی، صدای انداختن گهواره به آب، صدای پارو زدن)  
 صدای پیرزن: آره، دریا پارو بز، عروس دریا منتظره.  
 صدای جمعیت باهم: داره می‌ره، دریا قبولش کرده، داره دور می‌شه.  
 صدای زن: عروس دریا داره می‌ره توی گهواره دریا.  
 صدای پیرزن (با شیوایی و بلند و رسا): دریا بیار عروس دریارو، کلبه آماده‌س.  
 (صدای ساز و دهل، صدای رقص و پای کوبی، صدای امواج دریا، صدای هلله، صدای جمعیت)  
 صدای پیرمرد (بلند و با شیوایی): دارن نزدیک ساحل می‌شن، چشم‌هاتونو ببندین، باید فقط چشمای دریا بدرقه‌شون کنه.  
 (برای مدتی فقط صدای امواج دریایی خروشان به گوش می‌رسد و پس از لحظه‌ای صدای نوزاد)  
 صدای پیرزن (با فریاد، صدای نوزاد، صدای هلله): مهتاب از کلبه زده بیرون، ماه داره صورتشو بیرون میاره، ببینید دریا رو چه رقصی می‌کنه با مهتابش.  
 صدای زن: عزیز، دریا داره دریا می‌شه.  
 صدای پیرزن با شیوایی: موهات دیگه خون گریه نمی‌کنن.  
 صدای مرد با فریاد: قایقا قایقا!  
 صدای زن با فریاد: دارن میان، دارن میان.  
 (صدای همهمه جمعیت، صدای فریاد و موسیقی و هلله و پای کوبی)  
 صدای پیرمرد (بلند): گوشاتونو تیز کنین، موجا دارن هلله می‌کنن، قایقا دارن برمی‌گردن، حواستون باشه به قلب دریا نزنین. (صدای امواج بلند، صدای رعد، صدای نوزاد، صدای همهمه و رقص و پای کوبی) ■







تفاوت دارد و ترس یا احساس دیگر، جرئت چنین واکنشی را به او نمی‌دهد؛ بنابراین شخصیتی آفریده می‌شود که این واکنش‌ها را بروز دهد تا به شخص اصلی، کمک کرده باشد؛ حتی اگر این کمک، با مخالفت مواجه شود.

انگیزه ایجاد اختلال نویسنده: هر اختلال یا بیماری، علت یا دلیلی را همراه خود دارد؛ اگر به «رینی» نگاه کنیم، انگیزه اختلالش، به موضوع طلاق او مربوط است؛ رینی نفرتی دارد که توان بروز و واکنش آن را حتی روی برگه ندارد؛ پس شخصیت شوتر وارد می‌شود تا برخلاف میل رینی، تمام رویاهای ترسناک او را به حقیقت برساند. سکانشی از فیلم را می‌بینیم که همسر سابق نویسنده، وارد خانه می‌شود تا رینی را ببیند؛ اما رینی آن انسان عاشق نیست، چون شخصیت دیگری درونش نمایان شده و به طبع خلقیات مختص به خود را داراست؛ زن را می‌کشد و از این خوشحال است که داستان را آن‌جور که می‌خواست (مرگ همسر سابق) تمام کرده است.

نکته مهم: ویژگی این اختلال، رؤیابرداری و توهم فرد است؛ در فیلم، رینی با شوتر قرار می‌گذارد اما هنوز متوجه نشده که شوتری وجود ندارد. این موضوع را در سکانشی متوجه می‌شویم که مردی می‌گوید تو تنها بودی و کسی نبود و داشتی با خودت حرف می‌زدی. در سکانشی که رینی جلو اینه می‌رود، آگاه می‌شویم، تمام جنایات‌هایی که شوتر باعشش بوده، در واقع خود رینی باعشش بوده؛ یعنی شوتری که درون رینی است.

ویژگی‌های اختلال چندشخصیتی در این فیلم:

اولین ویژگی این اختلال، افسردگی است. وقتی فرد از بیماری خود مطلع می‌شود، فشار روانی و درگیری درونی، باعث منزوی شدن او می‌شود؛ رینی هم بعد از مطلع شدن، چنین حسی را دارد؛ یعنی پرخاشگر و بی‌حوصله می‌شود و بدخواهی سراغش می‌آید، باعث سیگاری شدن و زمینه‌ساز جنون نویسنده می‌شود. بسیاری اختلال «چندشخصیتی» را همان «اسکیزوفرنی» می‌دانند. این دو با هم تفاوت دارند؛ اسکیزوفرنی، توهمات شنیداری است که فرد دنیای غیرواقعی برای خودش می‌سازد اما شخصیت واحد است. یعنی هویت دیگر با خصوصیات متفاوت، درون فرد وجود ندارد؛ با خود حرف می‌زنند و دنیای جداگانه دارند.

کلام آخر: نویسنده‌ای که قصد دارند برای آثار خود، از اختلال‌ها استفاده کنند، باید انگیزه را ایجاد کنند تا برای مخاطب باورپذیر باشد. ■

فیلم «پنجره مخفی» به نویسندگی و کارگردانی «دیوید کپ» و بازیگری «جانی دب» که به عنوان شخصیت اصلی نقش آفرینی کرده است؛ این فیلم روانشناسانه، از رمان «باغ مخفی» از «استیو کینگ» اقتباس شده.

خلاصه فیلم: نویسنده‌ای به اسم «مورت رینی» پس از زندگی مشترک، از همسرش جدا شده و برای فراموش کردن اتفاق‌های تلخ جدایی و طلاق، ترجیح می‌دهد ادامه زندگی خود را، دور از مردم و شلوغی، در روستا سپری کند. روزی شخصی به آن روستا می‌رود و به «رینی» می‌گوید که تو رمان من را دزدیدی و به نام خودت منتشر کردی؛ اما نویسنده انکار می‌کند و سعی دارد مدرکی را برای آن شخص ارائه بدهد تا بحث را پایان دهد؛ اما در آخر فیلم، شخصیت نویسنده را به شکلی می‌بینیم که آن شخص معترض خودش بوده؛ در واقع دو شخصیت در یک جسم. شخصیتی که نویسنده برای خود ساخته بود و در واقعیت وجود نداشته.

بررسی روانشناسانه شخصیت نویسنده: قبل از بررسی، باید بگوییم، موضوع اختلال‌های شخصیتی، زندگی نه فقط یک فرد بلکه اطرافیانش هم تحت تأثیر قرار می‌دهد و پیگیر نشدن برای درمان، با شدت بروز آن رابطه مستقیم دارد؛ زیرا اختلال‌ها، با کنترل نشدن هیجان‌های شناختی انسان همراه است.

بازیگر نویسنده، در این فیلم، دچار یکی از اختلال‌های هیجانی شده که اختلال «چندشخصیتی» نام دارد

اختلال چند شخصیتی، به این معناست که شخص، جز خود، شخصیت یا شخصیت‌هایی را درون خود خلق می‌کند و با تغییر شرایط، واکنش نشان می‌دهند و اختیار عمل را از فرد اصلی سلب می‌کنند. روانشناسان، معمول شخصیت‌های غیرواقعی را، یک نفر می‌دانند (در کل دو شخصیت) اما برخی بوده‌اند که تا هفده شخصیت هم درون خود خلق کرده‌بودند؛ البته این اختلال، به صورت ناخودآگاه و در ضمیرناخودآگاه شکل می‌گیرد؛ یعنی فرد، بی‌اختیار، شخصیت یا شخصیت‌هایی را ایجاد می‌کند. مورت رینی هم شخصیتی به نام «شوتر» خلق کرده است. پایان داستان باید آن‌جور که شوتر می‌خواهد نوشته شود؛ اما رینی مخالفت می‌کند. اگر به شخصیت رینی و شوتر نگاه کنیم، می‌بینیم که رینی بسیار آدم خوب، منعطف و عاشق است که با وجود جدایی، هنوز همسرش را دوست دارد؛ اما شوتر شخصیتی خشن و دقیقاً در تضاد با شخصیت نویسنده است؛ بسیاری معتقد هستند، فرد تمایل دارد واکنشی نشان دهد که با خصوصیاتش



اینک در پروسه آزادی و تلاش همگرایی نهادها، ارگان‌ها سازمان‌ها در نمایش همزیستی ایده‌ها رنگها تن‌ها، در ایجاد بدنی واحد از تعامل اندامهای گوناگون در زیستی همگون که سر با پا و دست با ماتحت در کنش‌های یک تن واحد با هم برابرند، آن چه از ماقوع و نظاره رویدادها و تجمیع و برآیند تاثرات اجتماعی برآمده این است که در نیت امور و بازی فلسفی کنش‌ها با امر واقع تناقض بر سر قانون حاکم بر اکنون جهان است و آن تکثر نگره «سادی» بر اصول و قوانینی است که انسان مدرن با رفع تئوری‌های فرافکن، عملاً در حال کنش‌گری این اصول بر رفتار اجتماعی جهان می‌باشد. «طبیعت ما را تنها آفریده است هیچ گونه رابطه‌ای میان یک انسان با انسان دیگر وجود ندارد در نتیجه تنها قانون حاکم بر رفتار من این است که چیزهایی را ترجیح می‌دهم که مرا خشنود می‌سازد بدون در نظر گرفتن عواقبی که این انتخاب می‌تواند برای دیگری به دنبال داشته باشد»

این اصول در تقابل با عصر اکنون به وضوح در نمایش گزاره‌های عملی است که در تئوری‌ها مردود شده و خبط و خیابثت آن را تذکره نویسان در کامنت‌های امر به معروف به فراخوانی امر مهرورزی و همخوانی یکدگر و بازخوانی «بنی آدم اعضای یکدیگرند» شاهدیم. اما استدلال مطهر مدرن در حفاظت شخصی خود و یا دیگران مربوط به خود این حق به طور یکسان به هر کس که تعارض را در خلق خشونت مرتکب می‌شود می‌دهد تا برای حفظ مصالح خود جنگی را آغاز کند و همه آن دیگران بدل به سوژه می‌شوند، در توجیه تعارض،

تعارض‌ها به مدد علوم انسانی رده بندی و گونه و دسته بندی می‌شوند و پاسخ‌ها به گوناگونی تعارض‌ها در تعاریف روشنفکرانه عمومی نوعی فرافکنی سیاست مندی را می‌طلبند که فرد را از حضور خود در بدن شخصی، به اندامی در بدن اجتماعی‌اش بدل می‌کند که عملکرد بالفعل وی، سوبیه‌ها تأثیر گذاری در این بدن اجتماعی کت و شلوار پوشِ کراواتی مجلسی، می‌گذارد که زیر کلاهش ادوات جنگی پنهان شده است.

سیلی ویل اسمیت (بازیگر هالیوود) - در ذیل دفاع از تعارض کلامی به همسرش - در مقام قضاوت جمعی سایر تکه‌های بدنی است که نهاد اجتماعی جهانی را بر ساخته است. بدنی که نماینده انسانی کمال مند متواضع و فردیتی است که در تقابل اجتماعی خویشتن خویش را شبیه اسطوره‌ها در معرض کنش‌ها قرار می‌دهد و واکنش مبسوط به منافع آن دیگران است. اما زمانی که منفعت دیگری یا مدافعه از احقاق دیگری از جنبه تعارض چه کلامی چه عملی صورت پذیرد، اعمال هر واکنشی ساد درونی شما را موجه به قانون شکنی و سرکوب تعارض وجه ای کاملاً محق می‌بخشد. انسان مدرن امرورزی در بازتعریف آزادی و قوانینی که بدن اجتماعی وی را هم چنان کت و شلوار نگه دارد دچار شیذوفرنی شده است. جنگ واکنش به حفظ و مصونیت مدافعه از تعارض‌های آن دیگران نیست. و دشمن و خلق دشمن در ایجاد آنتروپی فقط و فقط مدلولی است که به انسان اکنون که خود را در هجمه فشارهای فردی اجتماعی تن واحد اجتماعی‌اش بدل به برده کرده تا برای رفع انقیاد و با بر ساخت نوینی از مفهوم آزادی تن به خشونت بخشیده و اعمال قدرت نماید و قانون انسانی خود را زیر پا بگذارد و امنیت و حفظ بقا، تنهایی مطلق انسان اکنون را در ایجاد رفتارهای غیر انسانی، اخلاقی، موجه سازد.

در واقع انسان اکنون چیزی شبیه به مدمکس\_فیلمی از مل گیسون\_ است که در نهایت برای خلق هستی، کشتار و نیستی را توجیه می‌کند. ■





نویسنده و کارگردانی مشترک؛ به نام‌های فابیو گوگلین و فابیلور سینارو به تهیه‌کنندگی: سفرن و آندره کوشی. بازیگران: ارمی همر، انابل و آلیس، تام کالن،....

تاریخ اکران، (۶) اکتبر، سال (۲۰۱۶) ایتالیا. فروش گیشه، (۱۰۷) میلیون دلار. مدت زمان، (۱۰۶) دقیقه.

داستان سربازی را روایت می‌کند که موقع بازگشت از مأموریت در بیابان برهوت، یکی از پاهایش را روی مین گذاشت؛ اما بلافاصله متوجه شد و پایش را از رو مین برداشت؛ به همین دلیل مین عمل نکرد. مین را نمی‌تواند خودش خنثی کند، مجبور است چندین روز به انتظار نیروی کمکی به‌مانند؛ اگر پایش را بلند کند بلافاصله مین منفجر می‌شود و مرگش حتمی است.

خستگی زیاد، گرمای روز، سرمای شب، بی‌خوابی، ایستادن مداوم، تشنگی و گرسنگی آن را از پا درآورد. با وجود حال و روز بدی که داشت آن را نیمه هوشیاراش کرد و مدام خاطرات گذشته‌اش را مرور کرد. مین روابط عاطفی با همسرش، مین دعوا و نزاع با دوستان و همکاران، مین درگیری در کافه با غریبه‌ها و...

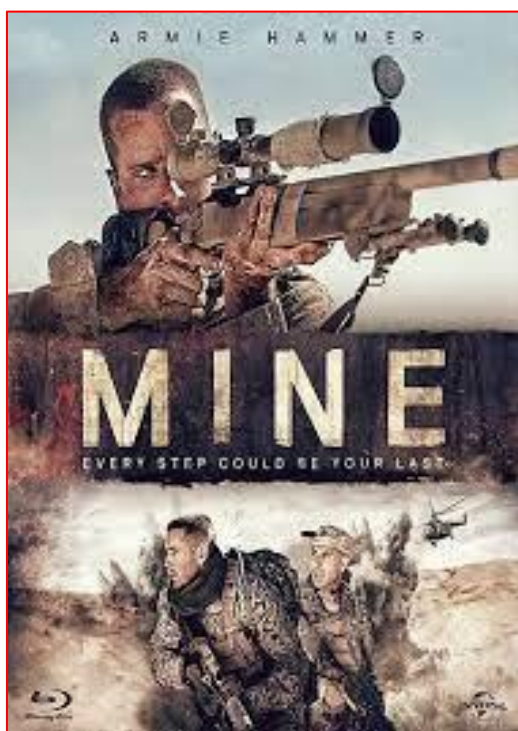
مین مرد را وادار کرد تا کاری انجام دهد که قبل از این انجام نمی‌داد، (مکث کردن) چند روز مکث کرد تا نیروی کمکی برسد و مین را خنثی کنند. مکثی طاقت فرسا و بسیار دشوار.

مین در بیابان، استعاره از مین‌هایی است که او را در روابط عاطفی، خانوادگی، اجتماعی و شغلی خودش را منهدم کرده است. این مکث چند روزه در بیابان به او یاد داد که اگر فوراً و باعجله به آن حوادث و اتفاقات واکنشی نشان نمی‌داد زندگی بهتری را تجربه می‌کرد؛ به ما یاد می‌داد که این مکث آگاهانه، چیزی است که در زندگی پرتلاطم به آن نیاز داریم.

ما به رویدادهای روز زندگی‌مان همان واکنشی را نشان می‌دهیم که تجربه کرده‌ایم ما به شناخته‌های دیروز عکس‌العمل نشان می‌دهیم.

مکث کردن موقع کنش‌ها می‌تواند افقی از انتخاب‌های جدید را به روی ما باز کند.

آخر فیلم متوجه می‌شویم پای سرباز روی هیچ مینی نبوده است و فقط زیر سر عروسکی بوده است. موضوع همین است در زندگی، مین‌های خودساخته زیادی برای خودمان می‌تراشیم و گام بعدی را از دست می‌دهیم؛ خیلی از این مین‌ها ما را فلج کرده‌اند وجود خارجی ندارند بلکه زاده خیال ما هستند و آنقدر به‌ان‌ها باور داریم که حاضر نیستیم قدم بعدی را برداریم. موقعیت و پیشرفت در زندگی هر یک از ما بستگی به نوع نگرش و احساس خودمان دارد. ■



داستان «گل پاک»: «یاسوناری کاواباتا»: مترجم «آرزو کشاورزی»  
 رمان ترجمه: «شب»: «عبدالله حسین»: «سمیرا گیلانی»: «بخش ششم»  
 ترجمه رمان: «هزاران خورشید تابان»: «خالد حسینی»: «مریم نفیسی راد»  
 ترجمه کتاب: «گستره»: «دیوید اپستاین»: «سهند درویشی» بخش سوم  
 داستان ترجمه: «کفش‌های خوشبختی»: «هانس کریستیان آندرسن»: «اسماعیل پورکاظم»







### ۱- سرآغاز:

نگاه می‌کردند، بزودی متوجه می‌شدند، که به دشواری می‌توان آنها را فقط خدمتکار به حساب آورد. شکل ظاهری آنها بسیار جدید و مدرن بود. آن‌ها پوست بسیار نرم و ظریفی داشتند و لباس‌هایی با چین‌های بسیار عمیق پوشیده بودند.

آن‌ها دو پیشخدمت‌های آن خانه بودند. پیشخدمت جوان‌تر در حقیقت زن خوشبختی نبود و بسیار افسرده به نظر می‌آمد اما پیشخدمت دوم وضعیت بهتری داشت و کاملاً مراقب اوضاع زندگی خویش بود. او همواره بطور جدی به تجارب و امکانات خودش توجه داشت و در این راه از شایستگی لازم برخوردار بود.

آن‌ها مدام با همدیگر به گفتگو می‌پرداختند و ایده‌های محرمانه بسیاری با یکدیگر مبادله می‌نمودند و این کار را در طی روز دائماً انجام می‌دادند. آن‌ها پیام‌های خوشبختی زندگی خصوصی خود را با هم در میان می‌گذاشتند و از آرزوها و خواسته‌هایشان می‌گفتند.

بانوی جوان‌تر گفت: من اخیراً کلاه بزرگی خریده‌ام، تا با گذاردن آن بر سرم از بارش باران‌ها مصون بمانم اما هنوز چیزهای غیر معمول زیادی برای خریدن در نظر دارم.

زن مسن گفت: من می‌بایست به شما می‌گفتم که امروز روز تولدم می‌باشد و به افتخار آن یک جفت گالش توسط شوهرم به من اهدا شده است، تا در زمان پیاده روی آنها را بر روی کفش‌هایم بپوشم و مشکلی از گل و لای بویژه در روزهای بارانی و برفی نداشته باشم. شوهرم آنها را "کفش‌های خوشبختی" می‌داند و معتقد است که این کفش‌ها از خاصیت بی‌مانندی برخوردارند لذا کسی که آنها بر پا داشته باشد، در هر جا یا دوره‌ای بلافاصله به آرزویش دست خواهد یافت. بدین ترتیب هر آرزویی بدون توجه به زمان و مکان یا وضعیت می‌تواند به فوریت صورت واقعیت به خود بگیرد و به زندگی انسان جلای خوشبختی و شادمانی ببخشد.

بانوی جوان‌تر با لحنی شماتت آمیز پاسخ داد: آیا شما جداً به این موضوع باور دارید؟

زن مسن گفت: نه، اما نمی‌خواهم با نپذیرفتن آن باعث ناراحتی شوهرم بشوم و او را غمگین سازم لذا از هدیه‌اش تشکر کردم اما در صدد هستم تا هر چه سریعتر از دست این گالش‌ها خلاص شوم.

او آنگاه از روی خشم با خود گفت: شوهر بی‌احساس و احمق!

جشن بسیار بزرگی در یکی از خانه‌هایی که چندان دور از بازارچه جدید شهر "کپنهاگ" نبود، برگزار می‌شد. در این راستا آنچنان که مرسوم است، برخی از دعوت‌شدگان از پذیرش دعوتنامه امتناع ورزیدند ولیکن اکثریت اشخاص مورد نظر دعوت به جشن را پذیرفتند و در آن شرکت جستند.

نیمی از اعضاء شرکت کننده بر روی میزهای بازی حضور داشتند و نیمی دیگر در انتظار مشاهده اولین حضور بانوی مسئول برگزاری جشن بودند.

بانوی مسئول برگزاری جشن پس از حضور در بین مدعوین گفت:

"اینک اجازه بدهید تا ببینیم که چه کاری را می‌توانیم برای سرگرم کردن خودمان انجام بدهیم."

شرکت کنندگان دور همدیگر جمع شده بودند و مکالمه آنها تازه گل انداخته بود. آن‌ها در مورد مسائل کلی جهان تا جریانات پیش پا افتاده منطقه‌ای به مجادله با همدیگر می‌پرداختند.

در میان سایر چیزها، آن‌ها در مورد سال‌های تاریخ میانه نیز صحبت کردند. برخی افراد از آن دوران به خوبی یاد می‌کردند و آن را می‌ستودند. لحن آنها بیش از آنکه عاقلانه باشد، شاعرانه بود.

بازرس "ناپ" یکی از حاضرینی بود که از این نظریه با شدت و حدت حمایت می‌نمود بطوریکه بانوی مهماندار نیز به فوریت از جانب خودش آن را پذیرفت و دلایل آن را به شیوایی بیان کرد. بازرس "ناپ" سرسختانه اظهار داشت که دوره فرمانروایی پادشاه "هانس" در فاصله سال‌های ۱۵۱۳-۱۴۸۲ میلادی بسیار با شکوه تر و شادمانه‌تر از دیگر دوره‌های تاریخی کشور دانمارک بوده است.

زمانیکه صحبت‌ها به اینجا کشیده شد، سخنان حاضرین برای یک لحظه با آوردن روزنامه‌ای که هیچ چیز با ارزشی برای خواندن نداشت، موقتاً از هم گسیخته گردید.

ما قدم به داخل اتاق کفش کن می‌گذاریم، جائیکه ردا، بارانی، عصا، چتر و کفش‌های شرکت کنندگان در آنجا نهاده می‌شوند. در آنجا دو بانو حضور داشتند که یکی از آنها زنی جوان و دیگری یک زن مسن بودند. هر کسی ممکن است در وهله اول تصور کند که آنها خدمتکارانی هستند، که برای همراهی و کمک به کدبانوی خانه آمده‌اند اما زمانیکه از فاصله نزدیکتری به آنها



زن مسن سپس ادامه داد: بهتر است گالش‌های اهدائی را همین جا در کنار درب بگذارم. احتمالاً بزودی برخی از مدعوین لزوماً آن را به پا می‌کنند و به مردی خوشحال تبدیل می‌شوند. زن‌ها در اینجا مکالمه خودشان را پایان دادند و برای انجام سایر وظایف از همدیگر جدا شدند.

## ۲- چه اتفاقی برای بازرس افتاد؟

دیر وقت است و بازرس "ناپ" قصد رفتن به خانه را دارد ولیکن ذهن او هنوز عمیقاً با وقایع دوره پادشاه "هانس" درگیر می‌باشد. سرنوشت از بدخواهی جسم او را مدیریت می‌کند، پس پاهای او به جای پیدا کردن گالش‌های خودش، به داخل کفش‌های خوشبختی سر می‌خورند. بازرس آنگاه از اتاق کاملاً روشن خارج می‌شود و وارد خیابان شرقی می‌گردد ولیکن بر اساس آرزویی که در سر داشت و با قدرت جادویی کفش‌ها به دوره تاریخی پادشاهی "هانس" قدم می‌گذارد.

بازرس در یک لحظه احساس می‌کند که پاهایش در داخل لجن‌ها و فاضلاب‌های خیابان فرو رفته‌اند، چونکه سطح خیابان‌های شهر "کپنهاگ" در زمان پادشاه "هانس" هنوز سنگفرش نشده بودند.

بازرس از این وضعیت بسیار متعجب شد لذا آهی کشید و گفت: خوب، این وضعیت بسیار بدی است. اینجا چقدر کثیف است؟ پس چرا هیچ سنگفرشی وجود ندارد؟

من هیچ راه عبور و یا لامپ‌های روشنائی را در اینجا نمی‌بینم. به نظرم می‌آید که انگار خواب می‌بینم.

ماه هنوز کاملاً بالا نیامده بود و هوا نسبتاً مه آلود بود بنابراین تاریکی باعث می‌شد که همه چیز در هم و برهم به نظر آیند و اشیاء و اشخاص به خوبی قابل تشخیص نباشند.

یک لامپ نذری در گوشه‌ای از خیابان در مقابل شمالی از حضرت مریم آویخته شده بود و نور بسیار کمی داشت اما از هیچ چیز بهتر بود.

به هر حال بازرس نمی‌توانست چیزی از علائم و نوشته‌های روی شمایل را ببیند مگر اینکه دقیقاً از نزدیک به آن می‌نگریست. او در این هنگام چشمانش به رنگ‌های درخشان تصویر افتاد، که گروه شناخته شده‌ای از زنان عقیف و پاکدامن را در اطراف کودکی حضرت عیسی نشان می‌داد.

بازرس اندیشید: این شمایل که به خوبی براق شده است، احتمالاً مخصوص مراسم مذهبی می‌باشد لذا به نظر می‌رسد که مردم در بردن آن تأخیر نموده و یا امیدوارند تا دیگران نیز آن را ببینند. این زمان چند نفر با جامه‌های رایج در دوره پادشاه

"هانس" سریعاً از آنجا گذشتند. آن‌ها چقدر به نظر بازرس عجیب می‌آمدند. اینطور تصور می‌شد که انگار از یک مراسم بالماسکه (مراسم جشنی که شرکت کنندگان برای ناشناس ماندن از لباس‌های مبدل و نقاب استفاده می‌کنند) بر می‌گردند. ناگهان صدای طبل‌ها و فلوت‌ها شنیده شدند. شعله‌های فروزان یک آتش هر لحظه بیشتر می‌شد و پرتو گلگون آن به نظر می‌آمد که در رقابت با رنگ آبی مشعل بر خاسته است.

بازرس شگفت زده بر جا ایستاد و حرکت دسته جمعی عابریں را به تماشا نشست. او از آنچه می‌دید، متحیر مانده بود. ابتدا یک دوجین از طبال‌ها در جلو صف پدیدار شدند. آن‌ها به خوبی از طرز بکار بردن چوبک‌ها بر روی طبل‌ها و طبلک‌ها آگاهی داشتند و ماهرانه آن‌ها را بکار می‌بردند.

تبریزین دارها متعاقب طبال‌ها وارد شدند. آن‌ها ساعدهای خودشان را به حالت ضربدر در جلو سینه نگهداشته بودند. شخص اصلی در این صفوف را یک کشیش تشکیل می‌داد لذا بازرس از او پرسید: هدف از این مراسم با شکوه چیست؟

در حقیقت این مراسم برای چه کسی انجام می‌پذیرد؟ کشیش پاسخ داد: این مراسم را اسقف جزیره "زیلند" ترتیب داده است. جزیره‌ای که در نزدیکی شهر کپنهاگ (پایتخت کشور دانمارک) قرار دارد.

بازرس آهی کشید، سرش را تکان داد و گفت: پناه بر خدا، چه بر سر اسقف آمده است؟

او مطمئناً نمی‌تواند یک اسقف باشد. او به نظر می‌آید که پریشان احوال‌ترین فرد در کل پادشاهی دانمارک باشد زیرا مردم خنده دارترین داستان‌ها را درباره‌اش بر زبان می‌آورند. بازرس در واکنش به این مراسم و بدون اینکه مجدداً نگاهی به آن‌ها بیندازد و یا برجا بماند، از میان خیابان شرقی به راه افتاد و سپس خیابان "هابرو-پلاتز" را در نوردید.

بازرس چند بار خیابان را از بالا تا پائین طی کرد اما پلی را که خیابان را به میدان قصر متصل می‌کرد، نیافت. احساسی ناشناخته بازرس را فرا گرفت. او به ندرت چنین احساسی را در خود سراغ داشت.

بازرس در ادامه گشت و گذار شبانه به کانال کم عمقی رسید. دو مرد در کمال آسودگی خیال بر قایقی سوار بودند و آن را آرام به جلو می‌رانند. آن‌ها آهسته آواز می‌خواندند. قایقران‌ها وقتی چشمانشان به بازرس افتاد، از او پرسیدند: قربان، آیا شما هم قصد دارید که از گذرگاه "هولم" عبور کنید؟

بازرس با تعجب گفت: از گذرگاه "هولم" عبور نمایم؟! من تا این زمان چیزی در مورد آن نشنیده‌ام. نه، من قصد دارم به خانه‌ام در محله "کریستیان شافن" و خیابان بازارچه بروم.



هر دو مرد از شنیدن چنین آدرس ناآشنائی تعجب کردند و بیهت زده او را نگریستند.

بازرس که سرگشتگی آنها را می‌دید، گفت: فقط به من بگوئید که پُل کجا است؟ این اصلاً قابل پذیرفتن نیست که در اینجا هیچ چراغی قرار نداده‌اند. عبور از اینجا بسیار سخت‌تر و کثیف‌تر از گذشتن از میان آب‌های یک مرداب یا لجن‌های یک باتلاق شده است.

صحبت بازرس با مردان قایقران به درازا کشید در صورتیکه آن‌ها از لحاظ مفهومی به خوبی لهجه‌های همدیگر را درک نمی‌کردند.

بازرس سرانجام با عصبانیت و درحالیکه پشتش را به آن‌ها می‌کرد، گفت: من لهجه دهاتی شما را درک نمی‌کنم.

بازرس بار دیگر به جستجوی پُل پرداخت اما برآستی در پیدا کردن آن عاجز مانده بود. او با دقت بیشتری به کاوش در آن حوالی پرداخت اما هیچ خط آهنی نیز در آن حدود دیده نمی‌شد.

بازرس غرغرکنان گفت: حقیقتاً در بد مخصه‌ای گیر کرده‌ام. من حتی نمی‌دانم که اینجا کجا است.

بازرس هرگز اینگونه مضطرب نشده بود. او دائماً با خودش غرغر می‌کرد و به نظر می‌رسید، که اصلاً از وقایع غروب آن روز راضی نیست.

بازرس با خود اندیشید: من باید یک درشکه کرایه‌ای پیدا نمایم اما کجا می‌توانم آن را بیابم؟ هیچکس در این اطراف دیده نمی‌شود. شاید بهتر باشد که دوباره به خیابان بازارچه برگردم. در آنجا امیدواری بیشتری دارم که درشکه‌ای پیدا کنم. در غیر این صورت معلوم نیست، بتوانم به موقع به منزلم در "کریستیان شافن" بروم.

بازرس با این نیت مستقیماً به طرف خیابان شرقی رفت. در زمان نزدیک شدن به انتهای خیابان بود که ابرها بطور کامل از جلو ماه کنار رفتند و ماه تمام رُخ به نور افشانی پرداخت.

بازرس بی اختیار فریاد زد: خداوند نگهدار و حافظ من است. این زمان او وقتی که با دقت به دروازه خیابان شرقی نگریست، با شگفتی زمزمه کرد: برآستی آن داربست چیست، که در آنجا برپا کرده‌اند؟

او ناگهان چشمش به درب کوچکی افتاد که در یک طرف خیابان باز مانده بود لذا از آن عبور کرد و قدم به داخل بازارچه قدیمی گذاشت.

آنجا بسان یک دشت بزرگ مخروطه بود. بوته‌های وحشی خاردار در اینجا و آنجا دیده می‌شدند.

یک کانال شبیه رودخانه‌ای باریک از این طرف تا آن طرف دشت گسترده شده بود. کلبه‌های محقر روستائیان و ملوانان فقیر دانمارکی به شکل جعبه‌های ساده‌ای با نظمی ساختگی در کناره‌های رودخانه ساخته شده بودند.

بازرس ناله‌ای کرد: من یا در حال دیدن یک سراب هستم و یا اینکه مَسْت و بی اختیار شده‌ام. من از این وقایع و احوالات اصلاً سر در نمی‌آورم. او بار دیگر به اطراف خویش نظر انداخت و سرانجام خود را متقاعد کرد، که یقیناً مریض شده است.

بازرس با درماندگی برجا ایستاد. او به خیابان قبلی که اینک آن را به خوبی می‌شناخت، خیره مانده بود. مرد بیچاره از ظاهر عجیب و ناآشنای خانه‌ها تعجب می‌کرد. بسیاری از آنها از چوب ساخته شده بودند و برخی از آنها در محوطه‌ها تا حدودی با همدیگر مشترک بودند. برخی از آنها نیز سقف گلی داشتند.

بازرس آهی کشید و با خود گفت: نه، من یقیناً از مسیر اصلی دور شده‌ام. من نوشیدنی مُسکر چندانی در جشن نخورده‌ام. البته واقعاً نمی‌دانم که چه مقدار ماهی قزل آلا و نوشیدنی به عنوان شام خورده‌ام ولیکن مطمئنم که زیاده روی نکرده‌ام. من در این باره باید در اولین فرصت بیشتر بیندیشم و در رفتارم تجدید نظر نمایم.

او سپس زمزمه کرد: نیمی از عقل من بر این باور است که باید به عقب برگردم و دستور به تحمل کردن وضع موجود می‌دهد اما نه، این می‌تواند بسیار احمقانه باشد. تنها خداوند می‌داند که من اینک در کجا هستم.

بازرس با سماجت بیشتری به جستجوی خانه خودش پرداخت اما انگار خانه و محله‌اش به کلی ناپدید شده بودند. او با لحنی مشوش نالید: این ماجرا واقعاً اسفناک و دردآور است. من دیگر حتی قادر نیستم خیابان شرقی را تشخیص بدهم. من در اینجا قادر نیستم، حتی یک مغازه تر و تمیز پیدا کنم. من اینجا هیچ چیز بجز تعدادی کلبه کوچک و خانه‌های محقر نمی‌بینم. انگار که من به دوران‌های بسیار پیشین برگشته باشم.

او دوباره غرغر کنان گفت: آه، حتماً مریض شده‌ام. من به سختی می‌توانم خودم را بیش از این سرپا نگهدارم. برآستی این خانه خراب شده‌ام، به کجا ممکن است رفته باشد؟ آن می‌بایست اینجا و درست در همین مکان قرار داشته باشد. حتی کمترین شباهتی بین این خانه‌ها و خانه من وجود ندارد و گرنه مقداری تغییر را می‌توان در سیاهی شب پذیرفت. به هر صورت هر واقعه‌ای هم که رُخ داده باشد، باید با برخی چهره‌های آشنا در این حوالی مواجه می‌شدم. آه، من انگار برآستی شدیداً بیمار شده‌ام.



بازرس از ناچاری به یک درب نیمه باز که از میان شکاف آن نوری کم‌رنگ به بیرون می‌آمد، ضربه‌ای وارد کرد. او سپس به آرامی درب را گشود و وارد اتاق شد. آنجا یک خانه عمومی بود که بطور شبانه روزی به مردم خدمات ارائه می‌داد. اتاقی که وارد آن شده بود، شباهت زیادی به سالن هائی با کف رسی در منطقه "هولستین" داشت.

یک گروه بزرگ از مشتریان شامل: دریانوردان، شهرنشینان معمولی "کپنهاگ"، مسافری و تعدادی ادیب و دانشور در آنجا نشسته بودند و به گفتگو در مورد ظروف نیکلی (روی) می پرداختند که به تازگی به بازار عرضه شده بود اما ناگهان تمامی توجهات به به شخص تازه وارد معطوف شد.

بازرس به بانوی میزبان که از میان شلوغی به طرفش می‌آمد، گفت: اجازه می‌دهید. می‌خواستم به شما عرض کنم که من ناگهان احساس عجیبی پیدا کرده‌ام. آیا شما می‌توانید در شبکه‌ای برایم صدا بزنید تا مرا به "گریستیان شافن" برساند؟ زن میزبان او را با چشمان حیرت زده‌اش برانداز کرد و سرش را متعجبانه تکان داد. او از مشاهده مردی که لباس‌های غیر مرسوم پوشیده بود، بر این باور قرار گرفت که با مردی خارجی مواجه است بنابراین شروع به صحبت کردن به زبان آلمانی نمود.

بازرس که تصور می‌کرد، زن زبان دانمارکی را متوجه نمی‌شود لذا درخواست خود را به زبان آلمانی تکرار نمود.

زن میزبان فکر می‌کرد که مرد تازه وارد احتمالاً مریض می‌باشد بنابراین خواست کمکی کرده باشد لذا برای وی کوزه‌ای آب خنک آورد.

بازرس اندکی از آب کوزه را نوشید. آب را اگر چه به تازگی از چاه برداشته بودند اما مزه‌ای چون آب دریا می‌داد.

بازرس آنگاه سرش را در میان دست‌هایش قرار داد و نفس عمیقی کشید و در مورد چیزهای عجیبی که در اطرافش رخ می‌دادند، به فکر فرو رفت.

بازرس بی اختیار از زن میزبان که صفحه بزرگ روزنامه‌ای را می‌گشود، گفت: آیا این روزنامه "اخبار روزانه" همین عصر می‌باشد؟

بازرس قصد داشت از این طریق به گفت و شنود با زن میزبان در مورد اخبار جدید بپردازد اما زن میزبان بدون هیچ پاسخی روزنامه را تا نمود و به دست وی داد. آن صفحه از روزنامه همچون قطعه‌ای از تخته نازک به نظر می‌آمد که سطح آن را برق انداخته باشند آنچنانکه پیش از این نظیر آن را فقط در شهر "کلون" دیده بود لذا شروع به خواندن حروف درشت روزنامه نمود.

بازرس با تعجب گفت: این روزنامه بسیار قدیمی است. هر کسی این تکه از روزنامه را بخواند، از حال و هوای دیگری برخوردار می‌شود و روحیه‌اش شاد می‌گردد. گویانکه مطالب آن فقط در مورد مسائل اخلاقی است اما بسیار جالب می‌باشند. من در

عجبم که این روزنامه از کجا به دستتان رسیده است؟ تصاویر این روزنامه انگار با سنگ‌های آسمانی برخورد کرده‌اند. آن‌ها آنچنان تار و مبهم هستند و رنگ‌های آنها آنچنان در هم رفته‌اند، که شفق قطبی را در نظر انسان مجسم می‌سازند.

اشخاصی که در نزدیکی بازرس نشسته بودند و صحبت‌های او را با زن میزبان می‌شنیدند، از این ادعا بسیار تعجب نمودند بطوریکه یکی از آنها برخاست، با احترام کلاهش را از سر برداشت و با لحنی مؤدبانه گفت: شما بدون شک فردی آگاه هستید، قربان.

بازرس جواب داد: آه، نه. من فردی عادی هستم و فقط می‌توانم بطور کلی در مورد این عناوین صحبت نمایم. امروزه هر کسی باید از آنچه در دنیا می‌گذرد، اطلاع داشته باشد.

آن مرد ادامه داد: فروتنی از خصایص افراد برجسته است. زمانی که شما سخن می‌گوئید، من و امثالهم باید نظرم‌مان را مکتوم بداریم و فقط در مورد نظریات شما بیندیشم.

بازرس گفت: می‌توانم بپرسم که با چه کسی صحبت می‌کنم؟ مرد با احترام پاسخ داد: من کارشناس علم الهیات هستم.

این پاسخ بازرس را بسیار خشنود ساخت لذا رشته کلام را در دست گرفت و گفت: یقیناً اینگونه است. بازرس تصور می‌کرد که برخی از مدیران مدارس، بسیاری از افراد عجیب و غریب و از جمله افرادی که در شبه جزیره "ژوتلند" زندگی می‌کنند، به این خانه عمومی آمده‌اند اما آنجا در حقیقت محل شدن معلمان نبود و این مرد نیز در آغاز راه رسیدن به جایگاه یک مرد روحانی محسوب می‌شد.

کارشناس الهیات گفت: اینک از شما جداً خواهش می‌کنم که از علم خودتان ما را بهره مند سازید. شما بدون شک دانسته‌های زیادی دارید.

بازرس جواب داد: آه، بله. مطمئن باشید که من مطالعات زیادی داشته‌ام.

کارشناس الهیات گفت: من هم اصولاً مطالعه در مورد کارهای مفید را بسیار دوست دارم اما بیشتر کارهای مدرن را می‌پسندم، کارهایی که به راحتی و آسودگی انسان منجر بشوند و کارهایی که به اندازه کافی بتوانند واقعی باشند مثل کتاب "حکایات زندگی روزانه".

بازرس گفت: بنظرم کتاب داستان بسیار جدیدی است.





کارشناس الهیات ادامه داد: البته مطالب آن اندکی پیچیده و مبهم است آنچنانکه انتظار مطالعه و درک آن برای عموم نمی رود.

او سپس درحالیکه لبخند می‌زد، اعلام کرد: آه، لطافت خاصی در بیان مطالب آن بکار رفته است. بعلاوه در کتاب عموماً در مورد عشق و عدالت مثلاً تاریخچه پادشاهی "سر افوین" و مخصوصاً "سر گوادیان" و چگونگی رفتار شاه آرتور با شوالیه‌های میزگرد سخن به میان می‌آید. او آنچنان با آنها به مزاح صحبت می‌کرد، که انگار رعایای او هستند.

بازرس گفت: من این کتاب داستان را نخوانده‌ام. آن باید کتاب داستان جدیدی باشد و ممکن است اخیراً توسط بنگاه انتشاراتی "هایبرگ" منتشر شده باشد.

کارشناس الهیات دوره پادشاه "هانس" گفت: نه، آن کتاب توسط "هایبرگ" نگاشته نشده است بلکه توسط "گودفری وانگمن" تحریر گردیده است.

بازرس گفت: آه، این نام نویسنده‌اش است؟ این که یک نام بسیار قدیمی است. بنظرم ایشان از اولین نویسندگان کشور دانمارک بوده است.

کارشناس الهیات سریعاً پاسخ داد: بله، او از اولین نویسندگان و ناشرین کشور ما است.

تا اینجا همه چیز برای بازرس به خوبی طی شده بود. اینک برخی از افراد از بیماری طاعون وحشتناکی صحبت می‌کردند، که چندین سال پیش حدوداً در سال ۱۴۸۴ میلادی سراسر کشور دانمارک را فرا گرفته بود اما بازرس تصور می‌کرد که منظورشان بیماری وبائی است که اخیراً تعدادی را آلوده ساخته لذا مردم در موردش هیاهوی زیادی برپا کرده بودند.

سخنان رضایت بخشی نیز در مورد استقلال کشور دانمارک عنوان به میان می‌آوردند. به عنوان مثال جنگ دزدان دریائی در سال ۱۴۹۰ میلادی آن چنان برایشان جدید بود، که اگر در همان زمان نمی‌زیستند، هیچگاه نمی‌توانستند با چنان دقتی در مورد آن صحبت نمایند. کشتی‌های دانمارکی آنچنانکه می‌گفتند بطور شرم آوری توسط دزدان دریائی انگلیسی از لنگرگاه‌ها برده می‌شدند ولی بازرس که در فکر وقایع سال ۱۸۰۱ میلادی بود، آن را منسوب به انگلیسی‌ها نمی‌دانست. او در دیگر موارد نیز چندان خوش شانس نبود و اختلاف زمانی را درک نمی‌کرد.

بدین ترتیب هر لحظه بر گنجی بازرس "ناپ" بیشتر افزوده می‌گشت و هرج و مرج بیشتری در افکارش بوجود می‌آمد. اینک به نظرش کارشناس الهیات بسیار نادان جلوه می‌کرد درحالیکه حرف‌های خودش نیز به نظر کارشناس الهیات نوعی خیالبافی

می‌نمودند. آن‌ها با دقت به همدیگر از نوک پا تا فرق سر می‌نگریستند و موضوعات مطروحه را بغرنج‌تر از حالت عادی می‌دیدند.

کارشناس الهیات به زبان لاتین گفت: من امیدوارم که بزودی درک بهتری از همدیگر داشته باشیم.

اما این موضوع نیز هیچ فائده‌ای برای آنها نداشت.

بانوی میزبان پرسید: موضوع اختلاف بین شما دو نفر چیست؟ بازرس این زمان مشغول بازی کردن با سرآستین‌های لباسش بود. او می‌خواست با جمع و جور کردن گفتگوهای پیشین مجدداً زمینه را برای گفتگوهای جدید فراهم سازد، بنابراین با تقلای زیاد گفت: خداوند بزرگ را شاکرم که اینک در اینجا و در میان شما هستم.

بازرس "ناپ" درحالیکه می‌خواست ایده‌ها و احساسات خود را بیان کند، از پراکندگی افکارش دچار سرگیجه شده بود. او با ناامیدی تلاش می‌کرد که زمینه صحبت را از نو آغاز نماید، تا شاید به تفاهم هائی دست یابند.

یکی از مهمانان فریاد زد: بیائید تا کمی با همدیگر بخوریم و بیاشامیم. آیا کسی از شما در این کار با من همراهی می‌کند؟ دو دوشیزه زیبا نزدیکتر آمدند. یکی از آنها کلاهی با رنگ‌های خیره کننده بر سر داشت. این موضوع طبقه‌ای را که به آن متعلق بود، بیان می‌کرد. آن‌ها لیوان‌ها را پر از نوشیدنی کردند و با رفتاری بسیار دوستانه به سایرین تعارف می‌نمودند.

عرق سردی بر پشت بازرس بیچاره نشسته بود، پس با لحنی آرام و شکایت آمیز زمزمه کرد: این موضوع کی برایم به پایان می‌رسد؟ من چه موقع دوباره به حالت اول بر می‌گردم؟

بازرس با وجود مخالفت سعی می‌کرد که با بقیه بنوشد. آن‌ها نیز او را مردی اندیشمند می‌پنداشتند و با احترام با وی رفتار می‌کردند. از هر طرف صدای افرادی که از خود بیخود شده بودند، بلند بود. بازرس شکی نداشت که چنین حرکات و رفتاری هیچگاه از افراد معتبر و مؤدب سر نمی‌زند.

بازرس با نوشیدن بیش از آن مقدار مخالفت می‌ورزید و از آقایان و خانم‌های حاضر در فراخواندن یک درشکه برای رفتن به خانه‌اش درخواست کمک می‌کرد ولیکن اغلب آنهایی که در آنجا حضور داشتند، از گفته‌های بازرس چیزی نمی‌فهمیدند. آن‌ها تصور می‌کردند که او به زبان روسی صحبت می‌کند.

بازرس هیچگاه قبل از آن تصور نمی‌کرد که در چنین جمع خشن و نادانی حضور یابد لذا خیالات مختلفی بر سرش هجوم آوردند. او با خودش زمزمه می‌کرد: این دردناک‌ترین لحظه‌های عمرم است. انگار کل دنیا در مقابلم صف آرایی کرده‌اند. این زمان ناگهان هیاهویی رخ داد و شرایط به گونه‌ای مهیّا شد که



بازرس توانست خودش را به زیر میز بکشانند. او سپس به نحو نامشهودی خزید و از درب اتاق خارج شد و خودش را به خیابان رساند.

بازرس می‌دید که آنها سر به دنبال وی گذاشته‌اند لذا کفش‌ها را از پاهایش در آورد و با تمام توانش از آنجا گریخت. اما او چه قصد دیگری داشت؟ آیا او تمامی ملاحظات را در نظر می‌گرفت؟

بازرس اینک بسیار خوشحال بود از اینکه کفش‌ها را از پا در آورده است و بدین ترتیب افسون آن به پایان رسیده بود. او اینک بطور کاملاً مشخصی می‌دید که اندکی جلوتر از او فانوسی در حال نور دادن است و در پشت آن عمارتی بزرگ و زیبا قرار دارد، که نمای آن برایش بسیار آشنا می‌نماید. تمام این حوالی برای بازرس بسیار معمولی و مأنوس به نظر می‌آمدند. اینجا در واقع همان خیابان شرقی بود، با همان شکوه و جلالی که آن را می‌شناخت.

بازرس پیاده از کنار خیابان به راه افتاد. اینک دقیقاً در برابرش همان نگهبان پیشین خوابیده بود.

بازرس گفت: ای خداوند بخشاینده، آیا من واقعاً در خیابان هستم و یا رؤیا می‌بینم؟ بله، این همان خیابان شرقی است، که همچنان با شکوه و نورانی جلوه می‌کند اما حقیقتاً وحشتناک است که یک لیوان نوشیدنی تا چه حد می‌تواند بر زندگی من تأثیر بگذارد.

دو دقیقه بعد، بازرس سوار یک درشکه شده بود و به سمت محله "فریدریش شافن" حرکت می‌کرد. او فکر می‌کرد که دیگر پریشانی و درد و رنج وی به پایان رسیده است لذا در اعماق قلبش حقیقتاً خوشحال بود. این زمان، با همه کم و کسری‌ها، او تمایل زیادی در برابر میل طبیعی‌اش از خود نشان می‌داد. اینک دیر وقت شده بود و بازرس می‌بایست به خانه می‌رفت و تا صبح می‌خوابید.

### ۳- ماجرای نگهبان:

نگهبان با خود گفت: چرا یک جفت گالش در اینجا افتاده است؟ من مطمئنم که اینک هوشیار هستم و فقط از یک خواب سبک بیدار شده‌ام. این کفش‌ها بدون شک متعلق به افسر نیروی دریایی هستند که در آن طرف خیابان زندگی می‌کند لذا احتمالاً آنها را در حالت خستگی زیاد و یا عدم هوشیاری در کنار درب خانه رها کرده است.

مرد نگهبان تا کمر خم شد و کفش‌ها را با دست از زمین برداشت تا به درب خانه افسر نیروی دریایی برسد که این زمان هنوز نوری از پنجره‌اش می‌تابید. نگهبان سعی داشت که

همسایه‌ها از خواب بیدار نشوند و خواب آنها آشفته نگردد لذا از این نظر نهایت ملاحظات را به عمل می‌آورد.

نگهبان نگاه دیگری به کفش‌ها انداخت و با خود گفت: چنین کفش هائی یقیناً بسیار گرم و راحت هستند. آن‌ها کفش‌های چرمی بسیار نرم و بادوامی می‌باشند. او از سر کنجکاوای پاهای خود را در داخل کفش‌ها قرار داد انگار که کفش‌ها را برای پاهای او دوخته بودند.

نگهبان با خود گفت: این موضوع برآستی از عجیب و غریب‌ترین چیزها در دنیای ما است. افسر نیروی دریایی اینک آنجا است. حالا چه کسی ممکن است از این موضوع باخبر گردد. او در بستر نرم و راحتش خوابیده است درحالیکه من هم می‌توانستم در این موقع از شب در بسترم آرمیده باشم.

نگهبان با این افکار بر خودش نهیب زد: نه، بهتر است اندکی با این کفش‌ها قدم بزنم. اول اندکی پرسه می‌زنم و سپس به اتاقم می‌روم و از چیزهای خوبی که به عنوان شام می‌خورم، بسیار لذت می‌برم.

نگهبان شخص شاد و بشاشی بود. او به هیچوجه آدم ضعیفی نبود. او در میان تمامی همکارانش به وظیفه شناسی معروف بود. او عادتاً هر روز غروب به یک جشن می‌رفت، جائیکه هیچ هزینه‌ای برای یک شام شاهانه نداشته باشد.

نگهبان با خود اندیشید: آیا کاری برای رضای خدا می‌توان انجام داد؟

برآستی چگونه می‌توان شاد بود؟

او به این طریق آرزوهایش را بیان می‌کرد لذا همزمان جادوی کفش‌ها را بکار می‌انداخت.

برآستی چرا او پا در آن کفش‌ها گذارده بود؟ تا چنین کارهایی انجام پذیرند؟

ناگهان نگهبان در قامت یک افسر نیروی دریایی ظاهر شد. او در جلو درب آپارتمان ایستاده و در میان انگشتانش یک صفحه کاغذ کوچک به رنگ گل سرخ قرار داشت که بر روی آن شعری نوشته شده بود. این نوشته در حقیقت توسط یک افسر برای بهترین شخص زندگی‌اش نگاشته شده بود. او اینک لحظات شاعرانه‌ای را می‌گذراند.

آیا اگر او خود را برآستی در چنین لحظاتی احساس می‌کرد، می‌توانست شعری اینگونه بسراید درحالیکه این زمان چنین نوشته‌ای با مضمون ذیل در دستان او قرار داشت:

"آه، من ثروتمند بودم

آنچنانکه آرزو داشتم

با قدی که به سختی به یک متر و نیم می‌رسد

یککاش بلندتر بودم



آه، من ثروتمند بودم  
من یک افسر بودم  
با یک قبضه شمشیر  
با یک دست یونیفرم  
با ظاهری آراسته  
آنگاه زمانی فرا رسید  
که هنوز یک افسر هستم  
اما دیگر پولی در بساط ندارم  
افسوس، اینک بیچاره‌ای بیش نیستم  
دریغا از پیشیزی پول  
چه کسی وقتش را با من سپری می‌کند؟  
من هر غروب غرق در رؤیا  
در آرزوی روزهای خوش  
آنگاه که هفت سال قبل  
دخترکی مرا بوسید  
و مرا به عالم شاعری کشاند  
تا همچون افسانه‌های قدیمی  
غنی در دام عشق فقیر بیفتد  
اما دختر چیزی از شعر نمی‌دانست  
پس آنگاه من ثروتمند شدم  
ثروتم دیگر طلا و نقره نبود  
من سرشار از فقر گردیدم  
اینک که آن زمان سپری شده است  
کدام قلب مرا درک می‌کند؟  
آه، من واقعاً ثروتمند بودم  
این را بارها از خودم پرسیده‌ام  
دخترکان بزودی به عالم زنان می‌پیوندند  
دخترکانی زیبا، باهوش و مهربان  
آیا آنها از آنچه در فکرم می‌گذرد باخبرند؟  
در سال‌های نه چندان دور  
یکی از آنها با من مهربان بود  
اما من محکومم که لب فرو بندم  
من در فقر غرق شده‌ام  
این زمان نیز بسر خواهد آمد  
اما چه کسی از حال من باخبر می‌باشد  
من سرشار از سکوت و آرامشم  
غمم در اشعار نمی‌گنجد  
آیا کسی هست که قلبم را به او بسپارم؟  
آه، شعرم را در خوشی‌هایتان بخوانید  
تاریکی چیزی برای هدیه شدن نیست

تاریکی همه آینده‌ام شده است  
و فقر تمام زندگیم  
اما دریغ و افسوس  
که کسی دردهایم را نمی‌بیند."

این چنین شعرهایی زمانی سروده می‌شوند که فرد مزبور در عشق کسی گرفتار آمده باشد زیرا هیچ مردی در چنین شرایطی از عقلانیت کمک نمی‌گیرد.

مواقعی هم که افراد در غم و اندوه گرفتار می‌آیند، زمان برای سرایش چنین اشعاری مساعد می‌گردد و دریغ‌های برای نزول واژه‌های احساسی و آتشین گشوده می‌شود.

بنابراین حزن و اندوه نازا و عقیم نیستند، بلکه قطعات شعری فقط بخشی از ماحصل آن می‌باشند اما حزن و اندوه نیز نباید نمایشی و ساختگی باشند، بلکه فقط بدبختی و درماندگی واقعی تأثیر گذارند.

در شاعری همیشه احتیاجات انسانی بر امیال حیوانی چربش دارند.

فاجعه باید تأثیری مداوم داشته باشد، نه آنکه بسان فرو افتادن یک برگ از یک درخت میوه نان زود گذر جلوه نماید.

آنکس که نهالی را غرس می‌کند و سال‌ها در نگهداری آن متحمل مشقت می‌گردد ولیکن آنگاه که هر روز در ضروریات زندگی مشغول می‌گردد، هیچگاه بازتابی از عشق در زندگیش نمی‌تابد.

افسر نیروی دریائی، عشق و بی پولی همانند سبیل‌های یک سه ضلعی هستند، که می‌توانند مرگ یا خوشبختی را در آینده متصور سازند.

اینها احساسات واقعی افکار افسر نیروی دریائی بودند و دلایلی که موجب شدند، تا سرش را به پنجره تکیه بدهد و عمیقاً افسوس بخورد.

نگهبان بیچاره از آنجا خارج و وارد خیابان شد. او بسیار خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. او از آنچه دیگران را رنج می‌دهد، بی اطلاع بود.

او خانه‌ای داشت، همسری و بچه‌هایی که در سوگ او بگریند و یا بخندند وقتی که او خوشحال است.

آه، او اینک بسیار خوشبخت‌تر از امثال من است. آیا من می‌توانم موجودیت خویش را با او تعویض نمایم؟

زندگی‌ای با تمامی خواسته‌ها و امیدهای کسل‌کننده‌ای که آن را فرا گرفته است. آه، او صدها دفعه خوشحال‌تر از من است.

در همین لحظه نگهبان دوباره نگهبان شد.



این کفش‌ها بودند، که سبب دگرگونی وضعیت او شده بودند آنچنانکه خودش را نیز نمی‌شناخت.

او فکر و احساس افسر نیروی دریائی را از سرش بیرون کرد اما وقتی ما او را دیدیم، او خود را در موقعیت جدید بسیار خرسندتر احساس می‌کرد و بسیاری از چیزها را ترجیح می‌داد اما فقط تا دقایقی قبل از آنکه برگردانده شود.

پس چونکه نگهبان دوباره نگهبان شد. او با خود گفت: این رؤیائی بس ناگوار برای من بود و بسیار مضحک جلوه نمود. تصور من این است که من یک افسر نیروی دریائی بودم و دیگر مواردی نبود که سلیقه مرا راضی سازد. من مادر پیرم را گم کرده بودم، آن کسی که با خلوص قلب و از عشق و علاقه برایم اشک می‌ریخت.

نگهبان آنجا نشست و سرش را تکان داد. رؤیا ادامه یافت تا به ذهنش خطور کند که هنوز کفش‌ها را به پا دارد. ناگهان سقوط ستاره‌ای درخشان در گنبد تاریک آسمان شب به چشمش آمد. نگهبان گفت: ستاره دیگری سقوط کرد اما چه اهمیتی دارد؟ در آنجا هنوز به اندازه کافی ستاره باقیمانده است. من نباید ذهن خود را به چیزهای کوچکی نظیر آسمان و ماه که در فاصله دوری از ما هستند، مشغول دارم زیرا آنها چیزهائی نیستند که برایم قابل دستیابی باشند.

زمانی که ما بمیریم آنگاه روح ما همچون نوری از یک ستاره به دیگر ستاره‌ها پرواز می‌کند و البته این موضوع اگر واقعیت یابد، می‌تواند به اندازه کافی زیبا باشد.

اگر در زمان مرگ به یکباره بتوانم از اینجا بپریم، بدنم در اینجا می‌ماند آنگاه چگونه از آن مراقبت می‌شود؟ به هر حال در ستاره‌های دیگر ممکن است با چیزهائی مواجه شویم که هیچگاه کسی آنها را به چشم ندیده است گویانکه در ادیان مختلف هشدارهای لازم داده شده‌اند.

با این وجود زمانیکه کفش‌های خوشبختی را برپا داریم، باید مراقبت بیشتری به عمل آوریم و از آنچه بر سر افراد مختلف نظیر نگهبان بیچاره می‌آید، عبرت بگیریم.

ما باید بدانیم که از هر چیزی چگونه و در کجا استفاده نمائیم زیرا هر چیزی جنبه‌های مختلفی دارد آنچنانکه می‌تواند مفید یا مضر باشد. به عنوان مثال خودمان از افزایش سرعت تولید با بکارگیری قدرت بخار باخبریم. ما اینک آن را در راه آهن به خدمت گرفته‌ایم و همچنین در کشتی‌هائی که بتوانند دریاها و اقیانوس‌ها را بدون نیاز به قدرت باد طی کنند.

پرواز روح همانند یک مسافرت از تنبلی در مقایسه با سرعت نور است. نور ۱۹ میلیون برابر سریعتر از بهترین کالسکه اسبی

سرعت دارد درحالیکه سرعت الکتریسیته نیز در همین حدود است.

مرگ نوعی شوک الکتریکی است که قلب دریافت می‌کند. پرواز روح پس از آزادی از کالبد انسانی بر بال‌های الکتریسیته امکان پذیر است.

نور خورشید حدود هشت دقیقه و چند ثانیه طول می‌کشد، تا با طی بیش از ۲۰ میلیون مایل دانمارکی (برابر با ۴/۷۵ مایل انگلیسی) به سطح زمین برسد. روح همین فاصله را در زمان کمتری طی می‌کند.

فاصله بین ستارگان برای نور بیشتر از فاصله ما از خانه دوستان ما در شهر محل زندگی نیست، حتی اگر در دورترین فاصله از هم زندگی می‌نمائیم.

همانند شوک الکتریکی وارد بر قلب، هزینه ما در استفاده از بدن بسیار کم است مگر اینکه همانند نگهبان خیابان شرقی بطور اتفاقی به کفش خوشبختی دست یابیم. نگهبان در چند ثانیه ۵۲ هزار مایل از ماه دور شد جائیکه هر کسی می‌داند که در فضائی پُر نورتر از زمین قرار می‌گیرد. در این صورت می‌توانیم بگوئیم به نرمی برفی است که به تازگی ریخته باشد.

او خود را بر روی یک ستیغ کوه‌ها یافت آنچنانکه شباهت بسیاری به نقشه‌ای داشت که دکتر "مادیر" از سطح ماه رسم نموده است. غوطه وری مستقیم در داخل پاتیلی با حدود یک مایل دانمارکی عمق درحالیکه در زیر آن یک شهر استقرار یافته باشد.

این حالت در مقیاسی کوچک مثل ضربه زدن به سفیده یک تخم مرغ در داخل یک لیوان آب است. ماده‌ای آن چنان نرم و شفاف که با آن می‌توان سازه‌هائی نظیر برج‌ها، قلعه‌ها و ستون‌ها را ساخت.

در مقیاس بزرگتر نیز می‌توان به ماه توجه نمود، که همچون یک توپ جادوئی بزرگ در بالای سر زمین می‌چرخد و همچنین زمینی که هوای رقیقی سراسر اتمسفر آن را پُر کرده است و موجوداتی بر آن حکمرانی می‌کنند، که ما آنها را انسان می‌نامیم.

ما با وجود تمام زنگی‌ها هیچگونه درکی از روح نداریم زیرا روح ما دارای قدرتی بی نظیر نسبت به بدن فانی ما است.

آیا آن زنی است که چهره به ما نشان خواهد داد؟  
آیا او ملکه سرزمین سحر و جادو است؟

استعداد و توانائی چشمگیر روح در تمامی رؤیاهایم وجود دارد. روح ما در سرزمین رؤیایها به چهره هر آشنائی ظاهر می‌شود و در هر مرحله شروع به صحبت کردن می‌نماید چونکه از جنبه



خصوصیات کامل و نوع صدا با ما یکسان است. با این وجود هیچیک از ما وقتی که از خواب بیدار می‌شویم، نمی‌تواند از روح تقلید نماید.

روح ما چطور می‌تواند اشخاص را در فکر ما فراخواند، کسانی که ما سال‌ها است درباره آن‌ها اصلاً فکر نمی‌کردیم اما ناگهان آن‌ها به جلو می‌آیند، کاملاً مشابه با واقعیت و حتی با زیباترین شکل بدون اینکه هیچ تغییری کرده باشند و شروع می‌کنند که قهرمان یا قهرمانه دنیای رنگین رؤیاهای ما باشند و صد البته غالباً یادآوری چنین خاطراتی برای ما ماضی‌کننده نیستند.

هر عصیان، هر فکر شیطانی می‌تواند همانند یک ساعت زنگدار یا مولد نوای موسیقی باشد که تکرار آن رضایت بخش است. پس این سؤال مطرح است که آیا ما مطمئن به دادن یک شماره از هر کلمه ناشدنی در قلب برای بیان خودمان می‌باشیم؟

روح مرد نگهبان شاید بتواند زبان ساکنین ماه زیبا را درک کند و به فوریت مقادیر زیادی از چیزهای موجود در آنجا را مشاهده نماید اما یقیناً ساکنین ماه نگاه متفاوتی نسبت به ما و کره زمین دارند. آن‌ها با شک و دودلی به این می‌اندیشند که آیا می‌توانند در زمین ساکن گردند زیرا اتمسفر زمین بسیار متراکم‌تر از آن است که اجازه بدهد تا ساکنین ماه بر روی زمین به خوبی نفس بکشند. آن‌ها فکر می‌کنند که فقط کره ماه قابل سکونت است. آن‌ها تصور می‌کنند قلب واقعی جهان و یا سیستم سیاره‌ای هستند. آن‌ها بر این باورند که ساکنین شهرها در سرتاسر جهان جوهری را انسان‌های شگفت‌آوری تشکیل می‌دهند، مردمانی که افکار شفاف‌تری در سرهایشان دارند و خصوصاً اینکه در مورد سیاست چیزهای زیادی برای گفتن دارند.

مناطق و کشورهای کوچک چیز قابل ملاحظه‌ای نسبت به ماه به حساب نمی‌آیند ولیکن قلمروهای بزرگ که ممکن است موجب بد اخلاقی باشند، چون یک طوفان تگرگ که مزرعه را نابود می‌کند، می‌توانند جوامع را منکوب سازند و در واقع مثل نیروهائی از یک قلمرو غول آسا هستند که بسوی اراضی پائین دست روان می‌گردند.

بنابراین متوجه می‌شویم که ما به آنچه گفته می‌شود، گوش شنوایی نداریم و به شرایطی که ممکن است، در خارج از مدرسه به ما گفته شوند، توجهی نمی‌کنیم اما ما می‌خواهیم سریعاً پیشرفت کنیم همانند ساکنین موفق بسیاری از کشورهای جهان که عاقلانه در این راه کوشیده‌اند.

اینک مشاهده می‌کنیم که چه اتفاقی برای بدن نگهبان رخ داده است. آن مرد بدون زبانه‌های زندگی بر روی پله‌ها نشسته است. ستاره صبح به او می‌نگرد. قسمتی از چوبدستی سخت با گل میخ‌های آهنی در دستان او دیده می‌شود. او در حالت

معمول هیچ چیزی ندارد، بجز تالو برادری در آسمان و شمشیری در دست آن زمان که چشمان مرد بر ماه خیره مانده است و در جستجوی روح یک نیک فرد کهنسال آنچنانکه هنوز در حال رفت و آمد است.

نگهبانان شهرهای بسیاری از کشورها در زمان‌های قدیم با چماق یا گرز در دست مداوماً در سراسر شب در خیابان‌ها و کوچه‌ها جابجا می‌شدند و از امنیت ساکنین مراقبت می‌کردند. عابری که از آنجا می‌گذشت، پرسید: ساعت چند است نگهبان؟ او زمانیکه نگهبان پاسخی نمی‌دهد، با شادی لاف می‌زند و می‌گوید: چه کسی اینک از یک مهمانی شاد به خانه بر می‌گردد؟ او مجدداً نگاهی به نگهبان می‌اندازد و متعجب است که چرا هیچ صدائی از او بر نمی‌خیزد؟ او تصور می‌شد که نگهبان تعادل خواب خود را از دست داده است و اینک بدون حرکت بر روی سنگفرش دراز کشیده بود. آن مرد همچون مرده‌ها بود.

زمانیکه پاسبان گشت بالای سرش رسید، هیچکس از رفقاییش در آنجا نبودند. هیچکس حال او را درک نمی‌کرد. جزئیات مرگ نگهبان توسط مردم بازگو می‌گردید و برای دوستان و آشنایان او اطلاع‌رسانی می‌شد. صبحدم کالبد نگهبان را به بیمارستان منتقل ساختند.

روح او اندک زمانی بعد به محل مرگ او در خیابان شرقی برمی‌گردد، تا به کالبد بی‌جان خویش نظر افکند اما آن را نمی‌یابد. او بدون شک می‌خواهد در یک دلواپسی ابتدا به پلیس و سپس به دفتر هیئت سوگواری مراجعه نماید و اطلاع بدهد که به یابنده جسد جایزه‌ای ارزنده داده می‌شود و سرانجام بسوی بیمارستان می‌رود.

اینک ما باید با سرسختی دفاع کنیم از اینکه روح بسیار باهوش و آگاه است بویژه آن زمان که او را می‌جنابند و حرکت می‌دهند. دوستان و آشنایان در زمان بردن جسد به دنبالش راه می‌افتند و گریه و زاری می‌کنند درحالیکه اینگونه رفتارها با جسد برای او بسیار احمقانه است.

بدن نگهبان به ظاهر مرده و سرگردان به نظر می‌آید. او را در بیمارستان به اتاق معاینه عمومی انتقال می‌دهند ولیکن اولین چیزی که بطور طبیعی در اینجا اجرا می‌شود اینکه گالش‌های او را از پاهایش در می‌آورند. پس آنگاه روح نگهبان که دیگر از ماجراجوئی‌ها خلاصی یافته است، با سرعتی سریع‌تر از نور به کالبد زمینی او بر می‌گردد. روح نگهبان مستقیماً به داخل بدن بی‌جان او هدایت می‌شود و چند ثانیه بعد جانی دوباره در بدن مرد نگهبان شکوفا می‌گردد.





مرد اظهار می‌کند که شب پیش، بدترین لحظات عمر وی بوده است. او دیگر نمی‌خواست بار دیگر به دنبال رؤیاهائی برود، که برایش جز مصیبت نداشتند و اینک به پایان رسیده بودند. مرد همان روز با وضعیتی کاملاً سالم از بیمارستان مرخص می‌شود اما کفش‌های خوشبختی را در آنجا باقی می‌گذارد.

#### ۴- یک لحظه هم بسیار اهمیت دارد.

یک غروب رؤیائی در طی یک مسافرت عجیب و باور نکردنی برای بسیاری از افراد اتفاق نمی‌افتد. هر یک از ساکنین "کپنهاگ" از جستارهای شخصی می‌دانستند که چگونه می‌توانند وارد بیمارستان "فریدریش" گردند و این موضوع برای آنان به تجربه امکان پذیر گردیده بود. حتی کسانی که ساکن "کپنهاگ" نبودند نیز می‌توانستند این کار کوچک را به آسانی انجام بدهند.

برای درک بهتر این موضوع بهتر است پیشاپیش توضیح کوتاهی داده شود. بیمارستان "فریدریش" شامل یک ساختمان بزرگ و نسبتاً وسیع می‌باشد که با نرده‌های بلند و زیبا از خیابان مجزا شده است. نرده‌ها از میله‌های ضخیم آهنی تشکیل یافته‌اند، میله‌هایی که با فاصله مناسب و نسبتاً جدا از همدیگر نصب گردیده‌اند.

در مورد آن گفته می‌شود که برخی اشخاص لاغر اندام گاه‌گاه شبانه خود را باریک می‌کنند، تا بتوانند از لابلای نرده‌ها برای ملاقاتی کوتاه از بیمارستان خارج بشوند و یا به محوطه آن داخل گردند. در چنین مواقعی بدون شک بخش‌هایی از بدن اینگونه افراد دچار مشکل می‌گردند، که سر آنان یقیناً از آن جمله است لذا کسانی که سرهای کوچکتر و بدن باریک‌تری دارند، با سهولت بیشتری از لابلای نرده‌ها عبور می‌کنند.

با این مقدمه، یکی از مردان جوان با سری که از جنبه فیزیکی می‌توان آن را بزرگ دانست، در آن غروب با قصد عبور غیر قانونی به سمت نرده‌ها رفت. بارش باران شروع شده و مسیله‌ها را مملو از آب ساخته بود.

مرد جوان با وجود این دو مانع هنوز مصمم به خروج غیر قانونی از بیمارستان بود. او قبلاً حدود یک ربع ساعت با دربان صحبت کرده و دلایل خروج را برایش توزیع داده بود اما نتوانسته بود، وی را راضی به خروج قانونی نماید لذا چاره‌ای بجز عبور از لابلای نرده‌های آهنی نداشت.

مرد جوان لحظاتی بعد فکر می‌کرد، که توانسته است بدون آسیب دیدگی از میان نرده‌های آهنی بگذرد. او در آنجا گالش‌هایی را مشاهده کرد که بر کف زمین افتاده بودند، درست همان جاییکه نگهبان آنها را فراموش کرده بود. او برای یک لحظه هیچ

تصویری در مورد اینکه آنها کفش‌های خوشبختی هستند، نداشت بلکه کفش‌ها نوید آن می‌دادند که می‌توانند به او در شرایط مرطوب و بارانی آن روز به خوبی خدمت نمایند، پس بلافاصله آنها را پوشید.

این سؤال اینک مطرح می‌شود که اگر مرد قادر است خود را آنچنان باریک کند که بتواند از لابلای نرده‌ها بگذرد، بطوریکه قبلاً هم چنین تجربه‌ای نداشته است، پس او را کجا می‌توان نگه داشت؟

مرد با خود اندیشید: خدا خواسته است که سرم از میان میله‌های نرده آهنی عبور کند. او سپس بلافاصله سرش را از میان نرده‌ها عبور داد. او این کار را به آسانی و بدون ناراحتی به انجام رساند اما اینک بقیه بدنش در میان نرده‌ها باقی مانده بود. مرد بی اختیار با صدای بلند ناله کرد: آه، من بسیار گنده هستم. او درحالیکه احساس انجام کار غلطی می‌کرد، گفت: من فکر می‌کردم که سرم بیشترین مشکل را برای عبور از میان نرده‌ها خواهد داشت. آه، برآستی بیش از این نمی‌توانم خودم را باریک نمایم تا از میان میله‌های نرده آهنی بگذرم.

مرد جوان با قرار گرفتن در چنین شرایط دشواری به ناچار تصمیم گرفت که سریعاً سرش را از لابلای میله‌ها خارج سازد و به موقعیت پیشین برگردد اما قادر به این کار هم نشد. اینک گردن او در لابلای میله‌های آهنی باقی مانده بود و امکان چرخش نداشت.

او ابتدا اندکی بر آشفته شد و کم‌کم تحملش کاهش یافت. کفش‌های خوشبختی او را در عذاب آورترین وضعیت قرار داده بودند و بدبختانه این فکر به سرش نیفتاد که خود را از شر آن کفش‌ها رها سازد.

ابراهیم سیاه با شدت بیشتری شروع به باریدن کردند و سیلاب پس از پر کردن جوی‌ها به داخل خیابان سرازیر شد آنچنانکه تا آن زمان بی سابقه می‌نمود. ارتفاع سیلاب کم‌کم بالاتر آمد و تا ساق پاهای وی رسید.

مرد شروع به داد و فریاد نمود. او از دیگران می‌خواست که به وی کمک کنند تا از آن وضعیت دشوار و ناجور خلاصی یابد.

از طرفی عابرین تصور می‌کردند که مرد جوان بطور ساختگی خود را آن گونه گرفتار نشان می‌دهد همچون روباهی که خود را در مواقع خطر به حالت مرگ می‌اندازد تا جلب ترحم نماید. او نمی‌دانست که اینک چگونه می‌تواند گردن خود را اندکی بچرخاند؟

او آشکارا می‌دید که بنحو باور نکردنی در بین میله‌های نرده آهنی زندانی شده است و این حالت ممکن است تا صبح فردا تداوم یابد. آنگاه می‌بایست یک آهنگر بیابورند تا میله‌ها را از



همدیگر دور سازد اما چنین کاری نیازمند زمان بیشتری بود و امکان انجام سریع آن آنچنانکه مرد انتظار داشت، موجود نبود. بسیاری از فروشگاه‌ها و حتی مؤسسات خیریه درست در مقابلش در جوش و خروش بودند. او دریانوردان بسیاری را می‌دید که همچون دسته زنبوران در میان غرفه‌ها در حرکت بودند ولیکن آنها بدون هیچگونه کنجکاوی و اغلب هورا کشان در اوج شادی و شغف از کنارش عبور می‌نمودند درحالیکه او همچنان در شکنجه گاه لابلای زرده‌ها جامانده بود.

در اطراف او کم‌کم غوغائی برپا شد و انبوهی از مردم جمع شدند. سر و صداها بالا گرفت. مردم به وجد آمده بودند و طعنه و ریشخند رواج داشت. شایعات به سرعت ساخته و انتشار می‌یافتند، بسیار بیشتر و سریع‌تر از آنچه در مورد یهودیان می‌ساختند.

مرد جوان زیر لب گفت: آه، اینک خون بدنم تماماً به سمت مغزم هجوم می‌برند و این کار می‌تواند مرا دیوانه نماید. این می‌تواند من را به حالت وحشی در آورد ولیکن من می‌دانم که چه کاری را نباید انجام بدهم.

آه، چگونه بدنم آزاد خواهد شد؟

در حال سرگیجه هستم، سرم را چگونه خارج نمایم؟ برخی از شاهدین به او گفتند: نگران نباشید، بزودی آزاد می‌شوید.

او در پاسخ می‌گفت که آرزویش بیرون آوردن هر چه سریع‌تر سرش از لابلای میله‌ها است.

مرد جوان سرانجام با تلاش مردم و در حالتی نزدیک به تشنج از آن وضعیت دشوار خلاصی یافت و سریعاً به اتاقش در داخل بیمارستان بازگشت، جائیکه بتواند از درد و رنج متعاقب وحشتی که کفش‌ها برایش بوجود آورده بودند، رهائی یابد اما شما نباید فکر کنید که کارها اینک به اتمام رسیده است بلکه ادامه آن می‌تواند بسیار بدتر باشد.

آن شب و سپس روز بعد به پایان رسیدند اما همچنان هیچکس برای یافتن و بردن کفش‌ها به بیمارستان مراجعه نکرد.

در غروب، نمایشنامه‌ای با عنوان "نظریات مهیج" در تماشاخانه کوچک خیابان "شاه" اجرا می‌شد.

تماشاخانه از دود سیگار و خفقان پر شده بود.

در میان بخش‌های نمایشنامه شعری با عنوان "تماشاگاه خانواده" از یکی از شاعران معروف خوانده می‌شد، که مضمونی این چنین داشت:

"فردی خاله‌ای داشت

که می‌بالید به مهارتش در پیشبینی تقدیر

از طریق فال کارت

او دائماً مورد تعارض برخی واقع می‌شد که می‌خواستند از آینده با خبر شوند اما زن اسرارش را برملا نمی‌کرد و برخی از نمایش‌های جادوگری را برای عموم به نمایش می‌گذاشت خواهرزاده‌اش با روحیه‌ای شاد که برای خاله‌اش بسیار عزیز بود برای آموختن آن بسیار خواهش کرد سرانجام به پسرک اجازه داده شد پس از اطلاع یافتن از رموز و با تشویقات بسیار

برای اجرای جالب یک شعبده بازی او نیاز داشت فقط به یک محل نمایش جائیکه اشخاص بسیاری جمع شوند تا از یک موقعیت بالاتر بتواند جمعیت را نظاره کند پس قبلاً آنجا را بازدید کرد و بلافاصله شخصاً نمایش داد همانند قبل از خودش

بازی با کارت‌ها را آنچنانکه او بدون اشتباه خواند آینده هر یک از حاضرین را جادوگر کوچک به خوبی توانست قدرتش را ثابت نماید

از بالای سن متأثر نه جائیکه به نظر می‌آمد که مناسب چنین کاری باشد او اجازه خواست وقفه‌ای از حضار سپس تنظیم کرد عینکش را بر روی بینی

یک دلقک با لباس‌های عجیب و غریب ارائه داد برنامه‌اش را بعد از او با حرکات خنده دار

اینک بدون بیان دیدگاه با وضوح مرد به مردم گفت تمامی افکار و حدیثیات خود را تا هیچکس صدمه‌ای نبیند

او پیچید الهام‌های بذله‌گویانه را برای قضاوت در یک پارچه شفاف

سریع‌تر از صاعقه که هوش از سر انسان می‌پراند و تشویق بی حد حاضرین



آنچنانکه شعله‌ای در یک انبار مهمات افتاده باشد." شعر فکاهی به طرز شگفت آوری از بر خوانده شد و گوینده‌اش شدیداً مورد تحسین قرار گرفت.

در میان حضار، مرد جوانی از کارکنان بیمارستان حضور داشت. کسی که به نظر می‌رسید ماجرای شب قبل را فراموش کرده است.

او کفش‌ها را به پا داشت زیرا هنوز هیچ مالک قانونی برای آن ادعائی نکرده بود. بعلاوه آنها بسیار کثیف بودند. او فکر می‌کرد، که آنها تنها چیزهای با ارزشی هستند، که او دارد.

مرد جوان در آغاز شعرخوانی با حدت و شدت به تحسین آن پرداخت. او حتی ایده‌آسی و مؤثری برای آینده‌اش پیدا کرده بود ولیکن در پایان برایش همانند بارانی بسیار ناچیز و بی اثر می‌نمود.

مرد جوان با این وجود معتقد بود که نویسنده دارای ابتکار قابل توجه‌ای بوده است و در اینجا فرصتی عالی یافته است، که برخی چیزها را به صورت زیرکانه‌ای بیان نماید.

او ضمناً ایده‌های زیادی در مخیله‌اش داشت و می‌اندیشید که او هم می‌بایست چنین منظرگاهی می‌داشت، تا آن را با احتیاط به اجرا می‌گذاشت.

وی بر این باور بود که اگر کسی بتواند به قلوب مردم نظر افکند، این موضوع می‌تواند بیشتر از آن اهمیت داشته باشد، تا اینکه بدانیم سال بعد چه اتفاقی خواهد افتاد زیرا بدین طریق می‌توان هر چیزی را در زمان مناسب دانست و گرنه هرگز کاری از آدم بر نمی‌آید.

مرد جوان با خود گفت: ایکاش می‌توانستم از اعماق قلوب مردم آگاه باشم. او سپس ردیفی از بانوان و آقایان را که در مقابلش نشسته بودند، متصور ساخت.

او اندیشید، اگر کسی قادر باشد که نظری به قلب‌هایشان بیندازد آنگاه انقلابی بپا خواهد شد و می‌تواند برایش نوعی سرگرمی محسوب گردد.

آه، من آرزو دارم که می‌توانستم قدم به داخل قلوب دیگران بگذارم، آنگونه که بتوانم از میان قلوب آنان عبور نمایم و از آنچه می‌خواهند با خبر گردم.

این زمان کفش‌های خوشبختی با نشانه هائی مجدداً فعال گردید و سفری غیر عادی از میان قلوب تماشاچیان ردیف جلو آغاز شد.

مرد جوان ابتدا اولین مورد را در نظر گرفت. او بانویی کمی آنسو تر بود که لباسی عجیب بر تن داشت. مرد جوان دریافت که بانوی مورد نظر در چنین افکاری سیر می‌کند: "من باید آن

مغازه بزرگ کلاه فروشی را ببایم. این مغازه به قدر کافی تمیز اما از کلاه‌های قشنگ خالی بود. احتمالاً مغازه‌های خوب فراوانی در این حوالی وجود دارند."

او سپس آهی کشید: "افسوس، من می‌دانم که هر کسی چه وضعیتی باید داشته باشد اما در فروشگاه فروشنده جوانی بود که راه و رسم فروش کلاه‌ها را نمی‌دانست و این تنها چیز نادرستی بود که به چشم می‌آمد درحالیکه همه چیز می‌توانست با شکوه باشد. آه، که چقدر می‌توانست راضی کننده باشد زمانیکه کلاهی زیبا بر سر داشته باشم و قدم زنان تمام نگاه‌های مردان را به خود جلب نمایم."

دومین قلب مربوط به بانویی میانسال بود اما مرد بلافاصله خیال کرد که در اتاق یک مؤسسه تغییر قیافه قرار دارد جائیکه تصاویر مختلف را بر روی دیوار نشان می‌دهند تا تفاوت‌های بین آنان مشخص و بهترین حالت انتخاب گردند. در قلب بانو تعداد زیادی اسامی حفظ شده بودند. آن‌ها در حقیقت نام‌های دوستان صمیمی بانو بودند که از نظر ظاهری و حتی فکری مطابق مد روز تغییر یافته بودند.

مرد جوان متعاقباً با شیوه‌ای مار مانند به داخل قلوب سایر بانوان خزید. قلب بعدی به نظرش همانند یک معبد مقدس بزرگ می‌آمد. افکار این زن همانند قمری سفید بی گناهی بود که سراسیمه بال می‌زد.

مرد جوان شاد و بشاش بعد از آخرین قلبی که نظر انداخته بود، دستی به زانوهایش کشید اما او در نظر داشت تا به قلوب بعدی نیز سرک بکشد. او همچنان صدای ضربان متناوب قلب‌ها را می‌شنید و تصور می‌کرد که خودش نیز به فرد جدید و بهتری تبدیل شده است.

او احساس می‌کرد که اینک برای کمک به همسایگان از جمله بیماران بستری و افراد فقیری که در اتاق‌های زیر شیوانی زندگی می‌کنند، انگیزه یافته است.

این زمان خداوند بزرگ جویباری از اشعه‌های گرم خورشید را از میان پنجره بسوی مرد جوان روانه ساخت. رز عشق از میان جعبه گل‌های روی بام سرش را تکان داد و دو پرنده آبی رنگ نوائی دلپذیر سر دادند.

مرد جوان وارد قلب مادری شد، که از صمیم قلب برای دختر تازه عروسش آرزوی سلامتی و خوشبختی می‌کرد.

مرد جوان آنگاه درحالیکه بر روی دستانش می‌خزید، وارد یک مغازه قصابی شد. آنجا در هر طرف از بالا و پائین هیچ چیز بجز گوشت دیده نمی‌شد. او اینک زن سالخورده‌ای را می‌دید که با حسرت به گوشت‌های داخل مغازه می‌نگرد و قلبش چون



کبوتری سرمزده در سینه‌اش می‌طید.

مرد جوان آنگاه وارد خانه‌ای شد که زن و مردی به شکل توافقی با همدیگر زندگی می‌کردند. زن از همسر پیر، عبوس و سخت گیرش با تمام وجود نگهداری می‌کرد گویانکه مرد برای او فقط نقش یک بادنمای خروس شکل را در زندگی ایفاء می‌کرد، که معمولاً آن را در گوشه حیاط نصب می‌کنند.

مرد جوان سپس وارد یک اتاقک آئینه کاری شده همانند قصر پادشاهان گردید اما در آنجا با وضع حیرت آوری مواجه شد. مردی میانسال بر روی کف زمین در وسط اتاق نشسته بود و همچون "دالائی لاما" رهبر روحانی مردم تبت در جستجوی خویشتن خویش بود اما انگار در وضعیتی کاملاً گیج و پریشان در درک عظمت و بزرگی خداوند وامانده بود.

مرد جوان لحظاتی بعد تصور نمود که در یک محفظه پُر از نقاط سوزن خورده‌ای در اندازه‌های مختلف قرار دارد. او ابتدا فکر می‌کرد که آنجا مطمئناً قلب یک بانوی سالخورده با گذشته‌ای سراسر مرارت و ناکامی است اما او اشتباه می‌کرد. آنجا قلب یک مرد جوان نظامی بود. مردی که اغلب مردم او را سرشار از احساس و استعداد می‌دانستند.

مرد جوان در بزرگترین سرگشتگی زندگی از داخل قلوب تماشاگران ردیف جلو خارج شد. او نمی‌توانست افکارش را جمع و جور نماید و خیال کرد که تصورآتش به سرعت از او دور می‌شوند.

بنابراین مرد جوان آهی کشید: آه، ای خدای بزرگ و مهربان، من اطمینان دارم که اینک آمادگی جنون را دارم. اینجا به نحو وحشتناکی گرم است. خون من درون رگ‌هایم بجوش آمده و سرم همچون کوره ذغال سنگ می‌سوزد.

مرد جوان این زمان مهمترین حادثه غروب روز قبل را به خاطر می‌آورد، که چطور سرش بین میله‌های نرده آهنی بیمارستان گیر کرده بود.

او با این یادآوری با خود گفت: آن چه حادثه‌ای بود؟ بدون شک من باید پیگیری علت بعضی کارها را حالا انجام بدهم. شاید اگر یک حمام بخار بگیرم، حالم بهتر شود. من فقط آرزو دارم، که حالا در سکوی بالائی یک حمام بخار بودم، تا در معرض بیشترین و گرم‌ترین حد بخار قرار می‌گرفتم.

مرد جوان با این آرزو مجدداً در معرض فعالیت کفش‌های خوشبختی قرار گرفت لذا با همان وضعیت در شرایط دلخواهش ظاهر شد. او به تدریج ارتفاع گرفت و در بالاترین سکوی حمام بخار استقرار یافت درحالیکه هنوز تمامی لباس‌ها و چکمه‌اش را بر تن داشت. او با شگفتی فریاد زد: او هو و بلافاصله به پائین جهید و در این حین کفش‌ها از پاهایش در آمدند.

کارگر حمام که در نزدیکی او مشغول انجام کارهایش بود، زمانیکه یک مرد را با لباس کامل در حمام دید، با صدای بسیار بلند و با نهایت حیرت فریاد کشید و از آنجا فرار کرد.

مرد جوان دیگر تمایلی به حضور در مغز دیگران نداشت و فقط زیر لب با خودش نجوا کرد: این برایم مثل یک شرط بندی است و من آن را برنده می‌شوم.

مرد جوان اولین چیزی که پس از این ماجرا انجام داد، این بود که سریعاً به خانه برگشت. او اینک تاول بزرگی بر روی چانه‌اش داشت و دیگر از حالت جنون خارج گشته بود.

صبح روز بعد، او زخمی بر روی چانه داشت و خونی که بر آن خشک شده بود. این موضوع اندکی او را ترساند. این از دستاوردهائی بود، که از کفش خوشبختی نصیبش شده بود.

#### ۵- تغییر شکل منشی اداره:

نگهبان، که حتماً او را فراموش نکرده‌اید، با خود اندیشید: من گالش هائی را که یافته و با خودم به بیمارستان برده بودم، اینک کجا هستند؟ احتمال می‌دهم که آنها را در بیمارستان جا گذاشته باشم.

او با این افکار در صدد بر آمد که به بیمارستان برگردد، گالش‌ها را بیابد و مجدداً بپوشد لذا به سمت مقصد به راه افتاد.

اینک هیچکس حتی افسر نیروی دریائی در خیابان نبود، تا ادعا نمایند که کفش از آن آنها است. هر کس دیگری که ادعای مالکیت کفش‌ها را داشت، می‌بایست به دفتر پلیس مراجعه می‌کرد چونکه بر طبق قانون هیچ چیزی در عملیات پلیسی نمی‌تواند به صورت شفاهی پیگیری شود بلکه تمامی وقایع هر چند ناچیز باید حضوراً در اداره پلیس به عنوان شکوائیه مکتوب گردند. داشتن شهود در چنین مواردی بسیار ارزشمند است. شکوائیه آنگاه در دفتر پلیس ثبت می‌گردد و شماره‌ای به آن تعلق می‌گیرد تا هم در طبقه بندی شکوائیه‌ها توسط منشی اداره پلیس تسهیل شود و همچنین قابل پیگیری توسط شاکی یا شاکیان باشد.

نگهبان با این قصد وارد اداره پلیس شد و شکایتی برای گم شدن کفش‌های خوشبختی تنظیم نمود.

منشی اداره با خود گفت: چرا آنچه اظهار کرده است، درست شبیه کفش‌های من می‌باشد؟ من این کفش‌ها را دیروز از کارگر حمام خریدم.

نگهبان با دیدن آن کفش‌ها انگار که چشمش به یک گنج افتاده باشد. او فکر می‌کرد که چه کسی چنین قدرتی را در کفش‌ها پنهان کرده است بطوریکه هیچکس حتی او نمی‌تواند آن را کشف کند.



مرد با خود اندیشید: یک نفر باید بیش از چشم یک کفاش داشته باشد، تا بداند که یک جفت کفش خوشبختی با دیگر کفش‌ها چنان تفاوتی دارد و گرنه هیچگاه نمی‌گذاشتند تا چنین کفشی بدون مالک در گوشه خیابان بیفتد.

یکی از مردها گفت: آقا، اینجا. او نفس نفس زنان توده‌ای بزرگ از کاغذها را برای منشی آورده بود.

منشی اداره رویش را برگرداند و شروع به صحبت‌های پرسشی با مرد نگهبان درباره تکمیل گزارش و درخواست رسمی او نمود ولیکن زمانیکه پرسش‌هایش تمام شد و چشم‌هایش دوباره به کفش‌ها افتاد، نتوانست از این پرسش‌ها خودداری کند که چرا او کفش‌هایش را در بیمارستان باقی گذارده است؟ و اینکه آیا آن کفش‌ها واقعاً متعلق به او بوده‌اند؟

مرد نگهبان اندیشید: به هر حال کفش‌ها می‌بایست تا آن زمان خیس شده باشند اما من مایلیم بدانم که آیا پلیس گزارشی در این مورد دریافت نکرده است؟

به هر حال تا این زمان حدس او کاملاً اشتباه بود زیرا کفش‌های خوشبختی احتمالاً اینک در دست‌ها یا پاهای کس دیگری می‌بودند.

مرد نگهبان شکایت نامه‌اش را از روی میز برداشت و در پاکت گذاشت سپس آن را زیر بازو نهاد و از اداره پلیس خارج شد. او قصد داشت که شکایت نامه را به خانه ببرد و متن آن را اصلاح نماید.

اینک عصر یک روز تعطیل بود و احتمال وقوع بارندگی می‌رفت ولیکن هوا در کمال تعجب شروع به صاف شدن می‌کرد. مرد منشی با خوشحالی لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. مردم در روز تعطیل تمام خیابان‌ها را پر کرده بودند.

منشی با خود اندیشید: یک مسافرت کوتاه به "فریدریش بورگ" صدمه‌ای به من نخواهد زد.

او بسیار رنجور و دلخور بود اما امید داشت که یک گردش دلپذیر می‌تواند برای سلامتی جسمی و روحی مفید باشد و اشتباهی او را که عموماً زندگی ساکنی داشت، تقویت نماید.

مرد منشی به پارک رسید. او در آنجا یک دوست را که شاعری جوان بود، ملاقات کرد.

شاعر جوان به او گفت که روز بعد باید گردش طولانی را برای خودش تنظیم نماید.

منشی گفت: آیا مجدداً قصد یک مسافرت طولانی را دارید؟ بنظرم شما از یک زندگی آزاد و مسرت بخش برخوردار می‌باشید درحالیکه ما پاهای خودمان را با زنجیر به میز اداره بسته‌ایم. شاعر پاسخ داد: بله دوست عزیز اما همان را که شما

یک زنجیر می‌دانید ولیکن خداوند بدین طریق رزق و روزی شما را مقدر نموده است و شما هیچ نگرانی از آمدن فردا ندارید و زمانیکه پیر و سالخورده شوید، حقوق بازنشستگی خواهید داشت.

منشی اداره شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس گفت: یقیناً، اما هنوز هم وضعیت شما بهتر از من است.

شما فردی شاعر هستید و زندگی را بسیار سهل و آسان تلقی می‌کنید و از آن خرسند می‌باشید. هر کسی همواره از مصاحبت با شما لذت می‌برد و شما در همه حال ارباب خودتان هستید. نه، دوست عزیز، شما باید بدانید که ما باید تمام سال را با سعی و تلاش بگذرانیم تا یک سال دیگر از عمر خود را سپری کنیم و مدام به مزدی ناچیز قانع باشیم.

شاعر دستش را برای خداحافظی تکان داد و منشی نیز همان کار را انجام داد. هر کدام از آن‌ها درحالیکه همچنان بر نظراتشان پایدار بودند، از همدیگر جدا شدند.

منشی با خود اندیشید: این شاعرها، آدم‌های بسیار عجیبی هستند.

من دوست می‌دارم که یک روز درست برای یک جلسه دادگاه چنین حالتی برای من رخ بدهد و برای خود شعری بسرایم. من مطمئنم که شعرهایی بهتر از بسیاری از شاعران خواهم سرود. امروز بنظرم روز بسیار خوبی برای یک شاعر است. طبیعت آن چنان بنظر می‌رسد که انگار از خوابی گران بیدار شده است. هوا بنحو بی سابقه‌ای پاک است و آسمان صاف و آفتابی می‌نماید. ابرها اکثراً خودشان را در پشت کوهها پنهان ساخته و فقط تعداد محدودی از آنها بر فراز نوک قله‌ها شناور مانده‌اند. عطر دل انگیز گل‌ها و گیاهان زینتی مشام مرا فرا گرفته و تمام وجودم را لبریز از شادی و سرمستی نموده است. سال‌ها بود که چنین لحظاتی را احساس نکرده بودم.

ما در بسیاری موارد مشاهده می‌کنیم، که افرادی خودشان را شاعر می‌پندارند و سرودن شعرها را آغاز می‌کنند، تا خود را ثابت نمایند. در بسیاری از مواقع اشعاری خسته کننده سروده می‌شود، که بیانگر تصورات احمقانه فرد از سایرین و محیط اطرافش می‌باشد.

در مقابل بسیاری از شاعران هستند، که اشعار نغزی از روابط اجتماعی و یا طبیعت می‌سرایند. آن‌ها درک بسیار بالایی از جامعه دارند لذا مردم از آنها تقدیر به عمل می‌آورند.

شاعران اصولاً دارای حافظه و فعالیت ذهنی بهتر و حساس‌تری نسبت به سایر افراد اجتماع هستند بطوریکه آنچه را می‌بینند، در ذهن خویش تقویت می‌کنند و با وضعیتی آشکارتر و با





زیباترین شکل برای دیگران بازگو می‌نمایند. آن‌ها می‌توانند احساسات خود را در قالب واژه‌ها تجسم بخشند ولیکن همه مردم از چنین توانائی برخوردار نیستند.

به هر حال شاعران برای گذار از یک شرایط عمومی و طبیعی به شرایطی سرشار از مواهب همواره به اذهانی با قدرت و سرعت باد نیاز دارند، تا بر فراز دره‌ها و شکاف‌های اجتماعی پرش نمایند و مخاطرات آنها را برای آحاد مردم بازگو کنند، تا خواسته و ناخواسته در چنان دام هائی نیفتند.

منشی درحالیکه در افکار رؤیائی خویش غوطه ور بود، مسیرش را به سمت اداره پلیس کج کرد. او با خود اندیشید: عجب هوای بسیار دلپذیری است. این چنین شرایطی مرا به یاد بنفشه‌های باغ عمه "ماگدالنا" می‌اندازد. بله، در آن زمان پسر بچه ای سر به هوا و وحشی بودم که بطور منظم به مدرسه نمی‌رفتم و بیشترین اوقات خویش را در کوچه و خیابان می‌گذراندم.

آه، خدای بزرگ! چه یادآوری دلپذیری است. اینک زمان بسیار زیادی از آن هنگام می‌گذرد.

عمه‌ام در پشت صرافخانه شهر زندگی می‌کرد. او همیشه چند ترکه یا شاخه باریک را در آب می‌خیساند، تا به موقع خشم خود را با شکستن آنها بر پشت من فرو نشاند.

زمستان‌ها قبل از آنکه بنفشه‌ها سر از زیر برف‌ها برآورند و نفسی تازه کنند، من سکه مسی را بر روی اجاق گرم می‌کردم تا آن را به شیشه یخزده پنجره بچسبانم و روزنه‌ای برای دیدن بیرون اتاق بگشایم. چه منظره‌های با شکوهی بودند زمانیکه از روزنه به چشم اندازه‌ها می‌نگریستم. چه مناظری! محشر بودند.

کمی آنسوتر در داخل کانال بزرگ، قایق‌ها و کشتی‌های کوچک ماهیگیری سراسر زمستان را در آب‌های یخزده برجا مانده بودند. خدمه تمامی آنها را با به صدا در آمدن آژیر زمستانی به حال خویش رها نموده بودند.

زمانیکه بهار فرا می‌رسید و صدای شکسته شدن قطعات یخ کانال به گوش می‌آمد، آنگاه با یک اعلان برای بازگشت خدمه، مجدداً زندگی پُر هیاهو در کشتی‌ها آغاز می‌گردید. کشتی‌ها مجدداً قیر اندود می‌شدند و قطعات کهنه و معیوب آنها تعویض می‌گردیدند، تا بتوانند لنگر بردارند و به سرزمین‌های دور و نزدیک سفر کنند.

همچنین به خاطر می‌آورم، که بر روی میز در دفتر کارم نشسته‌ام و با شکیبائی به مردمانی می‌نگرم که پاسپورت‌های خود را نشان می‌دهند تا از کشور خارج گردند. منشی متعاقباً آهی کشید: این چنین است سرنوشت من، افسوس!

او سپس دوباره ساکت ماند و با خودش اندیشید: خدای بزرگ، چه بر سرم خواهد آمد. من هرگز پیش از این چنین وقایعی را

پیشبینی نمی‌کردم. من شاید می‌بایست در آب و هوای گرم و تابستانی می‌بودم، تا از این احساس اضطراب و بی‌قراری رهائی می‌یافتم.

منشی در جیب خویش به دنبال کاغذها گشت. او درحالیکه چشمش بر روی اولین کاغذ می‌دوید، برای تسلی دادن خودش گفت: این گزارش‌های پلیس به نظرم بزودی چون سیلی می‌شوند و بنحو مؤثری تمامی متهمین را از کارهای خلاف باز خواهند داشت.

دست نوشته‌های من بسیار غم‌انگیزند. آن‌ها عجیب و گاهاً بسیار عجیب هستند.

دست نوشته‌های من هنوز غیر قابل انکار هستند.

آن چیست؟ ببینم من در اینجا چه دارم؟

بانو "تیگریش" در پنج مورد دچار اعمال خلاف شده است.

اینها دسیسه‌هایی برای عبور از خاکریزهای گناهان و اینکه روز توبه فرارسیده است.

اینها نمایشی با آوازهای تازه در هوای بسیار دلپذیر را می‌مانند.

شیطان ناغلا! این همه آشغال را از کجا بدست آورده‌ام؟

برخی افراد ممکن است یادداشت‌ها را مؤذیان و برای شوخی در جیب من انداخته باشند.

در این جیبم بیشتر از یک نامه برایم نهاده‌اند. نامه هائی که مچاله شده و مهر شکسته‌اند.

بله، این یکی نمی‌تواند نامه‌ای مؤدبانه از مدیر متأثر باشد زیرا هر دو بخش نامه و پاکت به صورت آشغال در آمده‌اند.

منشی سپس نفس نفس زنان با خود گفت: اوهم، اوهم.

او آنگاه خودش را به ساحل رودخانه رساند و در آنجا لم داد.

منشی فکر می‌کرد که چقدر نسبت به مسائل حساس و نازکدل شده است. او آنگاه بی اختیار یکی از نزدیک‌ترین گل‌ها را چید.

آن یک گل مینای سفید و درشت بود، که غنچه‌هایش به تازگی باز شده بودند.

منشی با خود اندیشید: یک گیاهشناس چه چیزهائی در مورد این گل زیبا می‌داند؟

درحالیکه گل با ظاهر شادابش فوراً اعلان کرد، که به تازگی متولد شده بود. او از قدرت خورشید گفت، که چگونه بر روی برگ‌های لطیفش پخش می‌شود و به آنها القاء می‌کند که هوا را با بوهای خویش معطر سازند سپس تلاش‌های متعدد را برای موفقیت در زندگی آغاز کنند.

آنگاه غنچه‌های گل‌ها با احساس آستن شدن بیدار می‌شوند و نور و هوا به وفور در اختیار آن‌ها قرار می‌گیرند، تا به بهترین وجهی عطرشان را ارزانی دارند. پروانه‌ها در روشنائی روز بر فراز گل‌ها به پرواز در می‌آیند سپس به ناگهان در لابلای برگ‌ها و



بوته‌ها غیب می‌شوند و برای لحظاتی در آغوش گل‌ها می‌آسایند.

گل گفت: این نور است که مرا زینت می‌بخشد و معطر می‌سازد. صدای شاعر بلند شد: اما این هوا است که می‌تواند به تو تنفس ببخشد.

پسری در کناری ایستاده و چماقش را با شدت درون یک چاله پُر از آب می‌کوبد و قطرات آب را به سطح برگ‌های سبز رنگ بوته‌ها می‌پاشد.

منشی تصور می‌کرد که میلیون‌ها حشره یکروزه از هر قطره آب به هوا بلند شده‌اند. میلیون‌ها حشره‌ای که ابری نازک را بر فراز بوته‌ها تشکیل می‌دادند. حشراتی که در ضمن یک دگردیسی به زندگی دست یافته بودند تا چرخه زیستی خویش را تداوم بخشند.

منشی لبخند زد و گفت: من احتمالاً در خواب هستم و رؤیا می‌بینم اما این عجیب است که چطور یک نفر می‌تواند رؤیایی اینچنین واضح و طبیعی ببیند. با این وجود اطمینان دارم که اینها رؤیایی بیش نیستند ولیکن فقط فردا که از خواب برخیزم آنگاه می‌توانم تمامی افکارم را به روشنی بکار گیرم.

من آنچه این زمان به نظر می‌آورم، همگی غیر عادی بنظر می‌رسند گویانکه آگاهی و درک من از چیزها بسیار واضح است. من نور و روشنایی و بشاشیت را به خوبی حس می‌کنم آنچنانکه حس می‌کنم در آسمان هستم اما با اطمینان می‌دانم که اگر فردا خاطراتم کمرنگ شوند، باید بیشتر در افکارم به شناوری بپردازم، تا بتوانم اندکی از آنها را مجدداً به خاطر آورم.

اینک هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی‌آید و ابلهانه هیچ احساسی ندارم آنچنانکه تاکنون چنین حالتی را تجربه نکرده‌ام بویژه قبل از آنکه من نامم را برای منشی پلیس شدن بنویسم. تمامی تصوراتم همانند گردبادی از خیالات واهی در ذهنم بهم می‌پیچند.

همه ما شنیده یا گفته‌ایم که یک رؤیای بسیار خوب و زیبا همانند خاطره‌ای خوش از ارواح نهانی است. آن‌ها یادبودهائی ارزشمند و با شکوه هستند، که از طریق دریچه‌ای بسوی روشنایی به ما داده می‌شوند اما گاه از این طریق فقط برگ‌های پژمرده‌ای از خاطره‌های دردناک و زجرآور گذشته را ما می‌یابیم. منشی با حالتی غمگین آهی کشید: افسوس.

او سپس به پرند هائی که جیک جیک می‌کردند، خیره ماند. پرنده‌ها امیدوارانه و با خشنودی از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. آن‌ها بهتر می‌دانند، که برای پرواز باید از هنر غلبه بر آسمان برخوردار باشند لذا از داشتن چنین نعمتی که خالق جهان به آنها بخشیده است، بسیار خوشحال و سپاسگزارند.

بله، آیا می‌توان طبیعت خویش یا دیگران را تغییر داد؟ آیا من به ناچار باید مثل یک چکاوک کوچک خوشحال باشم؟ او این حقایق را به سختی فاش می‌یافت بویژه آنگاه که با دقت به پرنده‌ها نگریست و دامن‌ها و روپوش‌ها را با پرها و همچنین گالش‌ها را با پنجه‌ها و بال‌ها جایگزین می‌دید. مرد این جایگزینی اعجاب آور را با حیرت مشاهده کرد و آنگاه از صمیم قلب خندید.

مرد زیر لب زمزمه کرد: اینک هیچ شکی برایم باقی نمانده است، که من همچنان در خواب و رؤیا هستم اما من هیچگاه پیش از این چنین از افکار غریب و وسواسی‌ام آگاهی نداشته‌ام. مرد بر فراز بوته‌ها و درختان سبز پرواز کرد و با احساس مسرت آواز خواند اما در آوازش هیچ شعری نبود زیرا روح شاعر از آنجا رفته بود.

کفش‌های خوشبختی در هر دفعه برای هر کسی که آن را پوشیده باشد، فقط می‌تواند یک حالت از آرزوها را برآورده سازد و این زمان او دیگر در اندیشه شاعر شدن نبود بلکه دوست داشت که یک پرند باشد. او اینک آرزو داشت، که یک پرند خوشحال "آوازخوان" باشد بنابراین حالت پیشین به فوریت متوقف گردیده و زمان آن فرارسیده بود، که به حالت جدید تغییر شکل بدهد.

منشی با خود اندیشید: این وضعیت به قدر کافی راضی کننده است زیرا من سال‌ها تمامی طول روزها را در داخل دفترم می‌نشستم و در میان کاغذهای مملو از قوانین خشک غرق می‌شدم، کاغذهایی که یک نفر می‌توانست اشعار کمدی بر روی آن‌ها بنویسد درحالیکه اینک همچون چکاوکی در باغ‌های "فریدرش بورگ" در رؤیایم بال می‌گشایم. چکاوکی که بال زنان به داخل علف‌ها می‌رود، با سرخوشی سرش را به هر طرف می‌چرخاند و با منقار کوچک خویش پهنک‌های نرم علف‌ها را نوک می‌زد آنچنانکه در مقایسه با اندازه او به نظر با عظمت‌تر از شاخه‌های درختان خرما در شمال آفریقا می‌آیند.

متأسفانه رضایتمندی و سرخوشی منشی پس از لحظاتی به پایان رسید. سیاهی شب عنقریب همه جا را فرا گرفت. او نقش خویش به عنوان یک منشی اداره پلیس را کاملاً گم کرده بود و به نظر می‌رسید که موضوعات متعددی بسویس هجوم می‌آوردند. این زمان یک کلاه بزرگ موم اندود توسط پسرک ملوان از اسکله مقابل به طرف پرندۀ پُر تلاش پرتاب شد سپس یک دست زبر جستجوگر مسیر او را با دقت از زیر حاشیۀ کلاه مسدود کرد و منشی را از ناحیه پشت و بال‌ها دستگیر نمود.

پرندۀ (منشی) در لحظات اول بسیار ترسید لذا با بلندترین فریادی که می‌توانست مرتباً بیغ می‌زد: شما پنجه سیاه کوچک



گستاخی هستید ولیکن نمی‌دانید که من یک منشی محترم در اداره پلیس هستم. آیا شما می‌دانید که نمی‌توانید به یک مأمور شهربانی بی‌احترامی نمائید بدون اینکه به شدت تأدیب گردید؟ بعلاوه بنظر شما آدم رذل و به دردنخوری هستید. این کار شما که پرنده‌ای را در باغ سلطنتی "فریدرش بورگ" بگیری، دقیقاً ممنوع شده است و بدانید که اونیفرم آبی ملوانی شخصیت شما را افشاء می‌کند و معلوم می‌سازد که از کجا آمده‌اید.

این سخنان شدیدالحن هر چند توسط پسرک ملوان سنگدل و خدانشناس شنیده شدند اما هیچ تأثیری بر او نگذاشتند و تغییری در رفتارشان ایجاد نکردند.

پسرک ملوان که پرنده را محکم در بین انگشتان دستش گرفتار کرده بود، برای تفریح ضربه‌ای به منقار پرنده پُر سر و صدا وارد کرد و آنگاه شروع به قدم زدن کرد. او به زودی با دو پسر بچه مدرسه‌ای از کلاس بالاتر ملاقات نمود.

پسر بچه‌ها شروع به صحبت با او کردند و از او در مورد پرنده‌ای که در دست داشت، سؤالاتی کردند و سرانجام پرنده پُر سر و صدا را از او خریدند.

منشی که گرفتار آمده بود، نمی‌دانست که به مهمانی در یکی از خانه‌های خیابان "گاتر" شهر "کپنهاک" می‌رود، یا اسیری است، که اجباراً باید اسباب بازی بچه‌های زبل یک خانواده باشد.

منشی با خود گفت: این خوب است که من در حال رؤیا دیدن هستم اما به هر حال از این حالت حقیقتاً خشمگین و عصبانی می‌باشم. این برایم بسیار حیرت‌انگیز است زیرا اولاً من یک شاعر هستم و دوم اینکه در ازای چند پنی به عنوان یک چکاوک به فروش می‌روم. من بدون شک باید طبیعت شاعرانه را که مرا تبدیل به مخلوقی این چنین کوچک، ضعیف و آسیب پذیر ساخته است، نفرین کنم. این وضعیت حقیقتاً رقت بار و ترحم‌انگیز است بویژه زمانیکه در دستان بچه‌های شرور و رذلی گرفتار شده باشید، که نسبت به حیوانات بسیار بیرحم هستند. اینک تمام آنچه مایلم بدانم، این است که چطور قضیه‌ام به پایان خواهد رسید؟

دو پسر بچه مدرسه‌ای که اینک مالک منشی تغییر شکل یافته بودند، او را به یک اتاق شیک انتقال دادند. در آنجا بانویی زیبا و موقر با لبخند آنها را پذیرفت. بانو عدم رضایت خود را با دیدن پرنده بیان کرد. او آن را یک پرنده معمولی مزرعه می‌دانست، که قابل مقایسه با یک چکاوک خوش صدا نمی‌باشد زیرا خانواده‌های ثروتمند هیچگاه از پرنده‌های معمولی نگهداری نمی‌کنند.

به هر حال بانو اجازه داد تا پسرها آن را در یک قفس خالی کنار پنجره قرار دهند.

بانو با خود گفت: شاید بهتر باشد که پسرها با طوطی خوش خلق و خوی من "پالی" سرگرم بشوند.

او آنگاه نگاهش را همراه با یک لبخند ملاطفت آمیز متوجه طوطی سبز رنگی کرد، که بر روی میله‌ای درون قفس زیبایش به جلو و عقب تاب می‌خورد. طوطی اغلب به راحتی درون حلقه‌ای سیمی که در داخل قفس نصب شده بود، به انجام حرکات آکروباتیک می‌پرداخت.

بانو با بی‌آلایشی گفت: امروز روز تولد "پالی" است و این پرنده مزرعه که تاج کوچکی نیز بر سر دارد، می‌تواند موجبات شادی او را فراهم سازد.

آقای "پالی" مطلقاً پاسخی به این تمجیدهای صاحبش نداد و همچنان با طمأنینه به تاب خوردن به جلو و عقب ادامه داد.

این زمان یک قناری زیبا با رنگ زرد طلائی که اخیراً خریداری شده بود، از درون خانه آفتابی معطرش شروع به آوازخوانی با صدای بلند کرد.

بانوی خانه فریاد زد: مخلوق پُر سر و صدا! می‌توانی ساکت باشی؟!

او سپس روی قفس قناری را با یک پارچه سفید که بنحو بسیار ماهرانه‌ای قلابدوزی شده بود، پوشاند تا بدین ترتیب قناری را از آوازخواندن منصرف نماید.

قناری زیبا آهی کشید: جیک، جیک.

قناری ابتدا اندکی وحشت زده شد ولیکن دوباره آهی بلند کشید و سپس ساکت ماند.

منشی یا به گفته بانو پرنده قهوه‌ای رنگ مزرعه را در داخل یک قفس کوچک و در نزدیکی قناری خوش صدا ولی اندکی دورتر از "پالی" زیبا گذاشتند.

"پالی" که مدت‌ها با انسان‌ها زندگی کرده بود، اینک می‌توانست برخی کلمات را همانند انسان‌ها ولی با کمی تغییر ادا نماید و حتی گاهاً مثل آنها فریاد بکشد.

"پالی" در این مدت عبارتی را بیش از هر صدائی شنیده بود لذا اغلب آن را به عنوان یک تکیه کلام تکرار می‌کرد. تکیه کلام "پالی" را این عبارت تشکیل می‌داد:

"بیائید مرد باشیم."

همه چیزهایی که قناری می‌گفت، برای او و دیگر پرندگان همچون جیک جیک قناری نا مفهوم بودند، مگر برای منشی که این زمان یک پرنده شده بود. البته او نیز این همراهی را بطور کامل درک نمی‌کرد.



قناری مجدداً آوازی اینچنین سر داد: من پرواز می‌کنم در زیر برگ‌های سبز خرما و برفراز درختان بادامی که در حال گلدادن هستند.

من پرواز می‌کنم در اطراف، همراه با برادرها و خواهرهایم. من پرواز می‌کنم برفراز گل‌های زیبا و برفراز دریاچه کوهستانی جائیکه دارای آب‌های زلال و شفاف است و گیاهانی که سرشان را در وزش ملایم نسیم تکان می‌دهند و برایم خم می‌شوند، تا در زیر آنها جا بگیرم. آنجا همچنین می‌بینم، بسیاری از لباس‌های رنگارنگ و باشکوه بر تن طوطی‌هایی که برایم داستان‌های خنده‌دار تعریف می‌کنند و افسانه‌هایی از جن و پری که هرگز تمام نمی‌شوند. طوطی پاسخ داد: آه، شما براستی پرنده‌ای زیبا هستی اما هیچگونه آموزشی ندیده‌اید، تا به خوبی من صحبت کنید و سر به سر انسان‌ها بگذارید. دوستان، شما می‌توانید بر آنچه من می‌گویم، بخندید اما این خطای بزرگی است که بذله‌گوئی‌ها و حرف‌های سرگرم‌کننده‌ام را فقط تقلیدی از انسان‌ها به حساب آورید.

"بیائید مرد باشیم."

آه، آیا شما هیچ خاطره‌ای از عشق، افسون و دلربائی دوشیزگانی که در زیر خیمه‌های برافراشته و یا در کنار گل‌های خوشبو و در برابر انوار درخشان می‌رقصند، دارید؟

آیا از میوه‌های شیرین و پُر آب چیزی به خاطر می‌آورید؟ و یا میوه‌های آبدار و خنکی که از گیاهان وحشی می‌چینیم و طعم آنها باعث می‌شود که هرگز خانه را فراموش نکنیم؟ ساکن پیشین جزایری قناری با طعنه گفت: شما می‌توانید همچنان به حرف‌های درهم و برهم خودتان ادامه بدهید. طوطی نیز گفت: آه، بله، من برخلاف شما از جائی بسیار دورتر و بهتر به اینجا آورده شده‌ام. من در آنجا به خوبی می‌خوردم و می‌خوابیدم و مردم رفتارهای دوستانه‌ای با من داشتند. من می‌دانم که شخص باهوشی می‌باشم و این چیزی است که از من به خوبی مراقبت می‌کنند.

"بیائید مرد باشیم."

طوطی ادامه داد: شما طبیعت شاعرانه‌ای دارید، همچنان که می‌خوانید ولیکن من برخلاف شما از دانش عمیق و طبعی خستگی‌ناپذیر برخوردارم.

شما استعداد بالائی دارید و از صوت طبیعی و والا بهره می‌برید اما فاقد یک دیدگاه جامع و بصیرت آشکار هستید لذا در اکثر صفات بر شما غالب می‌باشم. شما هیچگاه شبیه من نیستید زیرا من ارزش بیشتری دارم. انسان‌ها همچنین از نوک‌های من

می‌ترسند. بعلاوه من همیشه یک پاسخ شوخ طبعانه و کنایه دار برایشان در چننه دارم.

"بیائید مرد باشیم."

قناری آواز سر داد: آه، ای محل تولد من.

آه، ای سرزمین ادویه‌های گرم.

من برای سایبان‌های سبز تیره‌ات آواز می‌خوانم.

برای خلیج‌های آرامت که شاخه‌های آویزان درخت بید مجنون بر سطح آب بوسه می‌زنند.

من می‌خواهم آواز بخوانم، برای شادی تمامی برادران و خواهرانم.

برای جائیکه کاکتوس‌های باشکوه در خاک‌های حاصلخیز می‌رویند.

پرنده (منشی) نفس نفس زنان گفت: قناری قشنگ، صدای رسایت را از ما دریغ نکن.

من صدای تو را قلباً از بسیاری چیزها برتر می‌دانم و آن باعث خوشحالی‌ام می‌شود.

خندیدن انسان‌ها و آواز خواندن پرندگان از نشانه‌های مصون ماندن از گناهان و بالاترین درجه توسعه ذهن هستند.

آیا سگ‌ها و اسب‌ها هم می‌توانند بخندند؟ نه، اما می‌توانند بگیرند.

خندیدن هدیه‌ای آسمانی از جانب خداوند بزرگ است که فقط به نوع بشر ارزانی داشته است.

"پالی" جیغ کشید: ها، ها، ها. او آنگاه بار دیگر تکیه کلامش را سر داد:

"بیائید مرد باشیم."

قناری گفت: پرنده کوچک خاکستری دانمارکی بیچاره. شما را هم اسیر کرده‌اند؟

شکی نیست، که جنگل‌های شما به اندازه کافی سرد هستند اما به‌رحال می‌توان در آنجا آزادانه نفس کشید. بنابراین همین الآن پرواز کن و به آن دوردست‌ها برو.

عجله کن و فراموش کن که روزگاری در قفس بوده‌ای.

پنجره بالائی باز است.

پرواز کن، دوست من.

پرواز کن و از اینجا دور شو،

خدا نگهدارت.

پرنده (منشی) غریزاً اطاعت کرد. او با چند دفعه ضربه زدن با بال‌هایش توانست درب قفس را بگشاید و از آن رهایی یابد اما در همین لحظه درب اتاق که نیمه باز بود و آنجا را به اتاق بعدی متصل می‌کرد، شروع به غرغز کردن نمود و ناگهان یک



گربه نر بزرگ با قدم‌های نرم و چابک به داخل اتاق آمد و شروع به دنبال کردن او کرد.

قناری ترسان و سراسیمه به انتهای قفس خود رفت.

طوطی بال‌هایش را به هم کوبید و فریاد زد:

"بیائید مرد باشیم!"

پرنده (منشی) که تا سرحد مرگ ترسیده بود، با عجله از میان پنجره نیمه باز پرواز کرد و بال زنان از خانه‌ها و خیابان‌های آن حدود دور شد.

پرنده پس از طی مسافتی بعید خسته شد لذا مجبور شد که اندکی بیاساید. این زمان خانه‌های اطراف تا حدودی برایش آشنا می‌آمدند. یکی از پنجره‌ها نیز باز بود بنابراین او پرواز کرد و از طریق پنجره وارد خانه شد.

آه، عجب اتفاق غریبی! آنجا اتاق خودش بود.

او بر روی میز کارش پرید و گفت:

"بیائید مرد باشیم!"

پرنده بی اختیار از تکیه کلام طوطی تقلید کرده بود.

او در این لحظه مجدداً به شکل منشی در آمد درحالی‌که هنوز در وسط میز نشسته بود.

منشی با تعجب فریاد زد: خداوند بزرگ نگهدار من است. من چگونه به اینجا آمده‌ام؟

من تاکنون کجا خوابیده بودم؟

این موضوع به هر حال برایم بسیار ناگوار و ناخوشایند می‌آید. رؤیائی غیرقابل قبول که پیوسته دچارش می‌شوم. بنظرم تمامی این ماجراها حوادثی پوچ، ابلهانه و بی سر و ته می‌باشند.

#### ۶- بهترین گالشی که واگذار کرده‌ام:

صبح زود روز بعد زمانیکه منشی هنوز در بستر آرمیده بود، کسی به درب خانه‌اش ضربه زد. او یک کشیش جوان بود، که در همسایگی منشی و در همان طبقه سکنی داشت.

کشیش جوان به محض باز شدن درب به داخل خانه منشی قدم نهاد. او گفت: گالشی‌ها را به من قرض بدهید. امروز اگرچه خورشید با تمام شدت می‌تابد اما سطح باغ همچنان بسیار مرطوب می‌باشد. من اینک مایلم تا برای مدت کوتاهی از خانه خارج بشوم لذا به گالشی‌های شما احتیاج دارم تا کفش‌هایم در اثر گل و لای سطح باغ خراب نشوند.

کشیش جوان آنگاه گالشی‌ها را از منشی اداره پلیس عاریه گرفت و به پا کرد سپس سریعاً به سوی باغچه کوچکی که داشتند، به راه افتاد. این باغچه در بین دو دیوار بلند مسدود شده بود و در آنجا یک درخت آلو و یک درخت سیب کاشته بودند. باغچه اگرچه کوچک بود اما بسیار زیبا و دلگشا جلوه می‌کرد.

ساعت هشت ضربه زد. کشیش جوان رفتن به باغ بسیار هیجان زده بود لذا تا آنجا که امکان داشت، با سرعت از طریق راهرو باریک به خارج ساختمان رفت.

صدای شیپور پسرک پستیچی که همزمان کار تبلیغات را هم انجام می‌داد، به گوش می‌رسید. پسرک مدام بانگ بر می‌آورد و اینچنین اعلام می‌کرد:

"تور مسافرتی، تور مسافرتی"

چیره شدن بر درد و اندوه از طریق خاطرات پُر حرارت

این شاداب‌ترین چیز در دنیا است

این بالاترین هدف در کل آرزوها است

سفر، پایان بخش عذاب و بیقراری است

سفر آرام می‌کند هر آنچه برایتان مضر است

دردهائی که تخریب می‌کند تمام هستی تو را

شما با تور می‌روید به جاهای بسیار دور

و مشاهده می‌کنید سوئیس بی نظیر را

و سفر می‌کنید به سراسر ایتالیا."

کشیش آرزو کرد که ایکاش در این سفرها شرکت داشت. بنابراین گالشی‌ها خواسته او را با سرعت نور حاصل از انفجار مهمات جنگی اجابت کردند و بلافاصله او را به آرزویش رساندند.

کشیش جوان با آرزوهائی اغراق آمیز برای سفر به تمامی دنیا در حال مسافرت کردن بود. او اینک همراه با هشت مسافر دیگر در داخل یک درشکه در وسط‌های سوئیس بود. او از راه رفتن با گالشی‌هایی که مرتباً چیز چیز می‌کردند، بسیار متألم می‌نمود. پاهایش درون چکمه‌ها در فشار بودند و حتی بنحو دردآوری متورم شده بودند. سرش تا سر حد انفجار درد می‌کرد و گردن خسته‌اش به سختی از عهده نگهداری آن بر می‌آمد.

مرد کشیش در حالتی بین خواب و بیداری قرار داشت. او در افکارش دائماً با خودش، با محل کارش، با کشورش و با حکومتش در کلنجار بود.

او در جیب راست خود اعتبار نامه‌اش و در جیب چپ پاسپورتش را قرار داده بود. مرد همچنین برای روز مبدا مقداری پول را با دقت فراوان در جیب کیف کوچک چرمی‌اش جاسازی نموده بود.

کشیش جوان در یک لحظه تصور نمود که مبدا اشیاء او را همراه با کیف چرمی از او برابند، از اینرو دچار هیجان شد و بلافاصله اشیاء داخل جیب‌ها را جابجا نمود سپس کیف چرمی را بر روی زانوهایش قرار داد و آن را به سینه‌اش چسباند و بدین ترتیب احساس اطمینان بیشتری نمود.

او چیزهای غیر ضروری همراهش را از قبیل: چتر، عصای پیاده روی و کلاه را همراه با سایر وسایل سفر بر سقف درشکه قرار داده بود لذا نگرانی چندانی از این نظر نداشت.

او اینک کوشش می‌کرد برای رفع ملالت و افسردگی خویش به افکارش استراحت بدهد و نسبت به بسیاری از رویدادهای اطرافش بی توجه باشد.

او قصد داشت مدتی را در آغوش طبیعت بگذراند و از نوشیدن شیر تازه دام‌ها لذت ببرد. او میل داشت تا در میان درختان کهنسال





جنگل‌های قدیمی کاج قدم بزند و از هیجان راه رفتن در پرتگاه‌های کوهستانی لبریز گردد، جائیکه انتظار داشت شاخه و برگ‌های بوته‌های وحشی و علف‌های کوهی با مه و ابرها احاطه شده باشند. آنجا که بادهای سرد دانه‌های سفید و درشت برف را زوزه کشان بر سطح صخره‌ها می‌کوبند و پوششی چون لباس تازه عروسان بر تن آنان می‌کنند.

مرد کشیش آهی کشید: اوف، ایکاش اینک بر سمت دیگر کوه‌های "آلپ" بودیم و از هوای تابستانی آنجا لذت می‌بردیم. بعلاوه می‌توانستم برگه‌های اعتباری‌ام را نقد کنم.

او این زمان آرزو داشت تا در سمت دیگر آلپ یعنی بین شهرهای "فلورانس" و "رُم" در کشور ایتالیا باشد. او می‌خواست دریاچه "تراسمن" را در غروب خورشید تماشا نماید. دریاچه‌ای که در زمان پنهان شدن خرمن آتشین خورشید در پشت کوه‌های غربی همچون سفره‌ای به رنگ آبی تیره بر بستر دشت به نظر می‌آید.

در کنار این دریاچه بود که "هانپال" سپهدار سفاک و خونریز قوم "کارتاژ" لشکر "فلامینوس" امپراتور روم را شکست داد.

رودخانه‌های کوهستانی با رسیدن به آن دریاچه همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

دشت‌های سبز وسیع پیرامون دریاچه را فرا گرفته‌اند و بچه‌های نیمه لُخت رمه‌های خوک‌های سیاه را می‌چرانند.

درختان معطر و همیشه سبز برگ بوی کوهی در حاشیه جاده‌ها روئیده‌اند آنچنانکه هر کسی را وامی‌دارند تا به تمجید از این زیبایی‌های طبیعی بپردازد.

به هر حال فقط زیبایی‌ها نیستند که طبیعت این ناحیه را تشکیل می‌دهند.

درشکه رانی که غرغرنان شلاق بر اسب‌های بینوا فرود می‌آورد، تا مسافران خود را هر چه سریعتر به شهر "تورین" برساند.

مگس‌های سمّی و گروه‌های بزرگ پشه‌های ریز هزاران هزار در هر گوشه و کنار به چشم می‌خورند و خود را در وزش ملایم نسیم همانند دیوانگان در پناه شاخه‌های "مورد سبز" قرار می‌دهند. جمعیتی از

حشرات بیبک که از نیش زدن انسان‌ها و حیوانات هیچ ابائی ندارند. هیچکس را در این درشکه‌های پُر شتاب نمی‌توان یافت، که صورتش از نیش پُر اشتیاق لشکر پشه‌ها متورم نشده و زخم بر نداشته باشد.

اسب‌های بیچاره که هم از دست صاحبان و هم از دست این حشرات تا دم مرگ شکنجه می‌بینند و متحمل بیشترین رنج‌ها می‌شوند.

مگس‌هایی که در دسته‌های بزرگ منجز کننده بر روی اسب‌ها فرود می‌آیند و مرد راهنما که هر چندگاه یکبار از درشکه پیاده می‌شود و به خاراندن آنها اقدام می‌ورزد. خورشید اینک در حال غروب کردن

است و سایه‌های درختان، بلندتر از همیشه دیده می‌شوند. سراسر افق را رنگ‌های زیبا و دلپذیر می‌پوشاند آنچنانکه چنین نقشی به

ندرت در جاهای دیگر قابل تکرار است. بزودی سرمای کشنده‌ای سراسر منطقه را فرا می‌گیرد. بدن‌ها خسته و معده‌ها خالی است.

تمامی لحظات شب به خوشی طی می‌شوند. طبیعت از افسونگری مُسرفانه اش دست بر نمی‌دارد.

درشکه از جاده‌ای که از میان یک باغ قدیمی زیتون می‌گذرد، عبور می‌کند و به مهمانخانه‌ای نزدیک می‌شود.

ده یا دوازده نفر از افراد فقیر و چلاق در بیرون از آنجا چادر زده‌اند. سالم‌ترین آنها شباهت زیادی به "ماریات" بزرگ‌ترین پسر الهه گرسنگی دارد زمانیکه پا به سن گذاشته بود.

برخی از آنان کور هستند و برخی دیگر با پایهای چلاق بر روی دست‌ها می‌خزند.

برخی از آنان نیز بدون بازو یا انگشت هستند. آن‌ها بیشترین فقر، بیچارگی و درماندگی را به نمایش گذاشته‌اند. آن‌ها در حالیکه لباس‌های چرکین بر تن دارند، بر همدیگر فشار می‌آورند و با مشقت زیاد خود را به مسافران می‌رسانند، تا لقمه نانی گدائی کنند.

مسافران تازه از راه رسیده با افسوس می‌گفتند: عجب بدبختی فاحشی!

زن میزبان با موهای شانه نشده و لباس رنگ و رو رفته‌اش غرغره‌های مهمانان را می‌شنود.

پس درهای ورودی مهمانخانه با مهار فنی به سرعت بسته می‌شوند. کف اتاق‌های مهمانخانه نیمه آسفالت و نیمه سنگ هستند.

خفاش‌ها سراسیمه در زیر سقف مهمانخانه بال می‌زنند زیرا بوئی تازه به مشام آنها رسیده است.

یکی از مسافران به درشکه چی می‌گوید: شما چرا چمدان‌های لباس را در زیر سایر وسایل جا داده‌اید. در اینجا به آنها نیاز می‌باشد.

مسافران نفس نفس زنان دنبال وسایل و اتاق‌هایشان می‌گردند. پنجره‌های اتاق‌ها سریعاً باز می‌شوند، تا هوای تازه به داخل آن‌ها

بیاید. باد شمال بازوهای آویزان درخت بید داخل حیاط را به رقص واداشته است.

اشیاء زینتی زیادی از سراسر اروپا بر دیوار اتاق‌ها نصب و یا بر روی طاقچه‌ها چیده شده‌اند.

صدای ناله و استغائه افراد فقیر اطراف مهمانخانه که از گرسنگی و سرما به فغان آمده‌اند، در میان عوعوی سگ‌ها، زوزه گرگ‌ها و صفیر باد از لابلائی شاخه‌ها به گوش می‌رسد.

همه این جریانات نشان می‌دهند که زندگی هیچگاه با کفش‌های خوشبختی سامان نمی‌یابد بلکه وضعیت جوامع فقط در نتیجه تلاش‌های آنان شکل می‌گیرد. ■





لیلا

پاییز ۱۹۹۹

مریم گفته بود چاله‌ای بکنند، روزی به تکه‌ای خاک پشت انبار اشاره کرد. گفت:

«می‌تونیم اون‌جا رو بکنیم. جاش خوبه.»

نوبتی با بیلی زمین را کندند، بعد خاک سست را بیرون پرت کردند. قصد نداشتند چاله عمیق باشد. پس از آن‌چه فکر می‌کردند کار سریع‌تر پیش رفت. خشک‌سالی همه‌جا را ویران کرده بود. از سال ۱۹۹۸ شروع شده بود و الان دومین سالش بود. زمستان گذشته برف کمتری باریده بود و در بهار هم اصلاً باران نبارید. کشاورزان در سراسر کشور زمین خشک خود را به امان خدا رها کردند و تمام سرمایه‌گذاری عمر خود را نقد کردند و در جست‌وجوی آب از دهی به ده دیگر رفتند. جماعتی به پاکستان و ایران رفتند. گروهی به کابل آمدند، اما آب‌خون‌های شهر هم تعریفی نداشتند و چاه‌های کم عمق خشک شدند. صف چاه‌های عمیق بسیار شلوغ بود و مریم چندین ساعت منتظر می‌ماند تا نوبتش شود. رود کابل بی سیلاب‌های بهاری به‌طور کامل خشکید. و حالا دیگر به توالی عمومی تبدیل شده بود و پر بود از کثافت.

بنابراین کماکان بیل را تاب دادند و فرو بردند، اما خاک آفتاب خورده مثل سنگ سفت و فشرده شده بود. و بیل درونش گیر می‌کرد.

مریم حالا چهل‌ساله شده. موهایش که کمی سفید شده روی صورتش فر خورده بود. زیر چشم‌های گود افتاده و هلال‌های تیره دیده می‌شد. دو دندان پیشینش افتاده بود؛ یکی که قبلاً افتاده بود و دیگری را هم رشید شکاند؛ به این بهانه که مریم از قصد زلمای را انداخته بود.

پوست مریم از در حیات نشستن و تالوئ خورشید زبر و سوخته بود. در حیات می‌نشستند و زلمای را تماشا می‌کردند که عزیزه را دنبال می‌کرد.

بعد از اتمام کار، بالای آن ایستادند و به پایین نگاه کردند. مریم گفت: خوبه...

\*

اکنون دیگر زلمای دو ساله است. پسر بچه‌ای تپل با موهای مجعد. چشم‌های ریز میشی رنگ داشت و گونه‌هایش، مانند رشید همیشه خدا سرخ بود. رستنگاه موهایش هم به پدرش

رفته بود؛ پُر، هلالی شکل و نزدیک ابروهایش. وقت‌هاییکه با لیلا تنها بود، زلمای پسر بچه‌ای دوست‌داشتنی، خوش‌اخلاق و بازیگوش بود. او عاشق این بود که رو کول لیلانشیند و با عزیزه قایم‌باشک بازی کند. گاهی که کمی خسته می‌شد، دوست‌داشت روی زانوی لیلا بنشیند و وادارش کند برایش ترانه بخواند. ترانه محبوبش: «ملاً ممد جان بود»

لیلا سرش را می‌برد در انبوه موهای مجعد زلمای و برایش می‌خواند، پاهای کوچک تپلش را تاب می‌داد و وقتی که لازم بود گروهی بخوانند، زلمای با صدای خش‌دارش دم می‌گرفت، آن‌چه را بلد بود:

بیا بریم به مزار، ملاً ممد جان

سیل گل لاله‌زار، زیبا دلبر جان

لیلا از ماچ‌های آبداری که زلمای از گونه‌هایش می‌گرفت، خوشش می‌آمد و هم‌چنین از پنجه‌های قوی پای کوچک و میچ‌های دست چال‌دارش، از قلقلک دادنش، از درست کردن تونل با پشتی و بالش‌ها، از تماشایش که در آغوشش به خواب می‌رفت و همیشه خدا با یک دست گوش مادرش را می‌گرفت. هروقت یاد آن‌وقتی می‌افتاد که پره دوچرخه را لای پای خود گذاشته و دراز کشیده بود، دلش در هم می‌پیچید. تصمیمش را گرفته بود و داشت عملی‌اش می‌کرد. حالا حتی دلش نمی‌خواهد لحظه‌ای هم به آن فکر کند. پسرش حکم برکت را داشت و دیگر خیال لیلا راحت شده بود که ترس‌هایش بی‌اساس بوده و با تمام وجودش عاشق زلمای بود، مانند عزیزه.

اما زلمای عاشق پدرش بود و چون پدرش هم همین احساس را به او داشت، به محض برگشتش از سرکار روحیاتش تغییر می‌کرد. در این زمان زلمای گل از گلش می‌شکفت و گستاخ می‌شد و قهقهه و پوزخند می‌زد. وقتی پدرش حضورداشت بسیار نازک‌دل و کینه‌ای می‌شد. علی‌رغم سرزنش‌های لیلا، از شیطنت‌هایش کم نمی‌کرد. مسئله این‌جا بود که فقط در حضور پدرش این‌گونه بود. رشید از پایه تمام رفتارهای زلمای را تأیید می‌کرد و معتقد بود که از هوش زیاد زلمای است. و درباره کله‌شقی‌های زلمای هم همین نظر را داشت. وقتی تیله قورت داد و در مدفوعش آن‌ها را پیدا کردند، وقتی کبریت روشن می‌کرد، وقتی سیگارهای پدرش را جوید...

زلمای که متولد شد، رشید او را به تخت‌خواب مشترک‌شان برد. برایش گهواره تازه خرید و سفارش داد برایش نقاشی شیر و



یوزپلنگ بکشند. پول زیادی صرف جفجغه، بطری شیر، کهنه‌های تمیز، صرف کرد. اگرچه بعضی از وسایل گران‌قیمت بودند و وسیله‌های عزیزه هنوز هم قابل استفاده بودند.

روزی با خود اسباب‌بازی آورد و آن را بالای گهواره زلمای نصب کرد. زنبور کوچولوهای زردوسیه دور گل آفتاب‌گردان می‌چرخیدند و وقتی فشار داده می‌شدند وزوز می‌کردند. و در هنگام چرخش موسیقی پخش می‌شد.

لیلا گفت: یادمه گفتی کار نیس.

رشید شانه بالا انداخت: از دوست‌هام قرض گرفتم.

— آهان. چطور می‌خوای پس بدی؟

— روزهای خوب هم می‌آد. ببین بچه خوشش اومده.

بیشتر روزها لیلا از دیدن زلمای محروم می‌شد، چون رشید او را با خود به مغازه می‌برد و درحالی‌که او را از گوشه چشمم می‌پایید، می‌دید که زیر میز کار شلوغش می‌خزد و با پاشنه‌های لاستیکی و تکه‌های اضافی چرم بازی می‌کرد.

رشید میخ می‌کوبید و چرخ سنباده را می‌چرخاند و همه حواسش به پسر بود.

اگر زلمای ردیف کفش‌ها را واژگون می‌کرد، رشید با لحن ملایمی سرزنش می‌کرد. اگر باز تکرار می‌شد، رشید چکش را کنار می‌گذاشت و او را روی میز می‌گذاشت و آرام صحبت می‌کرد. صبر پدر در برابر پسر، مانند چاه عمیقی بود که هرگز پر نمی‌شد.

درحالی‌که سرش روی شانه رشید تاب می‌خورد غروب‌ها همراه او به خانه می‌آمد. و بوی چسب و چرم می‌دادند. و بین خودشان پوزخند می‌زدند گویا رازی را از دیگران پنهان می‌کردند. گویا در آن کفاشی کم‌نور، صبح تا شب به جای کفاشی، برنامه‌های شیطانی می‌ریختند. زلمای عاشق این بود که سر سفره شام کنار پدرش بنشیند. و وقتی مریم، لیلا و عزیزه سفره را می‌چیدند باهم بازی‌هایی می‌کردند که فقط خودشان دو نفر از آن سردر می‌آوردند. نوبتی به سینه هم سقلمه می‌زدند و غش‌غش می‌خندیدند. خرده نان را به هم پرت می‌کرد و در گوش هم پیچ‌پیچه می‌کردند. اگر لیلا آن‌ها را مخاطب خود قرار می‌داد، رشید اخم‌کنان سرش را بالا می‌گرفت به‌نشانه مزاحم‌مان نشو. اگر لیلا قصد می‌کرد زلمای را بغل کند یا بدتر از آن زلمای دستانش را به سمت لیلا می‌گرفت تا او را بغل کند، آن چنان رشید به لیل امی‌پرید که لیلا با وحشت انگاری چیزی او را نیش زده باشد، خودش را عقب می‌کشید.

شبی، پس از تولد دو سالگی زلمای، رشید با تلویزیون و ویدئو به خانه آمد. روز گرمی بود اما نه آن قدر که بسوزاند. غروب کمی خنک شد و شبی ابری و بی‌ستاره و سرد را نوید می‌داد.

رشید آن‌ها را روی میز اتاق پذیرایی گذاشت و گفت آن‌ها را از بازار سیاه خریداری کرده است. لیلا پرسید:

— باز هم پول قرض کردی؟

— مگنوفیسه‌ها.

عزیزه وارد اتاق شد و به‌محض دیدن تلویزیون به‌سمت آن دوید. مریم گفت: عزیزه جون، مواظب باش. دست نزن.

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا شده بود. و چال لپ لیلا را به ارث برده بود. عزیزه تبدیل شده بود به دختر بچه پآرام و دانا. با منشی که به‌نظر لیلا از دختر بچه‌های شش ساله بیشتر بود. لیلا شیفته طرز صحبت کردن، زیر و بم صدایش و لحن کلامش بود. تعلل‌های اندیشمندانه و آهنگ حرف زدنش بود؛ این منش چنان بزرگسالانه بود که بعید بود جسم کوچک عزیزه پناهگاه این روحيات باشد. این عزیزه بود که با سعه صدری متعهد شده بود که هر روز صبح زلمای را از خواب بیدار کند، لباس تنش کند، به او صبحانه‌اش را بدهد و شانه به موهایش بکشد. او بود که زلمای را مجبور می‌کرد که بعدازظهرها چرت بزند و همیشه خدا نقش میان‌جی‌گر را داشت در برابر وحشی‌بازی‌های برادر کوچک‌ترش. به‌طرز عجیبی در مقابل بی‌صبری‌هایش مانند بزرگسال‌ها سر می‌جنباند.

عزیزه دکمه روشن کردن تلویزیون را فشرد. رشید با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر سرزنش‌کنان مچ دست او را گرفت و روی میز گذاشت. و غرید: این تلویزیون مال زلمای‌ست.

عزیزه دستش را بیرون کشید و به‌طرف مریم دوید و رو زانویش نشست. این دو دیگر جداناپذیر بودند.

تازگی‌ها مریم شروع کرده بود به یاددادن قرآن به عزیزه.

و عزیزه حالا می‌توانست «سوره توحید» و «سوره فاتحه» را از حفظ بخواند و بلد بود دو رکعت نماز صبح بخواند.

مریم به لیلا گفته بود تنها دارایی‌ام همین است که به او می‌دهم.

این آگاهی و ادعیه.

تنها دارایی‌های من در زندگی.

زلمای هم وارد اتاق می‌شود. درحالی‌که رشید مشتاقانه نگاه می‌کرد، مثل کسانی که منتظر حقه‌های شعبده‌بازهای خیابانی‌اند؛ زلمای سیم تلویزیون را به برق زد، دکمه را فشار داد و کف دستانش را روی صفحه تلویزیون گذاشت. هنگامی‌که دستانش را کنار کشید، رد کف دستان کوچکش روی صفحه تلویزیون ماند. رشید مغرورانه نگاه می‌کرد که زلمای چندین بار دستانش را می‌فشرد و از روی آن بر می‌داشت.

طالبان تلویزیون را ممنوع کرده بود. و نوارهای ویدئو را در ملاً عام می‌شکستند و نوارها را پاره می‌کردند و از نرده‌ها آویزان



می کردند. بشقاب‌های ماهواره‌ها را از تیرهای چراغ برق آویزان می کردند، اما رشید گفت دلیلی ندارد چون آن‌ها ممنوع شده‌اند دیگر نشود خرید...

گفت: می‌گردم چندتا ویدیوی کارتون پیدا می‌کنم. همه چی تو بازار سیاه پیدا می‌شه.

لیلا گفت: شاید بشه یه چاه آب هم واسه مون پیدا کنی‌ها.

رشید سرزنش کنان به او خیره شد.

بعد از تناول شام؛ گشنه پلو. و به علت بی‌آبی چای را رد کردند، رشید سیگاری آتش زد و تصمیمش را به لیلا گفت.  
\_ نه.

\_ نظرت رو نخواستم.

اگه همه چی رو بدونی درکم می‌کنی.

رشید توضیح داد زیر بار قرض دارد کمرش خم می‌شود و پولی که از مغازه در می‌آورد کافی نیست تا چرخ زندگی پنج نفره‌شان بچرخد.

\_ زودتر نگفتم که استرس نگیری.

و سپس اضافه کرد: اگه بشنوی چه قدر درآمد داره این کار، مخت سوت می‌کشه.

لیلا باز هم گفت: نه.

در اتاق پذیرایی نشسته و مریم و بچه‌ها در آشپزخانه نشسته بودند. لیلا صدای تق تق ظرف‌ها، ریسه رفتن زلمای و حرف‌های منطقی عزیزه را می‌شنید.

رشید مصرانه گفت: بچه‌های از اون کوچک‌ترم هست. همه تو کابل همین کار رو می‌کنن.

لیلا شانه بالا انداخت و گفت کاری که دیگران با بچه‌های‌شان می‌کنند به او مربوط نیست.

رشید باز اصرار کرد: من خودم اون رو تحت نظر می‌گیرم. جای امنیه. خیابان روبه‌روی مسجد.

لیلا جیغ زد: عمراً بذارم دخترم رو گدا کنی.

ناگهان صدای شپلوقی در اتاق پیچید. رشید با کف دستش محکم سیلی خواباند در گونه راستی لیلا.

سر لیلا به دوران افتاد. آشپزخانه ساکت شد. لحظه‌ای همه جا در سکوت فرو رفت. سپس صدای گام‌های شتابزده در راهرو پیچید و مریم و بچه‌ها به پذیرایی رسیدند. و چشمان‌شان از لیلا به رشید و از رشید به لیلا خیره شد.

سپس لیلا او را مشت زد.

این اولین باری بود که دست رو کسی بلند کرده بود. البته با نادیده گرفتن مشت‌پرانی‌های شیطنت‌آمیز او و طارق.

آن مشت‌ها بیشتر بازی‌گوشی بود تا مشت‌زدن.

هدفشان مشخص بود و بیشتر جنبه هیجان‌انگیز داشت و عضلاتی بود که طارق با لحن حرفه‌ای به آن‌ها می‌گفت فن عضله سه‌گوش.

لیلا قوسی را دید که مشت بسته‌اش طی کرد و هوا را شکافت و پوست زبر، چروکیده و تیغ‌تیغی رشید را حس کرد.

صدایش شبیه به افتادن کیسه برنج روی زمین بود. مشت محکمی بود. و باعث شد رشید تعادلش را از دست بدهد و دو قدم عقب برود. از آن سمت اتاق صدای جیغ‌وونگ به گوش رسید. و لیلا نمی‌توانست تشخیص بدهد که کدام صدا از چه کسی در می‌آید. و مات‌ومبهوت بود و صبر کرد تا مغزش به او فرمان دهد چه کار کند.

وقتی که کم‌کم به خودش آمد لبخندی زد. و وقتی دید که رشید از اتاق بیرون رفت، پوزخند زد.

ناگهان به ذهنش رسید که سختی‌های زندگی‌شان (زندگی او، عزیزه و مریم) حل شد و مانند اثر کف دست زلمای از روی تلویزیون پاک شد.

درست است که مسخره به‌نظر می‌آمد، اما انگار تمام سختی‌هایی که تا به آن لحظه تاب آورده بودند، به این لحظه اوج، به این حالت تدافعی می‌ارزید که به تمام تحقیر شدن‌ها پایان می‌داد.

لیلا تا وقتی که دستی به گلویش چسبید و پاهایش به هوا رفت و به سینۀ دیوار چسبیده شد، متوجه برگشت رشید به اتاق نشد. صورت پوزخندزنان رشید که بی‌نهایت به صورتش نزدیک بود به طرز عجیبی بزرگ به‌نظر می‌رسید. لیلا متوجه شد که صورتش به‌خاطر پیری چقدر پف کرده و چقدر مویرگ‌های نازک روی بینی‌اش معلوم بودند.

رشید چیزی نگفت. طبیعی است وقتی لوله تپانچه‌ات را درون دهان زنت فرو کرده‌ای، حرفی هم برای گفتن می‌ماند؟ آخر چه حرفی باید زده شود؟! \*

علت کندن گوشه حیاط هجوم نیروهای طالبان بود. این هجوم‌ها گاهی ماهانه بود و گاهی هفتگی. اما این اواخر تقریباً هرروز هجوم می‌آوردند.

بیشتر وقت‌ها اجناس ممنوعه را ضبط می‌کردند، به یکی اردنگی می‌زدند و دیگری را پس‌گردنی.

اما بعضی وقت‌ها هم کار به کتک زدن در ملاء عام کشیده می‌شد؛ به کف پا یا دست شلاق زدن.

\*

مریم حالا که لب‌گودال زانو زده بود، می‌گفت: یواش.



تلویزیون را درون گودال فشار دادند، هرکس گوشه‌ای از پلاستیک پیچیده شده دور آن را محکم گرفته بود.

مریم گفت: درست شده، خوبه.

کار که انجام شد، خاک را صاف کردند و باز رویش خاک ریختند. و برای رد گم کنی دور و بر گودال هم خاک پاشیدند.

مریم دستانش را با پیراهن پاک کرد و گفت: تمام شد.

طبق توافق‌شان، هروقت که امنیت بیشتر شد، وقتی طالبان دست از هجوم کشید، ماه دیگر، دو ماه دیگر، شش ماه دیگر...

شاید هم بیشتر، زمین را دوباره بکنند و تلویزیون را در بیاورند. لایلا خواب‌های پریشانی می‌بیند؛ او و مریم باز پشت انبار گودال

می‌کنند، اما این سری قرار است عزیزه را چال کنند.

نفس عزیزه از پشت پلاستیکی که او را در آن پیچیده بودند، بخار می‌کند. لایلا چشمان ووقزده او از فرط وحشت، سفیدی کف دستانش را می‌بیند که به پلاستیک می‌زند و آن را فشار

می‌دهد. عزیزه های‌های گریه‌والتماس می‌کند. صدای جیغ‌هایش به گوش لایلا نمی‌رسد. لایلا جیغ می‌کشد که دوام

بیاور، موقتی است. دارند حمله می‌کنند، مگر نمی‌دانی؟! عزیزه من، حمله که پایان یافت، من و خاله مریم تو را در می

آوریم.

قول. عشقم.

سپس می‌توانیم باهم بازی کنیم.

هر بازی که تو دوست داری.

بیل را پر از خاک می‌کند.

هنگامی که اولین کلوخ نخراشیده روی پلاستیک ریخته می‌شود، لایلا نفس‌نفس‌زنان، با دهانی که مزه خاک گرفته است، از خواب می‌پرد.

۴۱

مریم

خشکسالی به سال سوم و بدترین سال در تابستان ۲۰۰۰ رسید. در «هلمند»، «زابل»، «قندهار» همه به آدم‌های چادرنشین

متحرکی تبدیل شدند که در علفزارهای سبز درجست‌وجوی آب بودند.

وقتی هیچ‌کدام را پیدا نکردند، وقتی بزها و گوسفندها و گاوهای‌شان مردند، سمت کابل ریختند.

به دامنه تپه‌های «کارته‌آریانا» رفتند و در حلبی‌آبادهای موقتی زندگی کردند. و اگر جا نبود گروه‌های بیست‌نفره درخوابه‌ها

چمباتمه می‌زدند.

همان تابستان، متعلق به تایتانیک بود، تابستانی که مریم و عزیزه چفت هم می‌شدند و روی زمین می‌غلتیدند و هرهرکرکر

راه می‌انداختند و عزیزه مصرانه پا می‌کوبید که او باید جک باشد.

عزیزه جون، یواش.

جک، آیه خاله مریم، بگو جک.

اگه بابات بیدار شه بد اخلاق می‌شه‌ها.

جک! تو هم رزی.

مریم در نهایت تسلیم می‌شد و پشتش می‌ایستاد و نقش رز را بازی می‌کرد.

خوب، تو جکی! تو در اوج جوانی‌ت می‌میری و من تک‌وتنها پیر می‌شم.

آره، من قهرمان می‌میرم. ولی تو، رز، در تمام زندگی اسفناکت آرزوی من رو داری.

سپس رو سینه مریم نشست و پاهایش را از هم باز کرد.

حالا وقت بوسه‌ست.

مریم نچ‌نچ‌کنان سر جنباند و عزیزه خوشحال از رفتار بی‌حیایی‌اش با لبان غنچه شده می‌خندید.

بعضی وقت‌ها وسط این خاله‌بازی سروکله زلمای هم پیدا می‌شد.

و پرسید که نقش او چیست؟

عزیزه گفت می‌تواند کوه یخ باشد.

آن سال کک تایتانیک به تنبان تمام کابل افتاد. بعضی‌ها نسخه‌های فیلم را از پاکستان قاچاق می‌کردند.

بعضی وقت‌ها تو لباس زیرشون قایم‌شون می‌کنن.

بعد از ساعات حکومت نظامی همه درها را قفل و چراغ‌ها را خاموش می‌کردند، صدای تلویزیون را کم می‌کردند و به حال رز

و جک و کشتی غرق شده های‌های اشک می‌ریختند. هروقت برق وصل بود، مریم، لایلا و بچه‌ها دورهم تماشا می‌کردند.

بیشتر از ده بار تلویزیون را که دفن شده بود، از زیر خاک بیرون می‌کشیدند و در تاریکی بر اثر پتوهای آویخته شده جلوی

پنجره آن را تماشا می‌کردند.

کولی‌ها در بستر خشکیده رود کابل اتراق کرده بودند. دیگر می‌شد در گودال‌های آفتاب‌خورده رود، فرش‌های تایتانیک و

پارچه تایتانیک را از توپ پارچه‌های داخل گاری خرید.

اسپری زیر بغل تایتانیک، خمیر دندان تایتانیک، عطر تایتانیک، پکوره تایتانیک و حتی برقع تایتانیک هم می‌شد خرید.

گدای سرتقی هم اسم خودش را گذاشت گدای تایتانیک!

شهر تایتانیک هم متولد شد.

می‌گفتند که کار ترانه است.

نه! دریاست، تجمل، کشتی.

زمزمه می‌کردند که عشق بازی است.





عزیزه شرمزده گفت: تمامش درباره لئوست.

لیلا گفت همه در زندگی مان به یک جک نیاز داریم. بیاید و ما را از این دست و پا زدن نجات دهد. اما جک نیست. جک هیچ‌گاه بر نمی‌گردد، جک مرده است.

سپس در اواخر آن تابستان، پارچه فروشی که یادش رفته بود سیگارش را خاموش کند به خواب رفت. خودش زنده ماند، اما فروشگاهش نه.

آتش به انبار مجاور پارچه و به فروشگاه لباس‌های دست دوم و یک مبل فروشی کوچک و یک نانواپی هم رسید.

بعداً به رشید گفتند اگر باد به جای غرب به شرق می‌وزید، مغازه‌ای که در کنج بود از آتش در امان می‌ماند.

همه چیز را فروختند.

اول دار و ندار مریم به باد فنا رفت. بعد هم لیلا. لباس‌های بچگانه عزیزه و چند عدد اسباب‌بازی که لیلا با ننه‌غریب‌بازی از رشید خواسته بود برای او بخرد. عزیزه با نگاه تسلیم‌شده‌ای شاهد ماجرا بود. ساعت رشید هم فروخته شد و هم‌چنین نوبت به رادیو ترانزیستوری‌اش هم رسید. دو کراواتش، کفش‌هایش و حلقه‌ای ازدواجش هم رفتند.

قالیچه‌ها و صندلی‌ها هم رد شدند. وقتی رشید تلویزیون را فروخت، زلمای شروع کرد به بد اخلاقی‌های شیرانه.

پس از آتش‌سوزی رشید تقریباً هر روز در خانه بود، عزیزه را سیلی می‌زد، لگدی به مریم می‌پراند. هر چه دم دستش بود پرتاب می‌کرد. مدام به لیلا گیر می‌داد. از بوی تنش، از طرز لباس پوشیدنش، از مدل مو و شانه کشیدنش و دندان‌هایش که داشت زرد می‌شد ایراد می‌گرفت.

گفت: چه‌ت شده؟! با حوریه ازدواج کردم و حالا فقط یه عجزه زشت نصیب شده! تو هم که داری می‌شی لنگه مریم.

رشید را از کبابی نزدیک میدان حاجی‌یعقوب بیرون کردند، چون با مشتری دست به یقه شد. مشتری هم شکایت کرده بود که رشید بی‌ادبانه تکه‌نانی را سر می‌زیش پرت کرده بود، و بگومگو کرده بودند. رشید به مشتری گفته بود از بکستانی عنتر. یکی اسلحه کشیده بود، یکی هم سیخ کباب به دست تهدید کرده بود. به گفته رشید خودش هم سیخ کباب به دست بود. اما مریم این حرف را باور نداشت.

از رستوران تیمنی هم اخراج شد. چون مشتری‌ها شکایت کرده بودند که در کارش تأخیر دارد. طبق صحبت رشید آسپز کند و تن‌پرور بود.

لیلا گفت: شاید هم تو داشتی اون پشت‌مشت‌ها چرت می‌زدی.

مریم گفت: سر به سرش نذار. لیلا جون.

رشید غرید: بهت هشدار می‌دم، زنیکه.

\_ یا چرت می‌زدی، یا سیگار دود می‌کردی.

\_ به خدا قسم که...

\_ ترک عادت موجب مرض است.

ناگهان لیلا زیر لگدهایش بود. رشید، سینه و سر و شکمش را مشت کوبید. موهایش را کند و سرش را به دیوار کوبید. عزیزه جیغ‌زنان پیراهنش را کشید. زلمای هم فریاد کشید و می‌کوشید رشید را از مادرش جدا کند. رشید بچه‌ها را پس زد و لیلا را به زمین کوبید و لگدش زد.

مریم خود را رو لیلا انداخت و رشید شروع کرد به کوبیدن مریم. از کنار دهانش آب جاری شده بود، چشم‌هایش با قصد کشتنی که داشت، برق می‌زد. تا آخرین نفس لگد زد.

به نفس‌نفس زدن افتاده بود:

\_ به خدا لیلا کاری می‌کنی که آخرش بکشمت.

سپس با عجله از خانه بیرون زد.

وقتی دیگر پولی نمانده بود، گرسنگی بر زندگی‌شان سایه انداخت.

مریم نمی‌دانست چه‌طور گرسنگی را رفع کند و بزرگ‌ترین معضل زندگی‌شان بود.

حالا دیگر خبری از گشنه‌پلو هم نبود، تکه سفید خالی بی‌خورش هم رؤیا بود.

و به طرز عجیب و غریبی از وعده‌های غذایی صرف نظر می‌کردند. رشید گاهی یک قوطی ساردین و نان خشک با خود می‌آورد که طعم خاکاره می‌داد. گاهی هم خطر قطع شدن دستش را به جان می‌خرید و کیسه‌ای سیب می‌دزدید. دربقالی‌ها بسته‌ی ماکارانی را پنهانی در جیبش می‌گذاشت و در خانه تقسیم می‌کردند و البته بیشترین سهم به زلمای می‌رسید. روی شلغم نمک می‌پاشیدند و می‌خوردند و شاکر می‌شدند اگر به جای شام، موز ترشیده و کدوی پلاسیده نصیب‌شان می‌شد.

مرگ ناشی از گرسنگی در آینده محتمل بود. و بعضی‌ها هم منتظر نماندند. به گوش مریم رسید که زن بیوه‌ای در محله‌شان لای نان، مرگ موش گذاشته و به خورد هفت فرزندش داده بود. و لقمه بزرگ‌تری را برای خودش در نظر گرفته بود.

دنده‌های عزیزه از زیر پوستش بیرون زد و گونه‌هایش آب رفت. ساق پایش لاغر شد و رنگش پرده بود.

مریم که او را به آغوش می‌کشید، احساس می‌کرد استخوان‌های رانش از زیر پوست آن بیرون زده بود. زلمای با چشم‌های حیران و خمار دراز می‌کشید و یا مثل قالیچه‌ای بید زده رو زانوی پدرش دراز می‌کشید. اگر انرژی داشت تا وقتی که خوابش ببرد گریه می‌کرد. اما خواب راحتی هم نداشت. و مدام می‌پرید از خواب. هر بار که مریم بر می‌خواست نقاط سفیدی را جلو



چشمش می‌دید. سرش گیج می‌رفت و گوش‌هایش زنگ داشت. حرف ملافیض‌الله را به یاد آورد که در ابتدای ماه رمضان گفته بود: «مار گزیده هم خواب به چشمش می‌آید، اما آدم گرسنه نه.»

لیلا نالید: بچه‌هام دارن جلو چشم‌های خودم پَرپر می‌شن. مریم جواب داد: نمی‌شن. من نمی‌دارم. درست می‌شه. لیلا جون. می‌دونم باید چی کار کنم.

در یکی از روزهای داغ تابستان، مریم برفع پوشید و همراه رشید به هتل «اینتر کنتیننتال» رفت.

حالا دیگر هم از عهده کرایه اتوبوس بر نمی‌آمدند و وقتی به بالای تپه شیبدار رسیدند دیگر مریم به هن‌هن افتاده بود.

دوبار سرش گیج رفت و بالاچار ایستاد تا حالش جا بیاید.

دم در ورودی هتل، رشید با دربان خوش‌وبش کرد و او را که کت‌وشلواری ارغوانی رنگ پوشیده بود و کلاه‌نقاب‌دار به سرش گذاشته بود به آغوش کشید. کمی احوال‌پرسی دوستانه کردند. رشید حرف که می‌زد دستش روی آرنج دربان بود. یک‌بار به مریم اشاره کرد و هر دوبه او نگاه کردند. دربان به طرز گنگی برای مریم آشنا بود.

دربان که به داخل ساختمان رفت، مریم و رشید منتظر ماندند. مریم از آن منظره، مؤسسه پلی‌تکنیک و پس از آن محله قدیمی «خیرخانه» و جاده‌ای را می‌دید که به مزار می‌رسد.

در جنوب کارخانه نان، سیلو، را می‌دید که مدت‌ها متروک بود و نمای لیمویی رنگش با سوراخ‌های دهان بازی خالدار شده بود از آن همه گلوله‌های توبی که خورده بود.

کمی دورتر، در جنوب خرابه‌های خالی کاخ «دارالامان» را می‌دید که سال‌ها پیش، روزی رشید او را در آن‌جا به گردش برده بود. خاطره آن روز، مثل ارثی بود از گذشته‌های بسیار دور که انگار به او تعلق نداشت.

مریم تمام تمرکزش را روی این‌جور چیزها، این نشانه‌ها می‌گذاشت. چون می‌ترسید اگر پرنده خیالش به جاهای دیگری پرواز کند، دیوانه شود.

هر چند دقیقه یک‌بار چند دستگاه جیب یا تاکسی دم در ورودی هتل توقف می‌کرد. دربان‌ها دوان‌دوان جلو می‌آمدند تا به مسافرانی که همه‌شان، مرد، مسلح، ریش‌دار و دستاربه‌سر بودند، خوشامدگویی کنند و همه‌شان با قیافه‌هایی از خود مطمئن، سینه‌ستبر و تهدیدآمیز از اتومبیل‌های‌شان پیاده می‌شدند. همان‌طور که گام برمی‌داشتند مریم حرف‌های‌شان را می‌شنید که به زبان فارسی، پشتو، اردو و عربی هم بود.

رشید با تن صدای پایینی گفت: ارباب‌های واقعی ما رو باش. اسلام‌گرایان پاکستانی و عرب... طالبان عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اند. اینها بازکنان اصلی‌اند و افغانستان هم زمین فوتبال‌شون.

رشید گفت بنا به شایعاتی که شنیده طالبان به اینها اجازه داده در سراسر کشور اردوگاه‌های مخفی بزنند و به جوان‌ها آموزش دهند تا بمب‌گذار انتحاری و مبارز جهادی بشوند.

مریم گفت:

— چرا این‌قدر لغتش داد؟

رشید تفی کرد و گل را لگد کرد.

ساعتی بعد در راهرو دنبال دربان هتل راه می‌رفتند. پاشنه‌های کفش‌شان روی کف کاشی‌کاری شده تق‌تق می‌کرد تا این‌که به تالاب رسیدند که خنکای خوشایندی داشت. مریم دو مرد را دید که روی صندلی‌های چرمی نشسته بودند. تفنگ و میز جلو میلی بین‌شان بود و جای پر رنگ می‌نوشیدند و از بشقاب زولیبای پر شیر می‌خوردند. روی حلقه‌های زولبیا شکر پاشیده بودند. مریم یاد عزیزه افتاد که چه‌قدر عاشق زولبیاست و به خودش آمد و دست از زل زدن به زولبیا برداشت. دربان هتل، آن‌ها را به سمت بیرون و به بالکنی برد. از جیبش بیسیم کوچک مشکی همراه تکه‌کاغذی در آورد که رویش شماره‌ای نوشته بود. به رشید گفت تلفن ماهواره‌ای سرپرستش است.

گفت:

— فقط پنج دقیقه واسه‌تون وقت گرفتیم. نه بیشترها.

رشید گفت: ممنونم. این لطف رو هرگز فراموش نمی‌کنم.

دربان سر جنباند و فاصله گرفت. رشید شماره گرفت. و سپس گوشی را داد دست مریم.

فکر مریم هزار جا رفت وقتی که به بوق خشدار گوش می‌داد. یاد آخرین باری افتاد که جلیل را دیده بود، یعنی سیزده سال پیش در بهار ۱۹۸۷. در خیابان بیرون خانه مریم ایستاده بود، کنار بنز آبی با پلاک هرات و نوار سفیدی به عصا که روی سقف و کاپوت و تنه‌اش کشیده بود، تکیه داده بود.

ساعت‌ها آن‌جا منتظر مریم ایستاده بود و گاهی هم اسم مریم را صدا می‌زد، درست مثل همان وقتی که مریم جلوی خانه او ایستاده و نامش را صدا زده بود.

یک‌بار مریم پرده را کمی کنار زد و نگاه‌گذاری به او انداخت. فقط نگاهی گذرا، اما همان نگاه کافی بود که ببیند موهایش سفید شده بود و قامتش داشت خمیده می‌شد.

عینک به چشم داشت و مثل همیشه کراوات قرمز زده بود و پوشش سفید همیشگی در جیب پیراهنش روی سینه بود.



و چیزی که چشم‌گیر بود لاغر شدنش بود... بسیار لاغرتر از آن بود که مریم به یاد داشت.  
کت قهوه‌ای سوخته روی شانه‌هایش و پاچه‌های شلوارش دور قوزک‌های پایش لق می‌زد.  
برای لحظاتی کوتاه، جلیل هم او را دیده بود. برای لحظه‌ای چشم‌های‌شان از لای پرده‌ها به هم گره خورده بود، مثل همان اتفاقی که سال‌ها پیش از لای پرده‌های دیگری افتاد.  
اما مریم سریعاً پرده را کشید و روی تخت منتظر نشسته بود تا او برود.

یاد نامه‌ای افتاد که جلیل آخر سر دم در خانه برای او گذاشته بود. مدتی آن را زیر بالش گذاشته بود و گاهی آن را برمی‌داشت و بازی‌بازی دست‌به‌دست می‌کرد. آخر سر نخوانده، پاره‌اش کرد.  
حالا بعد این همه سال به این‌جا آمده بود تا با او تماس بگیرد.  
مریم که حالا از غرور احمقانه جوانی و خامی‌اش دست از پا درازتر بود، از صمیم قلب آرزو می‌کرد ای کاش او را به خانه راه داده بود. چه اتفاقی می‌افتاد اگر اجازه می‌داد به داخل می‌آمد؟! کنارش می‌نشست و اجازه می‌داد که بگوید چرا به دیدنش آمده بود؟! هر چه بود، او پدر مریم بود.

درست است که پدر خوبی نبود، اما حالا که خطاهایش را با خبائت‌های رشید مقایسه می‌کرد و آن خشونت‌هایی که از رشید دیده بود، فهمید که چه قدر هم کارهای پدرش معمولی بود.  
صدای بم مردی در گوشش پیچید که به او اطلاع داد با دفتر شهردار هرات تماس گرفته است.  
مریم سرفه‌ای کرد تا گلویش صاف شود.

\_ سلام برادر. دنبال کسی می‌گردم که تو هرات زندگی می‌کنه. یا شاید هم سال‌ها پیش اون‌جا بوده. خونه‌ش شهر نو بوده و صاحب سینما بود. از محل زندگی‌ش اطلاع دارید؟  
مرد از کوره در رفت: و به این دلیل با دفتر شهردار تماس گرفتی؟

مریم گفت که نمی‌دانست به کجا باید زنگ بزند.  
\_ ببخشید برادر، می‌دونم کارهای مهم‌تری دارید، اما پای مرگ‌وزندگیه. موضوع مهمیه.

\_ همچنین کسی رو نمی‌شناسم و سینما هم خیلی ساله بسته شده.  
\_ شاید کسی اون‌جا باشه که اون رو بشناسه... کسی که...  
\_ هیچ‌کس نیست.

مریم چشمانش را بست.  
\_ لطفاً برادر. پای بچه‌ها در میونه. بچه‌های خردسال.  
آهی طولانی کشید: شاید یکی باشه که...

\_ نگهبانی این جاست... به نظرم کل عمرش تو این شهر بوده.  
\_ بله. لطفاً صدشون کنین.  
\_ فردا زنگ بزنین.

مریم نالید: نمی‌تونم. این تلفن رو فقط پنج دقیقه بهم دادن و نمی‌تونم...

از آن طرف خط صدای تقی شنید و به خیالش مرد تلفن را گذاشت. اما صدای پاها را شنید و صداهای دیگری، بوقی دوردست ماشین و وزوزی که گاهی تقی هم همراهش بود. شاید پنکه برقی بود. گوشی را دست به دست کرد و به گوش دیگرش برد و چشم‌هایش را بست.  
جلیل را لبخندزنان تصور کرد که دست به جیب می‌برد.

«آه. خوب. بفرما. قطعاً. بی‌سروصدا...»

سینه‌ریزی به شکل برگ، سکه‌های کوچک که روی‌شان ماه کنده‌کاری شده بود و ستاره‌ها از آن آویزان بود.

«بندازش مریم جون.»

«به نظرت چه‌طوره؟!»

«مثل ملکه‌ها شدی.»

چند دقیقه گذشت. سپس صدای پا و غوغا و تق.

\_ اون رو می‌شناسه.

\_ واقعاً؟

\_ خودش گفت.

مریم گفت: کجاست؟ این مرد می‌دونه جلیل خان کجاست؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

\_ می‌گه سال‌ها پیش مُرده. سال ۱۹۸۷.

قلب مریم هری ریخت. البته این احتمال را هم در نظر گرفته بود. و به نظرش جلیل باید هفتاد و اندی ساله می‌شد، اما...

۱۹۸۷.

پس داشت می‌مرد. و برای همین آن همه راه را از هرات کوبیده و به کابل آمده بود تا با او وداع کند.

به سمت نرده‌های بالکن رفت. از آن‌جا استخر هتل را می‌دید که زمانی پر و زیبا بود و حالا خالی و زشت بود و سوراخ‌های ناشی از اصابت گلوله داشت و کاشی‌هایش داشتند خراب می‌شدند. زمین مخروطی‌تینیس هم دیده می‌شد که تورهای پاره‌پورهایش وسطش افتاده بود مثل ماری که داشت پوست می‌انداخت.

مریم که بی‌صدا در گوشی گریه می‌کرد گفت: ببخشید مزاحم شدم. جلیل را دید که از سنگی به سنگی می‌پرد هنگام رد شدن از نهر و جیب‌هایش باد کرده است از هدیه‌هایی که برایش می‌آورد.

مدام نفس در سینه حبس می‌کرد تا خدا زمان ملاقات‌شان را کش دهد. مریم خواست تشکر کند که مرد آن طرف خط گوشی را گذاشته بود. رشید نگاهش کرد. مریم سر جنباند.

رشید که گوشی را می‌قاپید گفت:

\_ تلاش بی‌خودی بود. اون از پدر... و این هم از دختر.

وقتی داشتند برمی‌گشتند در تالار پذیرایی هتل، رشید فوراً به سمت میز جلو مبلی رفت که حالا کسی دورش نبود و آخرین حلقه زولبیا را برداشت و به خانه برد و داد به زلمای. ■





نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

هیچ وقت برنگشت. اون روز اون برای همیشه تو رو برده بود از من.»

«ریاض! حالا یادآوری این حرفا چه فایده داره؟»

چرخید و دستش را به دیوار زد: «خودت میدونی عزیزم. اگه یه نفر تو روزای پر از جسارت و شجاعت نوجوونی زمین بیفته دیگه هیچ وقت نمیتونه بایسته.»

با چشمان بهت زده به او خیره شده بود.

آهسته خندید و آمد روی صندلی کناری او نشست.

دستش را بالا برد و پرسید: «اما یه چیزی برام راز شده. هیچ حادثه یا واقعه خاصی پیش نیومده، پس چی شده؟ چه اتفاقی افتاده واسه جمال؟»

حرفش را قطع کرد: «نمیدونم چیزی نمیدونم.»

«هامان!» بچه گفت: «مامان» بعد گفت:

«دایی» اما کسی توجهی بهشون نکرد.

بعد چشمانش را خشک کرد و بلند شد ایستاد.

«من یه سر میرم کالج. گدو رو میدارم اینجا.» خم شد و موهای بچه را صاف کرد و گفت: «گدوجان من یه کم دیگه میام. پیش دایی بمون. باشه؟» بعد پیشانی او را بوس

چیزی به ذهنم نمیاد. همیشه مدام میخورم یا میخوابم یا حرکات مسخره انجام میدم. من از صبح تا شب حرف می‌زنم ولی حرفای منو گوش نمی‌ده و جوابی نمی‌ده. هر پولی دستش میرسه رو هدر میدم و ...»

کرد و رفت.

از آن طرف وقتی او از خواب بیدار شد، صبحانه او روی میز بود و نور خورشید از پنجره باز اتاق، روی آن افتاده بود. صبحانه خورد و بعد دستش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید و به باریکه‌های نور خورشید که وارد اتاق شده بودند، چشم دوخته بود که ذرات در آن معلق بودند. سرگرمی مورد علاقه او تماشای ذرات معلق در هوا بود. با این کار احساس سبکی به او دست می‌داد و دلش می‌خواست پرواز کند. بعد از بلند شدن از خواب، وقفه‌ای که در این آسودگی با خوردن صبحانه ایجاد شده بود، را سعی کرد با تلاش مجدد برای خوابیدن، برطرف کند. پهلوی عوض کرد و به سمت دیوار خوابید- دیوار زرد خاکستری شده بود. یادش می‌آمد که رنگ دیوار قبل از خوابیدن زرد روشن بود. حالا یک بوی خاص نیز همراه رنگش بود: بوی شهد تازه، بوی گل‌های زرد ستاره‌ای درخت گل ابریشم که در شبهای

«عزیزم» او آمد و کنار میز ایستاد: «تا همین یه سال پیش، چقدر خوشحال بودی، یادته؟ وقتی می‌دیدمت دلم روشن می شد. من تو رو از دس داده بودم اما خوشحال بودم چون تو خوشحال بودی.»

«ریاض!»

سپس بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد: «عزیزم! اخه چی شد؟ بگو چی شد؟»

او با ناامیدی سری تکان داد: «نمیدونم ریاض»

«آدم صاف و ساده و باهوش و نرمالی بود و ...» با ناراحتی گفت: «آدم خیلی خوشبختی بود. من همه عمر می‌شناسمش، باهوش بودم، بعد با یه نشست و برخاست چش شد؟ عزیزم من شک دارم که تو میدونستی و به من چیزی نگفتی و ساکت موندی»

«من چیزی نمیدونم» با صدای پر غم گفت: «چیزی به ذهنم نمیاد. همیشه مدام میخورم یا میخوابم یا حرکات مسخره انجام میدم. من از صبح تا شب حرف می‌زنم ولی حرفای منو گوش نمی‌ده و جوابی نمی‌ده. هر پولی دستش میرسه رو هدر میدم و ...» می‌خواست درمورد محبت تند و حیوانی او حرف بزند اما جلوی خودش را گرفت: «توی خونه هم چیزی نمونده.»

ریاض همانطور که قدم می‌زد، کنار پنجره ایستاد. پنجره را باز کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد و با بی تفاوتی گفت: «عزیزم یادته اون روز تو انتخابات اتحادیه من رو کتک زد؟ بعد از اعلام نتایج انتخابات خیلی راحت اومد کنارم و می‌خواست دست بده ولی من رو برگردوندم. تو کنار اتاق پرسنل ایستاده بودی و من رو نگاه می‌کردی.»

او همانطور آرام نشست به او و با ناخن روی شیشه میز می‌کشید. «بعد وقتی پرچم افراشته شد تو سالن تنها مونده بودم و همه مردم رفتن خونه هاشون و خفت شکست از دلم بیرون اومد- باد شدید می‌وزید و من توی ایوون ایستاده بودم و به پوسترا نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که این آدم واقعاً لایق تو هست؟ اون روز به گوشه‌ای از زندگیم رسیده بودم که دیگه



تابستان موقع قدم زدن در کوچه ناگهان وارد بینی می‌شود و می‌دانست که در این حوالی درخت ابریشمی هست یا شاید به ریشه‌های خشک درختی، دارد آب داده می‌شود... یا شاید فقط اینها متعلق به گذشته است!

شهر آبا و اجدادیش، دانشگاهی با بوته‌های سرو بلند و باریک و زمین وسیع چمن داشت که پر از خزه شده بودند و بوته‌های پیچکی که از ساختمانهایش بالا رفته بودند و ایوانهای مربعی شکل و راه پله‌های سنگی عریض و اتاقهایی با دیوارهای بلند و هر ساختمان مناری داشت که راه پله داخلش پیچ خورده بود و به برجی می‌رسید که در آن همیشه بسته بود.

از آن روزی که آن دانشجوی زیبای رشته شیمی از بالای برج خودکشی کرده بود، به در برجهای گچ و سیمان زده بودند و او در مجله دانشگاه در این مورد داستانی نوشته بود که خیلی مشهور شد و خبرنگار معروف شهر درباره این داستان در روزنامه

مقاله‌ای نوشته بود. او سردبیر مجله دانشگاه و رهبر تیم شرط بندی روزانه بود. دانشجوی نمونه بود و همه جا حضور فعال داشت. از طرف دیگر هم دانشگاهی او ریاض بسیار مورد توجه بود: قهرمان شماره یک، جانشین کاپیتان تیم هاکی و رکورد دار دوی ماراتن. فردی شاد و خوشرو و نترس بود. گرچه در جلب توجه حریف یکدیگر بودند اما رابطه عنیقی بین آنها وجود داشت.

پدر ریاض صاحب یک روزنامه انگلیسی بود و شغلی پاره وقت برای روزنامه خود به شوکت داده بود چون شوکت باید هزینه تحصیلش را می‌پرداخت.

ریاض بعد از تمرین هاکی و دو، عصر به خانه می‌آمد و بعد هر دو سوار بر دوچرخه در جستجوی خبر در شهر می‌گشتند و دخترهای غریبه را تعقیب می‌کردند- آن روزها آنها دو مکان مستقل داشتند: یکی خانه خودش و دیگری خانه ریاض... ■







وقتی کمتر داشتن از چیزی یکسان، بیشتر است

هر جایی که مسافری در ونیز قرن هفدهم گوش می‌چرخاند، می‌توانست صدای موسیقی را از جای‌جای شهر بشنود که مرزهای موسیقی سنتی را درنوردیده بود. حتی نام دوره موسیقی "باروک"<sup>۷</sup> از اصطلاحات جواهرسازی گرفته شده بود برای توصیف مرواریدی که به غایت بزرگ بود و شکلی نامتعارف داشت.

موسیقی بی‌کلام - موسیقی‌ای که نیازی به کلمات نداشت - دستخوش انقلابی کامل شد. برخی از آلات موسیقی کاملاً جدید بودند، مانند پیانو؛ برخی نیز ارتقا یافته بودند - ویولون‌های ساخت آنتونیو استرادیواری<sup>۸</sup> چند قرن بعد میلیون‌ها دلار بفروش می‌رسید. سیستم جدید کلیدهای اصلی و فرعی (ماژور و مینور) ابداع شده بود. نوازندگان چیره‌دست، نخستین ستارگان موسیقی، تدهین شده بودند. آهنگ‌سازان به نخبگی رسیده، تکنوازی‌های استادانه‌ای نوشته و مرزهای نوازندگی را جابه‌جا کرده بودند. قطعات موسیقی متولد می‌شدند - قطعاتی که در آن‌ها تکنوازی چیره‌دست با ارکستر به گفتگو می‌نشست - و آهنگساز ونیزی آنتونیو ویوالدی<sup>۹</sup> (مشهور به ایل پرتِ روسو<sup>۱۰</sup>، کشیشِ سرخ، به‌خاطر موهای سرخ آتشین‌اش) بدل به قهرمان بلامنازع فرم شد. از اثر چهار فصل<sup>۱۱</sup> او که بیش از سیصدسال از ساخته‌شدنش می‌گذرد، به‌اندازه یک شاهکار موسیقی پاپ امروزی استقبال شد. (میکس آن با آهنگی از انیمیشن یخ‌زده<sup>۱۲</sup> والت دیزنی در یوتیوب نود میلیون بار دیده شده است.)

خلاقیت ویوالدی با گروه ویژه‌ای از نوازندگان همراه شد که می‌توانستند موسیقی جدید را به‌سرعت در مجموعه‌ای اعجاب‌آور از آلات موسیقی فرا بگیرند. آن‌ها امپراطوران، پادشاهان، ملکه‌ها، شاهزاده‌ها، کاردینال‌ها و کنتس‌ها را از سراسر اروپا به آنجا می‌کشاندند و با خلاقانه‌ترین موسیقی زمان خود از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. تمام اعضای گروه زنانی بودند که به‌نام فیلیه دل‌کورو<sup>۱۳</sup>، به معنای تحت‌اللفظی، "دختران

هم‌سرا" شناخته می‌شدند. در این شهر روی آب، سرگرمی‌هایی مانند اسب‌سواری و شکار، تیراندازی و ماهیگیری به‌ندرت طرفدار داشت، از همین‌رو، موسیقی برای سرگرم نگه‌داشتن ساکنین جور همه آن‌ها را می‌کشید. صدای ویولون، فلوت، شیپور، کرنا و آواز از تمام زورق‌ها و کرجی‌های شناور در دل شب می‌پیچید و در زمان و مکانی به‌جوش و خروش آمده از موسیقی، فیلیه دل‌کورو برای قرنی فرمانروایی می‌کرد.

بازدیدکننده برجسته‌ای می‌نویسد: «فقط در ونیز است که می‌توان چنین اعجوبه‌های موسیقایی را دید.» آن‌ها نقطه صفر انقلاب موسیقایی و اعجاب بودند. اگر جایی غیر از ونیز بود، آلات موسیقیشان را برای مردان کنار می‌گذاشتند. «مانند حوربان می‌خواندند، ویولون می‌نواختند، فلوت، ارگ، ابوا، ویولن سل و باسون.» سیاست‌مدار فرانسوی به‌وجد آمده‌ای می‌گوید: «کوتاه بگویم، هیچ آلت موسیقی‌ای آنقدر بزرگ نبود که آن‌ها را مرعوب کند.» بقیه تا این حد سیاست‌مدار نبودند. هستر ثریل<sup>۱۴</sup>، نویسنده و نجیب‌زاده انگلیسی گلایه می‌کند: «تماشای دخترانی که دابل باس<sup>۱۵</sup> در دست داشتند و در باسون می‌دمیدند، خیلی برایم خوشایند نبود.» روی هم‌رفته "آلات مناسب افراد مؤنث" بهتر است بیشتر در راستای چنگ و آلات شیشه‌ای باشد.

فیلیه دل‌کورو تحسین پادشاه سوئد را برانگیختند. کاسانووا<sup>۱۶</sup>، روشن‌فکر و نویسنده ادبی، از ازدحام جمعیت در بین پله‌ها و روی زمین شگفت زده شده بود. منتقد سخت‌پسند فرانسوی دست روی یکی از ویولون‌نوازان می‌گذارد و می‌گوید: «این نوازنده زن نخستین نفر از جنس خود است که توانسته موفقیت هنرمندان بزرگ ما را به چالش بکشد.» حتی شنوندگان ظاهراً حاضر به حمایت از این هنرها نبودند. فرانچسکو کولی<sup>۱۷</sup> می‌گوید: "حوربان بهشتی که حتی از اثیری‌ترین پرندگان پیشی گرفته‌اند و «درهای بهشت را بر روی شنوندگان می‌گشایند.» این تحسین، شاید موقعی بیش از پیش مایه

<sup>13</sup> Figlie del coro

<sup>14</sup> Hester Thrale

<sup>15</sup> Double bass: نوعی آلت موسیقی

<sup>16</sup> Casanova

<sup>17</sup> Francesco Coli

<sup>7</sup> Baroque

<sup>8</sup> Antonio Stradivari

<sup>9</sup> Antonio Vivaldi

<sup>10</sup> Il Prete Rosso

<sup>11</sup> The Four Seasons

<sup>12</sup> Frozen



حیرت باشد که بدانیم فرانچسکو کولی مأمور رسمی سانسور کتاب در تفتیش عقاید ونیز بود.

بهترین فیلیه دل کورو تبدیل به ستاره‌های مشهور در سراسر اروپا شدند، مانند آنا ماریا دلا پیتا<sup>۱۸</sup>. یک بارون آلمانی با صراحت او را "برجسته‌ترین ویولون‌نواز در اروپا" معرفی می‌نماید. رئیس پارلمان برگندی<sup>۱۹</sup> اعلام می‌کند که او "بی‌نظیر" است حتی در پاریس. گزارش هزینه‌ای که ویوالدی در سال ۱۷۱۲ نگاشته است، نشان می‌دهد که او بیست سکه طلا برای ویولون آنا ماریای شانزده ساله هزینه کرده بود، مبلغی هنگفت که به دست آوردن آن برای ویوالدی چهار ماه طول می‌کشید. از بین صدها قطعه موسیقی که ویوالدی برای فیلیه دل کورو نوشت، بیست‌وهشت قطعه آن در دفتر یادداشت آنا ماریا حفظ شد. دفتری با جلد چرمی سرخ ونیزی که نام آنا ماریا به شکل برگ طلا روی آن خوشنویسی شده است. قطعاتی که به خصوص برای نمایش چیره‌دستی او نوشته شده‌اند، سرشار از بخش‌هایی است که می‌بایست نت‌های مختلف به صورت هم‌زمان بر روی سیم‌های چندگانه‌ای نواخته شوند. مجلس سنا در سال ۱۷۱۶، به آنا ماریا و فیلیه دل کورو دستور داد که کار موسیقایی خود را در تلاش برای رساندن لطف خداوند به نیروهای ونیزی حاضر در جنگ برابر امپراطوری عثمانی در جزیره کورفو<sup>۲۰</sup> شدت ببخشند. (در جریان آن محاصره، ویولون ونیزی و طوفانی خوش‌موقع، توانا تر از توپخانه ترک‌ها عمل کردند.)

آنا ماریا در دهه ۱۷۴۰، زنی میان‌سال بود وقتی که ژان ژاک روسو<sup>۲۱</sup> به دیدارش آمد. فیلسوف یاگی که به زودی انقلاب فرانسه را تغذیه می‌کرد، آهنگساز هم بود. روسو می‌نویسد: «من با خودم از پاریس، تعصب ملی در برابر موسیقی ایتالیایی را آورده بودم.» اما او بیان می‌کند که موسیقی‌ای که توسط فیلیه دل کورو نواخته می‌شد: «هیچ مشابهی ندارد، نه در ایتالیا و نه در هیچ کجای دنیا.» با این حال، روسو مشکلی داشت که می‌گفت: «مرا به شدت ناامید کرد.» او نمی‌توانست دختران را ببیند. آن‌ها در پشت پرده نازکی که در جلوی توری‌های مشبک آهنی در ایوان‌های بلند کلیسا آویخته شده بودند، اجرا می‌کردند. صدایشان را می‌شد شنید، اما فقط سایه‌ای از آن‌ها

پیدا بود که با اوج و فرود موسیقی به تکان می‌آمد، مانند تصاویری محو از نمایشی متنوع و پرجنب‌وجوش بر روی صحنه. روسو می‌نویسد توری‌های مشبک "زیارویان بهشتی را از من پنهان کرده بودند و من بیش از این چیزی ندارم که بگویم." هر جا که رسید از این موضوع گلابه کرد تا تصادفاً با یکی از حامیان اصلی فیلیه دل کورو در این باره هم‌صحبت شد. آن مرد به روسو گفت: «اگر شما تا این حد خواهان دیدار آن دختران هستید. برآورده کردن آرزوی شما، چندان کار غامض و پیچیده‌ای نخواهد بود.»

روسو بسیار مشتاق بود. او آن قدر پافشاری کرد تا مرد او را به دیدار نوازندگان برد. آنجا بود که روسو کسی که نوشته‌های شجاعانه‌اش به زودی و پیش از آن که نطفه دموکراسی را بکار، ممنوع و به آتش کشیده می‌شد، مضطرب گشت. او می‌نویسد: «هنگامی که وارد سالنی شدیم که آن مه‌رویای در آن حبس شده بودند، چنان لرزشی بر من مستولی شد که پیش از آن هرگز به خود ندیده بودم.»

حامی دختران را معرفی می‌کرد، پریان اعجوبه‌ای که شهرتشان مانند شعله‌های آتش سراسر اروپا را دربرگرفته بود و روسو سرگشته و مدهوش گشت.

●●●

روسو می‌نویسد، یکی‌شان سوفیا<sup>۲۲</sup> بود- «کریه». کاتینا<sup>۲۳</sup>- «یک چشم بیشتر نداشت.» بتینا- «آبله کاملاً او را از ریخت انداخته بود.» طبق گفته روسو «همگی آن‌ها نقصی زننده و بدمنظر داشتند.»

همان اواخر شعری در وصف یکی از بهترین خواننده‌های فیلیه دل کورو سروده شده بود: «مفقود و ناپیدا انگشتان دست چپ او/ مفقود و ناپیدا پای چپ او» نوازنده‌ای چیره‌دست «بانوی نحیف و علیلی» بود. مهمانان دیگر یادداشت‌هایی به مراتب بی‌ملاحظه‌تر از خود به جا گذاشته‌اند.

بانو آنا میلر<sup>۲۴</sup> نیز مانند روسو از شنیدن موسیقی آن‌ها مبهوت شد و خواست که دختران نوازنده را بی‌هیچ پرده و حجابی ببیند. میلر می‌نویسد: «خواستۀ من اجابت شد، اما همین که وارد شدم، دچار حمله خنده شدیدی شدم، دیدن آن‌ها مرا به وجد نیاورد... چشمانم خیره شد از دیدن دوجین و یا شاید

<sup>22</sup> Sophia

<sup>23</sup> Cattina

<sup>24</sup> Lady Anna Miller

<sup>18</sup> Anna Maria della Pietà

<sup>19</sup> Burgundy: یکی از استان‌های سابق فرانسه

<sup>20</sup> Corfu

<sup>21</sup> Jean-Jacques Rousseau



چهارده عفريتۀ کريه و پير... به همراه چند دختر جوان.» ميلر از ديدن آن‌ها در هنگام نواختن پشيمان شد. «از ديدن نوازندگان انزجار شدیدی در من ايجاد گشت.»

دختران و زنانی که از داشتن گوش‌های ظریفی محظوظ بودند، ابدأ زندگی با ظرافتی را پشت سر نگذاشته بودند. مادران بسیاری از آن‌ها در صنعتِ پرجنب‌وجوشِ روسپی‌گری و نیز کار می‌کردند و پیش از به دنیا آوردن و رها کردن نوزادانشان در اوسپیداله دلا پیتا<sup>۲۵</sup> دچار بیماری سفلیس می‌شدند. معنی این عبارت به‌طور تحت‌اللفظی «بیمارستانِ ترحم» می‌شود، اما در واقع خانۀ رحمت بود، جایی که دختران در آن‌جا بزرگ می‌شدند و موسیقی فرا می‌گرفتند. در میان چهار موسسۀ خیره‌ای که در ونیز برای بهبود معضلات اجتماعی خاص تأسیس شده بود، پیتا بزرگ‌ترین بود. معضل خاص این مرکز کودکان بی‌پدر (بیشتر دختران) بودند که سرنوشت‌شان در بیشتر مواقع ختم به کانال‌های شهر می‌شد.

اکثر آنان هرگز مادر خود را نمی‌شناختند. آن‌ها در اسکافتا<sup>۲۶</sup>، کمد کشویی که در دیوار خارجی این مرکز تعبیه شده بود، رها می‌شدند. درست مانند دستگاه اندازه‌گیری چمدان دستی در فرودگاه، اگر نوزاد به اندازه کافی کوچک بود که در کشو گنجانده شود، پیتا او را می‌پذیرفت.

آنا ماریای کبیر یک نمونۀ مثال‌زدنی بود. شخصی، یحتمل مادرش که احتمالاً روسپی بوده، آنا ماریای نوزاد را روی پله‌های ورودی مرکز پیتا در بارانداز خیابان مارکز بیسین<sup>۲۷</sup> ونیز و در کنار تفرجگاه پرفرت‌وآمدی رها کرده بود. زنگی که به کمد کشوردار متصل بوده، کارکنان را از رسیدن تازه‌واردها باخبر می‌کرده است. به همراه نوزادان در کشو اغلب تکه‌ای پارچه، یک سکه، حلقه، یا بدلیجات می‌گذاشتند، در حکم یک جور نشانه برای روزی که اگر شخصی می‌آمد و مدعی بچه می‌شد. مادری نیمی از یک نقشۀ آب‌وهوایی را که بسیار ظریف و ماهرانه طراحی شده بود، در کنار نوزادش به‌جا گذاشته بود، به این امید که روزی با نیمۀ دیگر نقشه بازگردد؛ اما مانند بسیاری از اشیاء و بسیاری از دختران، نقشه برای همیشه در پیتا می‌ماند. بیشتر بچه‌های سرراهی، مانند آنا ماریا، هرگز رابطۀ خویشاوندی خود را نمی‌شناختند و برای همین آن‌ها را از روی

مرکز نام‌گذاری می‌کردند: آنا ماریا دلا پیتا-آنا ماریا از پیتا. سیاه‌های در قرن هجدهم خواهران غیرنسی آنا ماریا را این چنین لیست می‌کند: آدلاید<sup>۲۸</sup> دلا پیتا، آگاتا<sup>۲۹</sup> دلا پیتا، آمبروسینا<sup>۳۰</sup> دلا پیتا و غیره و غیره تا برسد به آخر لیست وایولتا<sup>۳۱</sup>، ویرجینا<sup>۳۲</sup>، ویتوریا<sup>۳۳</sup> دلا پیتا.

این مراکز نیمه خصوصی- نیمه دولتی بودند و هر کدام تحت نظارت هیئتی از داوطلبان ونیزی وابسته به طبقات بالای اجتماع قرار داشتند. مراکز به‌صورت رسمی وابسته به مذهب خاصی نبودند، اما عملاً وابسته به کلیساها بودند و زندگی در داخل آن‌ها با قوانین شبه صومعه‌ای همراه بود. ساکنین براساس سن و جنسیت از هم تفکیک می‌شدند. پیش از صبحانه مراسم عبادت اجباری بود و اعترافات دوره‌ای مورد توقع بود. همه، حتی کودکان، مدام به کار مشغول بودند تا امور مؤسسه بچرخد. سالی یک‌بار، به دختران اجازه گردش در حومه شهر داده می‌شد، البته با مشایعت مراقبان. زندگی سخت‌گیرانه‌ای بود، اما مزایای خود را هم داشت.

به کودکان خواندن، نوشتن، حساب و کتاب و همین‌طور مهارت‌های شغلی آموزش داده می‌شد. برخی داروساز می‌شدند، برخی دیگر بر روی ابریشم کار می‌کردند و یا برای فروش بادبان می‌دوختند. مراکز جوامعی خودبسندۀ و کارآمد بودند. هر شخصی در ازای کاری که می‌کرد، دریافتی داشت و مرکز پیتا برای کمک به افراد تحت سرپرستی برای یادگیری مدیریت پولشان، نظام پولی خودش را داشت. پسرها دادوستد یاد می‌گرفتند و یا به نیروی دریایی ملحق می‌شدند و در سنین نوجوانی آنجا را ترک می‌کردند. برای دختران، ازدواج اصلی‌ترین راه رهایی بود. جهازیه آن‌ها همیشه آماده بود، اما اکثرشان برای همیشه در آنجا می‌ماندند.

هنگامی که آلات موسیقی به مراکز اضافه شدند، موسیقی نیز به برنامه آموزش تعدادی از دختران افزوده شد و آن‌ها می‌توانستند در طی مراسم مذهبی در کلیساهای مجاور بنوازند. پس از این‌که طاعون در سال ۱۶۳۰، یک‌سوم جمعیت را نابود کرد و آن‌طور که یکی از تاریخ‌نگاران می‌نویسد ونیزی‌ها خودشان را در یک «وضعیت توبه‌کارانه و ندامت‌بار» یافتند. نوازندگان ناگهان اهمیت دوچندان یافتند.

<sup>30</sup> Ambrodina

<sup>31</sup> Violeta

<sup>32</sup> Virginia

<sup>33</sup> Vittoria

<sup>25</sup> Ospedale della pietà

<sup>26</sup> Scaffetta

<sup>27</sup> Mark's Basin

<sup>28</sup> Adelaide

<sup>29</sup> Agata



گردانندگان مرکز متوجه شدند که تعداد بسیار بیشتری از مردم در کلیسا حاضر می‌شوند و موقوفات موسسه با کمک‌های مالی و به شکلی متناسب با کیفیت موسیقی دختران دوچندان می‌شود. در قرن هجدهم، روسای موسسه آشکارا موسیقی را برای افزایش حمایت‌های مالی گسترش دادند. هر شنبه و یکشنبه، پیش از غروب خورشید ساز و آواز به راه می‌افتاد. آن چنان جمعیتی به کلیسا می‌آمدند که جا برای مراسم عشا ربانی نبود. بازدیدکنندگان هم چنان می‌توانستند رایگان وارد شوند، اما اگر مهمانی می‌خواست بنشیند، کارکنان مرکز با اشتیاق صندلی‌ها را اجاره می‌دادند. وقتی که فضای داخل پر می‌شد، جمعیت به پشت پنجره‌ها هجوم می‌بردند و یا کرجی‌های خود را در کانال‌های مجاور نگه می‌داشتند. افراد تحت سرپرستی، به مولدی اقتصادی تبدیل شده بودند که نه تنها پشتیبان نظام رفاه اجتماعی در ونیز بودند، بلکه گردش‌گران را هم از کشورهای دیگر به آنجا می‌کشاندند. سرگرمی و طلب مغفرت به شکل‌های سرگرم‌کننده‌ای باهم ترکیب شدند. تماشاگران اجازه تشویق در کلیسا را نداشتند، بنابراین پس از اجرای آخرین قطعه و در تحسین نوازندگان، سرفه می‌کردند، گلویشان را صاف می‌کردند، پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند و فین می‌کردند.

مرکز موسیقی‌دانانی را برای تولید اثر به کار گماشت. در طول دوره‌ای شش ساله، ویوالدی یک صد و چهل قطعه به طور اختصاصی برای نوازندگان مرکز پیتا نوشت. نظامی آموزشی به راه افتاد که در آن فیلیه‌های مسن‌تر به جوانان آموزش می‌دادند و جوان‌ترها به تازه‌کارها. هر کدام در آن واحد چندین حرفه را به عهده داشتند - آنا ماریا هم معلم بود و هم نسخه‌نویس - و با این وجود هنرمند پشت هنرمند چیره‌دست عرضه می‌کردند. بعد از آنا ماریا، تک‌نواز جانشین او، چیارا<sup>34</sup> دلا پیتا، به عنوان بزرگ‌ترین ویولون نواز سراسر اروپا مورد تحسین قرار گرفت.

همه آن‌چه ذکر شد، این سؤال را مطرح می‌کند: دقیقاً چه سازوکار آموزشی خارق‌العاده‌ای به کار گرفته شد تا یتیم‌های تحت کفالت حاصل از صنعت روسپی‌گری در ونیز را که اگر لطف خیریه نبود در کانال‌های شهر جان می‌سپردند، به ستاره‌های بین‌المللی اصیل و ناب موسیقی جهان تبدیل کند؟

●●●

برنامه موسیقی پیتا به خاطر شدت سختگیری‌اش منحصر به فرد نبود. طبق یکی از بخش‌نامه‌های پیتا، آموزش رسمی روزهای سه‌شنبه، پنج‌شنبه و شنبه برگزار می‌شد و فیلیه دل‌کورو آزاد بودند تا به میل خود تمرین کنند. اوایل شروع به کار فیلیه دل‌کورو، کارهای روزمره و هم‌سرای بی‌بیشترین زمان آن‌ها را به خود اختصاص می‌داد؛ بنابراین، آن‌ها فقط اجازه داشتند یک ساعت در روز درس موسیقی داشته باشند.

عجیب‌ترین ویژگی آن‌ها تعداد سازهایی بود که قادر به نواختن بودند. چارلز برنی<sup>35</sup>، موسیقی‌دان و نوازنده انگلیسی قرن هجدهم، بلافاصله پس از دریافت دکترای موسیقی‌اش از آکسفورد، شروع به نوشتن تاریخ معتبر و کاملی از موسیقی مدرن نمود که منجر به چندین ملاقات از مراکز اوسپیدا<sup>36</sup> می‌شد. برنی که از یک طرف به خاطر سفرنامه‌نویسی و از طرف دیگر پژوهشگری موسیقی دوران خود اسم و رسمی در کرده بود، از آنچه در ونیز دید شگفت‌زده شد. در یکی از سفرهایش به مرکز پیتا شاهد دو ساعت اجرای خصوصی بدون هیچ پرده‌ای بین او و اجراکنندگان بود. برنی می‌نویسد: «برایم بسیار جالب بود که می‌دیدم و همین‌طور می‌شنیدم لحظه لحظه این کنسرت شگفت‌آور توسط زنان و با سازهای ویولن، آبا، صدای تنور، صدای باس، هارپیسکورد، شیپور فرانسوی و حتی دابل‌باس نواخته می‌شد.» و از همه جالب‌تر این که «این افراد جوان مدام ساز خود را عوض می‌کردند.»

به فیلیه دل‌کورو درس آواز داده می‌شد و آن‌ها یاد می‌گرفتند که با هر سازی که موسسه در اختیار دارد بنوازند. این موضوع به آن‌ها کمک می‌کرد تا به خاطر یادگیری مهارت‌های جدید درآمد بیشتری کسب کنند. یکی از نوازندگان به نام مادالینا<sup>37</sup> پس از ازدواج، زندگی در موسسه را ترک گفت و در تور موسیقی‌ای از لندن تا سنت‌پترزبورگ<sup>38</sup>، با ویولون، هارپیسکورد، ویولون سل اجرا کرد و سوپرانو هم خواند. او از «کسب مهارت‌هایی که از جنس من انتظار نمی‌رود» می‌نویسد و به چنان شهرتی رسید که داستان زندگی‌اش در یکی از روزنامه‌های پرتلف‌دار آن زمان پوشش داده می‌شد.

برای آن‌هایی که تمام عمر در موسسه ماندند، توانایی‌شان در نواختن چندین ساز اهمیت کاربردی بسیاری داشت. پلگرینا<sup>38</sup> دلا پیتا که پیچیده در پارچه در کشوی کمد رها شده بود، با آوازخوانی بم شروع کرد، بعد به سراغ ویولون رفت و سپس آبا

<sup>37</sup> St. Petersburg

<sup>38</sup> Pelegrina

<sup>34</sup> Chiara

<sup>35</sup> Charles Burney

<sup>36</sup> Maddalena



و همه در حینی که به‌عنوان پرستار هم مشغول به‌کار بود. و یوالدی قطعات آبوای زیادی را منحصراً برای پلگرینا نوشت، اما در دهه شصت سالگی‌اش دندان‌هایش را از دست داد و به‌ناگاه حرفه آبوای نوازی او به پایان رسید. در نتیجه، به سراغ ویولون برگشت و تا هفتاد سالگی به اجرا با ویولون ادامه داد.

نوازندگان پیتا عاشق به‌رخ کشیدن تنوع و تطبیق‌پذیریشان بودند. طبق گفته نویسنده‌ای فرانسوی آن‌ها «در همه سبک‌های موسیقی، از موسیقی مذهبی گرفته تا کفرآمیز» آموزش می‌دیدند و اجرایی داشتند که در آن‌ها «تن به متنوع‌ترین ترکیب‌های سازها و آوازا می‌دادند.» افراد حاضر در اجراها عموماً به گستره وسیعی از سازها که فیلیه دل‌کورو قادر به نواختن بودند، توجه می‌کردند و یا در شگفت می‌شدند از این‌که می‌دیدند خواننده‌ای خوش‌آوا در حین تنفس از جای خود خارج می‌شد و شروع به بداهه‌نوازی می‌کند.

ورای سازهایی که فیلیه دل‌کورو در اجراها می‌نواختند، آن‌ها نواختن سازهایی را فرا می‌گرفتند که عمدتاً برای آموزش و یا آزمایش مورد استفاده قرار می‌گرفتند: هارپیسکورد چنگ مانند<sup>۳۹</sup>، ارگ اتاقت‌دار<sup>۴۰</sup>، ساز زهی گول‌پیکری به نام ترومبا مارینا<sup>۴۱</sup>، ساز فلوت‌مانند و چرمی‌ای به نام زینک<sup>۴۲</sup> و وایولا دگامبا<sup>۴۳</sup>، سازی زهی که ایستاده نواخته می‌شد و کماتی مانند ویولون سل داشت اما با تعداد تار بیشتر، همراه با تفاوت ظاهری ظریف و لبه‌هایی متناسب با گیتار. فیلیه دل‌کورو نه تنها نوازندگانی چیره‌دست بودند، بلکه در دوره‌ای که برای ابداع و بهبود عملکرد سازها عصری خارق‌العاده محسوب می‌شد نقش به‌سزایی داشتند. مارک پینچرله<sup>۴۴</sup>، موسیقی‌شناس بیان می‌کند که در میان دختران چند مهارت‌ه فیلیه دل‌کورو و سیرک سازی که به راه انداخته بودند، «ویوالدی آزمایشگاه موسیقی با منابع نامحدودی در اختیار داشته است.»

برخی از سازهایی که فیلیه دل‌کورو قادر به نواختنشان بودند، چنان مهجور و عجیب و غریب بودند که کسی به‌درستی نمی‌داند آن‌ها دقیقاً چه بوده‌اند. نوازنده جوانی از مرکز پیتا به نام پرودنزا<sup>۴۵</sup> ظاهراً به زیبایی آواز می‌خواند و در نواختن ویولون

و «ویولون سل انگلیسی» چیره‌دست بود. پژوهشگران عرصه موسیقی این پرسش را مطرح می‌کنند که در کنار همه عوامل، چه چیزی موجب شد تا مرکز پیتا بتواند به چنان گستره سازهای موسیقایی-مانند شالومو<sup>۴۶</sup> (بادی) و سالتری<sup>۴۷</sup> (زهی)- دست پیدا کند و فیلیه دل‌کورو بتواند آن‌ها را بنوازند.

آن‌ان آهنگ‌سازان را به قله‌هایی کشف‌نشده کشاندند و بخشی از پلی بودند که موسیقی را از آهنگ‌سازان باروک به اساتید کلاسیک رساندند: باخ<sup>۴۸</sup> (کسی که قطعات ویوالدی را به رشته تحریر درآورد)، هایدن<sup>۴۹</sup> (کسی که به‌طور اختصاصی برای یکی از اعضای دختران فیلیه، بیاجتا<sup>۵۰</sup> که خواننده، نوازنده چنگ و ارگ بود آهنگ ساخت)؛ و شاید موتسارت که در کودکی به‌همراه پدرش به یکی از مراکز رفت و نکات بسیاری فراگرفت. مهارت فیلیه دل‌کورو در نواختن گستره گوناگونی از سازها تجربه موسیقایی را چنان ژرف کرد که تبدیل به بستری برای ارکستر مدرن شد. دنیس آرنولد<sup>۵۱</sup>، موسیقی‌شناس، مدعی است نوگرایی‌ای که در موسیقی کلیسا از طریق فیلیه دل‌کورو رخ داد، چنان تاثیرگذار بود که یکی از قطعات تک‌ریم‌شده و نمادین موتسارت بدون وجود دختران یتیم ونیزی «ممکن بود هرگز ساخته نشود.»

اما داستان آن‌ها عموماً به‌دست فراموشی سپرده شده و حتی می‌توان گفت دورانداخته شده است. وقتی سپاه ناپلئون در سال ۱۷۹۷ به آنجا رسید، دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های مرکز اوسپیدالی را از پنجره‌ها به بیرون پرت کردند. هنگامی که دو‌یست سال بعد، تابلوی نقاشی معروف قرن هجدهمی از زنانی که در حال نواختن بودند، در گالری ملی هنر واشنگتن به نمایش درآمد، نگاره سیاه‌پوشان مرموز ایستاده در ایوان بالای سر تماشاگران، کاملاً ناشناخته مانده بود و هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناخت.

شاید خاطرات فیلیه دل‌کورو محو شد، زیرا آن‌ان زنانی بودند که در مراسم مذهبی و در انظار عموم موسیقی می‌نواختند و این با قدرت و نفوذ پاپ سر ناسازگاری داشت. یا شاید به این خاطر که بسیاری از آن‌ها نه از خانواده‌ای بودند و نه خانواده‌ای به‌جا

<sup>46</sup> Chalumeau: نوعی آلت موسیقی بادی مانند کلارینت

<sup>47</sup> Psaltery: نوعی آلت موسیقی سنتور مانند

<sup>48</sup> Bach

<sup>49</sup> Haydn

<sup>50</sup> Bianchetta

<sup>51</sup> Denis Arnold

<sup>39</sup> Spinet

<sup>40</sup> Chamber organ

<sup>41</sup> Tromba marina

<sup>42</sup> Zink

<sup>43</sup> Viola da gamba

<sup>44</sup> Mark Pincherle

<sup>45</sup> Prudenza





گذاشتند. آن‌ها هیچ نام خانوادگی‌ای نداشتند، اما آن دختران طرد شده آن قدر با سازهایشان یکی شده بودند که سازها بدل به نامشان شده بودند. نوزادی که از شکافی در دل دیوار بیرون آمد و راهش را در دنیا با نام آنا ماریا دلا پیتا آغاز نمود، آن را، در مقاطع مختلف، با نام‌های مختلف زیست: آنا ماریا دل ویولینو، آنا ماریا دل تیوربو، آنا ماریا دل چمبالو، آنا ماریا دل وایولون چلو، آنا ماریا دل لوتا، آنا ماریا دلا وایولا داموره و آنا ماریا دل ماندولین<sup>۵۲</sup>.

●●●

امروز تصورش کنید: روی یک سایت گردشگری کلیک می‌کنید و سرگرمی پیشنهادی ارکستر مشهور جهانی است که اعضای آن یتیم‌هایی هستند که روی پله‌های محل برگزاری موسیقی رها شده‌اند. دعوتتان می‌کنند به تکنوازی‌هایی هنرمندانه با سازهایی که می‌شناسید و دوست دارید و همین‌طور سازهایی که هرگز اسمشان را هم نشنیده‌اید. در حین اجرا، نوازندگان گاه‌به‌گاه سازهای خود را تغییر می‌دهند. لطفاً ما را در توییتر دنبال کنید: @FamousFoundlings. *فیلبه دل کورو جدای* از دویست سکه طلا برای جهیزیه خود، مدیر برنامه و کلی دست‌اندرکار دارند.

درست مانند حضور تلویزیونی تایگر وودز وقتی که دو سال داشت، این اتفاق کلی پدر و مادر مشتاق را به هیجان خواهد آورد و رسانه‌ها همه به دنبال راز اسرارآمیز موفقیت خواهند افتاد. والدین در واقع در قرن هجدهم برای همین دور هم جمع شدند. آن‌طور که یک تاریخ‌نگار بیان می‌کند، اشرافیان چشم‌وهم‌چشمی می‌کردند و (دست به جیب می‌شدند) تا برای دخترانشان فرصتی را فراهم کنند تا با این "شوربختان بالاستعداد" بنوازند.

اما راهبردهای پرورش موسیقی آنان خیلی سخت به فروش می‌رفت. امروزه، رویکرد یادگیری چند ساز به نظر مغایر است با همه اصولی که درباره یادگیری مهارتی مانند نواختن موسیقی می‌دانیم. این رویکرد به‌طور قطع در نقطه مقابل چارچوب تمرین سنجیده قرار می‌گیرد که صرفاً تلاش‌های کاملاً معطوف روی مهارت موردنظر را به حساب می‌آورد. فراگیری چندین ساز، از این دیدگاه، اتلاف وقت خواهد بود.

در مجموعه روایت‌های خودیاری مدرن، آموزش موسیقی در صدر جایگاه و در کنار گلف قرار گرفته است، بهترین سرمشق‌ها برای نمایش قدرت شروع زود هنگام متمرکز و محدود در آموزش‌های کاملاً تخصصی. تفاوتی ندارد که این داستان تایگر وودز باشد و یا استاد حقوق دانشگاه ییل<sup>۵۳</sup> «بیر مادر<sup>۵۴</sup>»، پیام یکسان است: زود انتخاب کن، محدود تمرکز کن، پا از مسیر بیرون نگذار.

نام واقعی «بیر مادر» امی چو<sup>۵۵</sup> است و او این اصطلاح را در کتابی که در سال ۲۰۱۱ چاپ کرد، «سرود نبرد بیر مادر<sup>۵۶</sup>»، ابداع کرد. مانند تایگر، بیر مادر نیز به میان فرهنگ عامه نفوذ کرد. چو آ روی رازهای "چگونه والدین چینی کودکان همیشه موفق را پرورش می‌دهند" مانور می‌داد. دقیقاً در نخستین صفحه بخش نخست لیست بلندبالای کارهایی که سوفیا<sup>۵۷</sup> و لولو<sup>۵۸</sup> هرگز نباید انجام دهند، آمده است: «زدن سازی به جز پیانو و ویولن». (پیانو برای سوفیا و ویولون برای لولوست.) چو آ بر سه، چهار و گاهی پنج ساعت تمرین موسیقی در روز نظارت می‌کرد.

والدین در محافل گفت‌وگوی آنلاین در تکاپوی انتخاب ساز برای کودکانشان هستند، چرا که خود کودک، بچه‌تر از آن است که برای خودش ساز انتخاب کند و اگر بخواهد منتظر بماند به‌شکلی غیرقابل جبران عقب می‌افتد. یکی از والدین که کودکی دوسال‌ونیمه دارد، نوشته بود: «یواش یواش دارم قانعش می‌کنم که ساز زدن چقدر خوبه، فقط خیلی مطمئن نیستم کدام ساز بهتر از همه است.» نظر و نوشته دیگری توصیه می‌کند که اگر کودک تا هفت سالگی هنوز شروع نکرده، بهتر است بیخیال ویولون بشوید، چون که خیلی عقب می‌افتد. در پاسخ به چنین نگرانی‌هایی، مدیر یک مدرسه موسیقی خصوصی، ستونی به شکل توصیه برای "نحوه انتخاب" نوشته بود، همراه با نکاتی برای انتخاب ساز برای کودکانی که حتی رنگ موردعلاقه‌شان از هفته‌ای به هفته دیگر تغییر می‌کند.

البته راه‌های زیادی برای حرفه‌ای شدن وجود دارد. برخی نوازندگان برجسته از سنین خیلی پایین شروع کرده‌اند. ویولون‌سل نواز برجسته، یویو ما<sup>۵۹</sup> نمونه شناخته‌شده‌ای است. هرچند نکته کمتر شناخته‌شده این است که یویو ما با ویولون

کلمات پس از نام آنا ماریا، همگی اسامی سازهای گوناگون هستند.

<sup>53</sup> Yale

<sup>54</sup> Tiger Mother

<sup>55</sup> Amy Chua

این کتاب با عنوان «نبرد بیر مادر» به فارسی ترجمه شده<sup>56</sup> است.

<sup>57</sup> Sophia

<sup>58</sup> Lulu

<sup>59</sup> Yo-Yo Ma



شروع کرد، به سراغ پیانو رفت و بعد سر از ویولون سل درآورد، چون که واقعاً دو ساز اول را دوست نداشت. او در واقع خیلی زودتر از یک هنرجوی معمولی دوره نمونه‌سنجی را تجربه کرد. «والدین بپر» تلاش می‌کنند تا این مرحله را به‌طور کامل نادیده بگیرند. این موضوع مرا یاد گفت‌وگویم با یان پیترس<sup>۶۰</sup> می‌اندازد، پژوهشگر و مربی ورزشی بریتانیایی که در گستره‌ای از رشته‌های ورزشی کمک به پرورش ورزشکاران حرفه‌ای آتی می‌کند. پیترس به من گفت که هر روز والدین بیشتر و بیشتری به او مراجعه می‌کنند و «اصرار دارند کودکانشان همان کاری را بکنند که ورزشکاران المپیک در حال حاضر انجام می‌دهند، نه کاری را که این ورزشکاران وقتی دوازده یا سیزده ساله بوده‌اند انجام می‌دادند.» آن‌ها در دوران نوجوانی فعالیت‌های گسترده‌تری را انجام می‌دادند که توانایی‌های ورزشکاری‌شان را به‌طور کلی پرورش می‌داد و این امکان را فراهم می‌کرد که پیش از تمرکز محدود روی مهارت‌های فنی یک رشته خاص استعداد و علائق خود را محک بزنند. دوره نمونه‌سنجی بخشی جزئی و پیش‌وپا افتاده از پرورش افراد برجسته نیست - چیزی که به‌خاطر شروع زود هنگام باید از آن صرف‌نظر کرد، بلکه بخش جدایی‌ناپذیر این فرآیند است.

●●●

بدون شک جان اسلوبودا<sup>۶۱</sup> یکی از تاثیرگذارترین پژوهشگران در روانشناسی موسیقی است. کتاب او در سال ۱۹۸۵ به نام *ذهن موسیقایی*<sup>۶۲</sup>، از خاستگاه‌های موسیقی تا فراگیری مهارت نوازندگی را در برمی‌گیرد و موارد پژوهشی‌ای را برمی‌شمرد که امروزه هم‌چنان در حال انجام است. در طی سال‌های دهه ۹۰، اسلوبودا و همکارانش راهبردهای پرورش موسیقی را مورد بررسی قرار دادند. بی‌تردید، تمرین در پیشرفت نوازندگان حیاتی است. اما جزئیات کمتر به چشم آمده‌اند.

مطالعه‌ای بر روی هنرجویان موسیقی از سنین هشت تا هجده و براساس مهارت‌هایشان از مبتدیان گرفته تا هنرجویان در مدارس موسیقی بسیار گزینشی نشان داد که وقتی هنرجویان شروع به تمرین می‌کنند، تفاوتی در میزان تمرین گروه‌های مختلف، چه ماهر و چه مبتدی، وجود ندارد. هنرجویانی که به بیشترین موفقیت دست پیدا می‌کنند، فقط وقتی شروع به تمرین بیشتر کرده‌اند که سازی را که می‌خواهند روی آن تمرکز کنند پیدا کرده‌اند؛ خواه به این دلیل که در آن ساز بهتر هستند

و یا فقط آن را بیشتر دوست دارند. ظاهراً این ساز است که هنرجو را به دنبال خود می‌کشاند و نه برعکس.

در مطالعه دیگری روی هزارودویست نوازنده جوان که موسیقی را کنار گذاشته بودند مشخص شد دلیل کناره‌گیری آن‌ها از این قرار بود: «عدم مطابقت بین سازهایی که [خودشان] می‌خواستند نواختنش را یاد بگیرند و سازهایی که واقعاً به آن پرداخته بودند.» امی چوآ دخترش لولو را «نوازنده بالفطره» توصیف می‌کرد. دوست خواننده چوآ لولو را «شگفت‌آور» می‌نامد همراه با موهبتی که «هیچ‌کس نمی‌تواند آن را آموزش دهد.» لولو پیشرفت سریعی در یادگیری ویولون داشت، اما خیلی زود با ناخشنودی به مادرش گفت: «این انتخاب تو بود، نه من.» در سیزده‌سالگی، اکثر فعالیت‌های مربوط به ویولون را کنار گذاشت. چوآ صادقانه و متفکرانه در انتهای کتابش از خود می‌پرسد که آیا اگر لولو اجازه داشت تا سازش را خودش انتخاب کند هنوز تمایل به نوازندگی داشت.

اسلوبودا و یکی از همکارانش پژوهشی را روی هنرجویان مدرسه‌ای شبانه‌روزی در بریتانیا انجام دادند که هنرجویان خود را از سرتاسر کشور پذیرش می‌کرد - پذیرش کاملاً منوط به آزمون ورودی بود. آن‌ها در کمال تعجب متوجه شدند هنرجویانی که مدرسه آن‌ها را در دسته استثنائی قرار داده بود، از خانواده‌هایی می‌آمدند که فعالیت‌های موسیقایی کمتری در مقایسه با دانش‌آموزان معمولی‌تر داشتند، موسیقی را از سنین پایین‌تر شروع نکرده بودند، احتمال داشتن ساز در خانه در سنین پایین برایشان کمتر بود، پیش از ورود به مدرسه آموزش کمتری دیده بودند و در مجموع پیش از ورود به مدرسه تمرین کمتری داشتند - بسیار کمتر. روان‌شناسان می‌نویسند: «کاملاً واضح است که میزان زیاد درس و یا تمرین شاخص دقیق و مناسبی برای استثنائی بودن نیست.» تک‌تک هنرجویانی که در اوایل دوران پرورش خود میزان بسیار زیادی درس‌های برنامه‌ریزی‌شده و سازمان‌یافته را دریافت کرده بودند، در طبقه مهارت "متوسط" قرار گرفته بودند و حتی یکی از آن‌ها در گروه استثنائی‌ها قرار نداشت. پژوهشگران می‌نویسند: «نتیجه مشخصی که می‌توان گرفت این است که درس‌های بسیار در سنین اولیه شاید کمکی نکند و راه‌گشا نباشد.»

آن‌ها اضافه می‌کنند: «با اینهمه، به نظر می‌رسد تقسیم تلاش بر روی سازهای مختلف اهمیت بسزایی دارد. آن دسته از

<sup>62</sup> *The Musical Mind*

<sup>60</sup> Ian Yates

<sup>61</sup> John Sloboda



هنرجویانی که [از دید مدرسه] استثنائی تشخیص داده شده‌اند، در واقع هنرجویانی هستند که تلاش خود را به‌طور تقریباً مساوی بر روی سه ساز تقسیم کرده‌اند. «هنرجویانی که مهارت‌های کمتری دارند همه وقت خود را صرف اولین سازی می‌کردند که انتخاب کرده‌اند، گویی آن‌ها نمی‌توانند از شروع زود هنگامی که دچار آن شده‌اند، خلاص شوند. هنرجویان استثنائی بیشتر شبیه به فیلیه دل‌کورو پرورش یافته‌اند. پژوهشگران در پایان نتیجه می‌گیرند: «سرمایه‌گذاری متوسط روی ساز سوم، به بهترین شکل برای هنرجویان استثنائی جواب داده است.»

روان‌شناسان روش‌های گوناگونی برای نیل به برتر بودن بر شمرده‌اند، اما متداول‌ترین این روش‌ها دوره نمونه‌سنجی بود که اغلب به شکل برنامه‌ریزی سبکی از چندین درس که با گستره‌ای از سازها و تمرین‌ها همراه بود و در ادامه با تمرکز محدود، برنامه‌ریزی مضاعف و افزایش انفجاری مقدار تمرین همراه می‌شد. آشنا به نظر می‌رسد؟ پژوهشی که دو دهه بعد راه اسلوب‌ها را ادامه داد، نوازندگان جوانی که در هنرستان موسیقی به نامی پذیرفته شده بودند را با هنرجویانی با شرایط مشابه اما با مهارت کمتر مقایسه می‌کرد. تقریباً تمام هنرجویان موفق‌تر، دست کم سه ساز را نواخته بودند و بیش از نیمی از آن‌ها چهار و یا پنج ساز را کار کرده بودند، به تناسب بسیار بیشتر از هنرجویان با سطح پایین‌تر. یادگیری نواختن موسیقی کلاسیک شرطی کلیدی برای تب پیش‌تازی است؛ موسیقی همین‌طور که پیش می‌رود، رفته‌رفته شبیه گلف می‌شود. چارچوب‌مند می‌شود. خطاها فوراً به چشم می‌آیند؛ این کار نیاز به انجام مکرر تمرینی یکسان دارد تا اجرا به حالت خودکار دربیاید و درصداً خطا به حداقل برسد. چگونه انتخاب یک ساز در اسرع وقت و شروع تمرین تخصصی نمی‌تواند مسیری متعارف و استاندارد برای موفقیت باشد؟ و باینهمه، حتی موسیقی کلاسیک نیز داستان ساده‌تاپگر را به چالش می‌کشد.

کتاب «راهنمای تخصص و عملکرد متخصصان کیمبریج»<sup>۶۳</sup> که در سال ۲۰۰۶ چاپ شد، به نوعی کتاب مقدسی است برای نویسندگان، سخنرانان و محققان محبوب مکتب ده هزار ساعت. این کتاب مجموعه‌ای از مقاله‌هایی است که توسط پژوهشگران مختلفی نوشته شده است که در زمینه‌های رقص، ریاضیات،

ورزش، جراحی، نویسندگی و شطرنج کاوش کرده‌اند. بخش موسیقی مشخصاً بر موسیقی کلاسیک تمرکز کرده است. کتابی است نه‌صد صفحه‌ای و با قطع بزرگ که خواندن آن دست‌هایی بزرگ نیاز دارد. در بخش پرورش مهارت موسیقایی، تنها یک اشاره قابل توجه به شروع کار نوازندگان حرفه‌ای در میان تمام ژانرهای موسیقی جهان، به‌جز موسیقی کلاسیک، وجود دارد. این کتاب، به این بسنده می‌کند که برخلاف نوازندگان کلاسیک، نوازندگان و خوانندگان محبوب جاز، فولکلور و موسیقی مدرن مسیر محدود و ساده‌ای از تمرین‌های تخصصی را دنبال نمی‌کنند و «بسیار دیرتر شروع می‌کنند.»

●●●

جک چکینی<sup>۶۴</sup> در راه تبدیل شدن به موسیقی‌دانی نادر که هم در موسیقی جاز و هم کلاسیک پرآوازه و سرآمد بود، می‌تواند قدر دان دو بار تلوتلو خوردن خود باشد، یک بار به شکل استعاری و بار دیگر تلوتلو خوردن به معنای واقعی کلمه.

اولین تلوتلو خوردن در سال ۱۹۵۰ در شیکاگو اتفاق افتاد، هنگامی که او سیزده ساله بود و پایش گیر کرد به گیتاری که به کانایه صاحب‌خانه تکیه داده بود. همین‌طور که از کنارش رد می‌شد، انگشتانش را بر روی سیم‌ها کشید. صاحب‌خانه گیتار را برداشت، دو آکورد نواخت و بی‌درنگ از چکینی خواست تا با او همراهی کند. البته که او نتوانست. چکینی با لبخند کمرنگی این خاطره را به یاد می‌آورد: «وقتی که نوبت من می‌شد تا آکورد را عوض کنم، سرش را تکان می‌داد و اگر عوض نمی‌کردم شروع می‌کرد به ناسزا گفتن.» اشتیاق چکینی شعله‌ور شد و شروع به تقلید از آهنگ‌هایی کرد که از رادیو می‌شنید. سیزده سالش که شد، در پشت صحنه کلوب‌های شیکاگو جز می‌نواخت و کم‌سن‌تر از آن بود که خودش از خدمات کلوب استفاده کند. او می‌گوید: «درست مثل تولیدی بود، اگر مجبور می‌شدم بروم دستشویی، باید به شخص دیگری می‌گفتم تا جای من را بگیرد. اما تک‌تک شب‌ها مملو از تجربه بود.» تنها دوره رایگانی که توانست پیدا کند، نوازندگی کلارینت بود و تلاش کرد هرچه یاد می‌گیرد را به نواختن گیتار منتقل کند. می‌گوید: «هشت میلیون نقطه روی گیتار وجود دارد که می‌توان نت یکسانی را با آن زد، سعی می‌کردم تا راه‌حلی برای مشکلات بیابم و شروع کردم به شناختن دسته ساز<sup>۶۵</sup>.» خیلی زود شروع کرد به همراهی با فرانک سیناترا<sup>۶۶</sup> در ویلا ونیز<sup>۶۷</sup>، میریام ماکیبا<sup>۶۸</sup> در

<sup>66</sup> Frank Sinatra

<sup>67</sup> The Villa Venice

<sup>68</sup> Meriam Makeba

<sup>63</sup> *The Cambridge Handbook of Expertise and Expert Performance*

<sup>64</sup> Jack Cecchini

<sup>65</sup> Fingerboard



آپولو<sup>۶۹</sup> و برگزاری تور موسیقی با هری بلافونته<sup>۷۰</sup> از سالن کارنگی<sup>۷۱</sup> تا استادیوم‌های بیسبال مملو از جمعیت. در همین موقع بود که تلوتلو خوردن دوم پیش آمد.

در حین یک اجرا، هنگامی که کچینی بیست‌وسه سال داشت، پای یکی از رقصنده‌های صحنه بلافونته رفت روی سیمی که گیتار کچینی را به تقویت‌کننده متصل می‌کرد. صدای ساز او به نجوایی تقلیل پیدا کرد. کچینی به یاد می‌آورد: «هری فاطمی کرد و گفت "از شرش خلاص شو و یک گیتار کلاسیک بگیر دست."» به دست گرفتن گیتار کلاسیک راحت بود، اما او عادت داشت از مضراب استفاده کند و برای زدن گیتار آکوستیک باید یاد می‌گرفت تا با انگشت بزند، مشکل حالا یادگیری نواختن با انگشت در طول تور بود.

کچینی شیفته آن ساز شد و در سی‌ویک سالگی چنان چیره‌دست و ماهر شد که برای تک‌نوازی قطعه‌ای آن هم ساخته ویوالدی با همراهی ارکستری در شیکاگو گرت پارک<sup>۷۲</sup> انتخاب شد. روز بعد، منتقد موسیقی شیکاگو تریبون<sup>۷۳</sup> نوشته‌اش را چنین آغاز کرد: «به‌رغم تعداد همیشه رو به افزایش مشتاقانی که بی‌وقفه و به‌شکلی خستگی‌ناپذیر در تلاش برای احیای گیتار به عنوان سازی کلاسیک هستند، صرفاً افراد انگشت‌شماری استعداد و شکیبایی لازم را برای تسلط کامل در نواختن این ساز بی‌نظیر و دشوار دارند» او ادامه می‌دهد که کچینی «اثبات کرد که یکی از آن انگشت‌شماران است.»

کچینی برخلاف شروع دیرهنگام و اتفاقی‌اش، به مربی‌ای شناخته‌شده برای گیتار جز و کلاسیک تبدیل شد. هنرجویان از ایالت‌های دیگر برای جوینا شدن نظر و گرفتن راهنمایی از او به آنجا می‌آمدند و در اوایل دهه هشتاد، بعد از ظهرها صف‌های طولی در پایین پله‌های آموزشگاه او در شیکاگو شکل می‌گرفت. البته فراموش نشود که تنها آموزش رسمی خود او، همان کلاس‌های رایگان کلارینت بود. کچینی می‌گوید: «من نودو هشت درصد خودآموخته‌ام.» او بین سازها می‌گشت و راهش را از طریق آزمون و خطا پیدا می‌کرد. شاید به نظر عجیب برسد، اما هنگامی که کچینی نام اسطوره‌هایی که با آن‌ها

همکاری داشته و یا آن‌ها را تحسین می‌کرد را ردیف می‌کرد، هیچ تایگر ماندی در میان آنان نبود.

دوک الینگتن<sup>۷۴</sup> یکی از اندک افرادی بود که عملاً آموزش رسمی دیده بود؛ وقتی هفت سال داشت در کلاس‌های معلم پرشوری به نام ماریتا کلینکسکیلز<sup>۷۵</sup> حاضر شده بود. پیش از آن که نت‌خوانی را یاد بگیرد، علاقه‌اش را از دست داد و موسیقی را کامل کنار گذاشت و به سراغ بیسبال رفت. در مدرسه، علائقش طراحی و نقاشی بود. (کمی بعد بورسیه تحصیلی هنری دانشگاه را رد می‌کند.) در چهارده سالگی، موسیقی رگتایم<sup>۷۶</sup> به گوشش می‌خورد و پس از هفت سال دوباره پشت پیانو می‌نشیند و تلاش می‌کند آنچه را که شنیده بود تقلید کند. او به یاد می‌آورد: «هیچ ارتباطی بین من و موسیقی وجود نداشت تا وقتی که خودم شروع کردم به کلنجر رفتن با آن. هر وقت کسی به من آموزش می‌داد، کلی قاعده و قانون در میان بود... همین که خودم نشستم و سردر آوردم، همه چی خوب شد.» حتی هنگامی که او به‌نحوی قابل دفاع به سرآمد آهنگ‌سازان آمریکا تبدیل شد، به کمک رونویس‌ها متوسل شد تا نسخه‌های موسیقایی شخصی خودش را به شکل نت‌های موسیقی کلاسیک بنویسند.

جانی اسمیت<sup>۷۷</sup> به یقین برای کچینی محبوب‌ترین بود. اسمیت در خانه‌ای با عرض کم و طویل در آلاباما بزرگ شد<sup>۷۸</sup>. همسایه‌ها دورهم جمع می‌شدند تا موسیقی بنوازند و جانی جوان هم با هر آنچه در طول شب در گوشه‌ای به‌جا می‌ماند، خودش را سرگرم می‌کرد. برادرش بن<sup>۷۹</sup> به یاد می‌آورد: «جانی هر سازی را می‌نواخت.» این کار باعث شد تا او برای رقابت در هر سازی وارد مسابقات محلی شود، مسابقاتی که جایزه‌شان خواروبار بود. یک بار توانست یک کیسه ۳ کیلوئی شکر ببرد. باینهمه، خیلی از ویولون خوشش نمی‌آمد. اسمیت می‌گوید حاضر بود برای آموزش گیتار هشتاد کیلومتر راه پیاده‌روی کند، اما هیچ معلم گیتاری در آن منطقه نبود، پس خودش دست به کار تجربه کردن شد.

وقتی آمریکا درگیر جنگ جهانی دوم شد، اسمیت به این امید

<sup>75</sup> Marietta Clinkscapes

<sup>76</sup> Ragtime

<sup>77</sup> Johnny Smith

<sup>78</sup> Alabama

<sup>79</sup> Ben

<sup>69</sup> The Apollo

<sup>70</sup> Harry Belafonte

<sup>71</sup> Carnegie Hall

<sup>72</sup> Chicago's Grant Park

<sup>73</sup> Chicago Tribune

<sup>74</sup> Duke Ellington



که خلبان شود در ارتش نام‌نویسی کرد، اما به خاطر مشکلی که در چشم چپش داشت رد صلاحیت شد. او را به گروه نوازندگان نظامی فرستادند که هیچ کاربردی برای نوازندهٔ گیتار نداشت. اسمیت هنوز قادر به خواندن نت نبود، اما مشغول به آموزش سازهای گوناگون به خودش شد و برای همین توانست در تشریفات سربازگیری بنوازد. تجربهٔ گسترده‌اش، او را آمادهٔ کار در دوران بعد از جنگ به عنوان تنظیم‌کنندهٔ موسیقی در شبکهٔ ان‌بی‌سی کرد. اسمیت یاد گرفته بود که چگونه یاد بگیرد و مهارت چند سازنوازی و چند ژانری‌اش به قدری مشهور شد که او را به مرحلهٔ پیچیده و غامضی کشاند.

در بعدازظهر یک روز جمعه، در حال ترک ان‌بی‌سی بود که جلوی او را در آسانسور گرفتند و از او خواستند قطعهٔ جدیدی از گیتار را یاد بگیرد. نوازندهٔ کلاسیکی که برای این کار استخدام شده بود، نتوانسته بود از پس این کار بر بیاید. این قطعه برای جشن تولد هفتاد و پنج سالگی آرنولد شوئنبرگ<sup>۸۰</sup> که به صورت زنده پخش می‌شد آماده شده بود و یکی از ساخته‌های ناموزون شوئنبرگ را به نمایش می‌گذاشت که در بیست و پنج سال گذشته اجرا نشده بود. اسمیت چهار روز فرصت داشت. او کارش را از همان جمعه شب شروع کرد، پنج صبح به خانه رسید و دوباره هفت صبح به تمرین فوق برنامه ملحق شد. روز چهارشنبه، آن چنان زیبا اجرا کرد که حضار از او خواستند هر هفت قطعه را دوباره بنوازد. در سال ۱۹۹۸، او همراه با سِر ادموند هیلاری<sup>۸۱</sup> که به همراه تنزینگ نورگی<sup>۸۲</sup> نخستین فاتحان قلهٔ اورست بودند، مدال یادبود جشن دویست‌سالگی موسسهٔ اسمیتسونین<sup>۸۳</sup> را برای مشارکت برجستهٔ فرهنگی دریافت کردند.

دیو برویک<sup>۸۴</sup> پیانونواز نیز به دریافت این مدال نائل شد. آهنگ "وقتِ استراحت"<sup>۸۵</sup> او توسط مخاطبان ان‌بی‌آر<sup>۸۶</sup> به عنوان ناب‌ترین آهنگ جز در همهٔ دوران‌ها انتخاب شد. مادر برویک سعی کرد به او پیانو بیاموزد، اما او از این کار سرباز زد. او با چشمانی چپ به دنیا آمده بود و انزجار دوران کودکی‌اش مربوط به ناتوانی‌اش در دیدن نت‌های موسیقی بود. مادرش تسلیم شد، اما وقتی به دیگران آموزش می‌داد، او گوش می‌سپرد و تقلید

می‌کرد. برویک وقتی که دورهٔ پیشادامپزشکی را در کالج پسیفیک<sup>۸۷</sup> رها کرد تا در محوطهٔ دانشکده موسیقی گام بردارد، هم‌چنان نمی‌توانست نت بخواند، اما او استاد تمام عیار تقلید بود. برویک از درس‌های پیانو سرباز زده بود تا سازهایی را دنبال کند که راحت‌تر به او اجازهٔ تمرین بداهه‌نوازی می‌دادند. سال آخر دانشگاه بود و بیش از آن نمی‌توانست پنهان‌کاری کند، می‌گوید: «مربی پیانوی فوق‌العاده‌ای داشتم که بعد از حدود پنج دقیقه فهمید نمی‌توانم نت بخوانم.» رئیس دانشکده به برویک اطلاع داد که او نمی‌تواند فارغ‌التحصیل شود و از این گذشته او مایه آبروریزی دانشکدهٔ موسیقی است. مربی دیگری که متوجهٔ خلاقیت او شده بود، پای او ایستاد و رئیس دانشکده شرطی گذاشت. به برویک اجازه فارغ‌التحصیلی داده شد به شرطی که او تعهد دهد هرگز با تدریس موسیقی موجبات سرافکندگی دانشگاه را فراهم نکند. بیست سال بعد، ظاهراً دانشگاه حس کرده بود که به قدر کفایت از زیر سرافکندگی بیرون آمده است، چراکه به او دکترای افتخاری تقدیم کرد.

شاید بزرگترین استاد بداهه‌نوازی در تمام دوران که نه کلمات را می‌توانست بخواند و نه موسیقی را، جانگو راینهارت<sup>۸۸</sup> بود. او در سال ۱۹۱۰ در بلژیک و در کاروان کولی‌ها متولد شد. استعداد دوران کودکی‌اش مرغ دزدی و مالش ماهی بود- جستجو در آب رودخانه و مالیدن شکم ماهی تا دچار نوعی خلسه شود و بتوان آن‌ها را به خشکی انداخت. جانگو در اطراف پاریس در منطقه‌ای به نام زاغه<sup>۸۹</sup>، جایی که چاه‌های مستراح شهر هر شب آنجا تخلیه می‌شد، بزرگ شد. مادرش، نیگروس<sup>۹۰</sup>، آنقدر درگیر تأمین معاش خانواده با درست کردن دستبند از پوکهٔ توپ‌های شلیک‌شده از میدان‌های نبرد جنگ جهانی اول بود که فرصتی برای فکر به تمرین موسیقی کسی نداشت. جانگو اگر حس و حالش را داشت به مدرسه می‌رفت که بیشتر مواقع نداشت. سینما می‌رفت و بیلبارد بازی می‌کرد و دورتادورش موسیقی بود. هر وقت که کولی‌ها دور هم جمع می‌شدند، بانجو، چنگ، پیانو و بیشتر از همه ویولون بود که نواخته می‌شد.

قابلیت حمل آسان ویولون، آن را تبدیل به ساز کلاسیک کولی‌ها کرده بود و آنجا بود که جانگو شروع به زدن ویولون

<sup>86</sup> NPR

<sup>87</sup> The College of the Pacific

<sup>88</sup> Django Reinhardt

<sup>89</sup> La Zone

<sup>90</sup> Négros

<sup>80</sup> Arnold Schoenberg

<sup>81</sup> Sir Edmund Hillary

<sup>82</sup> Tenzing Norgay

<sup>83</sup> Smithsonian's Bicentennial Medal

<sup>84</sup> Dave Brubeck

<sup>85</sup> Take Five





کرد، اما علاقه‌ای به آن نداشت. او از طریق الگوی خطاب و پاسخ<sup>۹۱</sup> موسیقی را یاد گرفت. یکی از بزرگترها بخشی را می‌نواخت و او آن را بازنوایی می‌کرد. دوازده سالش که شد، یکی از اقوام یک بانجو گیتارِ دوگانه به او داد. سازی را که می‌خواست پیدا کرده بود و در آن غرق شد. وقتی انگشتانش نیاز به استراحت داشت، با چیزهای مختلفی به جای پیک می‌نواخت: قاشق، انگشتانه خیاطی، سکه، استخوان نهنگ. او با نوازنده بانجوی گوژپشتی، گروهی به نام لگارد<sup>۹۲</sup> تشکیل داد، در خیابان‌های پاریس می‌چرخیدند و بداهه‌های دونفره می‌نواختند و پول جمع می‌کردند.

روزی جانگوی نوجوان در رستورانی در پاریس بود، جایی که آکاردئون‌زن‌ها در آن جا جمع می‌شدند. از او خواسته شد که با بانجو گیتارش به روی صحنه بیاید و برای بقیه نوازنده‌ها بنوازد. جانگوی بی‌درنگ شروع به نواختن موسیقی رقص لهستانی‌ای کرد که برای اثبات مهارت آکوردئون‌زن‌ها به نام بود و نواختنش بسیار مشکل. در پایان، به جای به پایان بردن قطعه سنتی، شروع به نواختن بداهه‌های رعدآسایی کرد، آهنگ را چنان پیچ و خم داد و طوری نواخت که هیچ کدام از کهنه نوازنده‌ها به گوششان نخورده بود. جانگو در میان همه‌مهمه کولی‌ها، داشت "با چاقوی دودسته‌ای" می‌نواخت. او با تغییر آهنگ مقدس سالن‌های رقص می‌خواست حریف بطلبد، اما چنان کارش اصیل بود که توانست جان سالم بدر ببرد. خلاقیتش حدوحصری نداشت. یکی از همکارانش می‌گوید: «واقعاً نمی‌دانم که وقتی جوان تر بود روحش خبر داشت که برگه نت موسیقی وجود دارد و موسیقی را می‌توان نوشت» جانگو خیلی زود به تمام مهارت‌هایی که آموخته بود احتیاج پیدا می‌کرد.

هجده سال داشت که شمعی در ارباب‌اش دسته‌گل‌های مصنوعی‌ای را که همسرش بلا<sup>۹۳</sup> برای مراسم تدفینی طراحی کرده بود، به آتش کشید. واگن در چشم برهم زدن تبدیل به جهنمی سوزان شد. بیش از نیمی از بدن جانگو در آتش سوخت و یک‌سال و نیم بستری بود. برای بقیه عمرش گوشت انگشت کوچک و دوم دست چپش، دستی که دسته گیتار را نگه

می‌داشت، آویزان بود و نمی‌توانست با آن‌ها سیم‌ها را نگه دارد. جانگو به بداهه عادت داشت. مانند پلگرینای فیلیه دل‌کوروی وقتی دندان‌ش را از دست داد، او نیز چرخشی اساسی داشت. جانگو به خودش آموخت که چگونه با یک شست و دو انگشت آکورد بگیرد. دست چپش را می‌بایست با سرعت تمام روی دسته گیتار بالا و پایین ببرد، انگشت اشاره و وسط‌اش مانند سوسکِ آبی روی سیم‌ها تکان می‌خورد. او بار دیگر با روش جدیدی از نواختن ساز ظاهر شد و خلاقیتش فوران کرد.

جانگو همراه با ویولون‌زنی فرانسوی، موسیقی رقص جامائیکایی را با جز ادغام کرد و فرم تازه‌ای از موسیقی بداهه که سادگی را رد می‌کرد، ابداع کرد، برای همین اسمش را "جاز کولی" گذاشتند. برخی از ساخته‌های بداهه‌اش تبدیل به قطعات "معیار" گشت و وارد مجموعه آثاری شد که دیگر موسیقی دانان با بهره از آن‌ها بداهه‌نوازی می‌کنند. او در تکنوازی چیره‌دستانه گیتار که امروزه برای ما آشناست و به موسیقی نسل‌های بعد رخنه کرد، انقلاب به پا کرد؛ از جیمی هندریکس<sup>۹۴</sup> که آلبومی از ضبط‌های جانگو را نگه می‌داشت و نام یکی از گروه‌هایش را گروه کولی‌ها<sup>۹۵</sup> گذاشت تا پرینس<sup>۹۶</sup> (که خودآموخته بود و در آلبوم دونوازی‌اش بیش از شش گونه مختلف سازها را نواخت). سال‌ها قبل از این که هندریکس<sup>۹۷</sup> سرود ملی آمریکا<sup>۹۸</sup> را در خلاقیت شگرف خودش غرق کند، جانگو با سرود ملی فرانسه<sup>۹۹</sup> همین کار را کرده بود.

هرچند که جانگو هرگز یاد نگرفت نت بخواند (و یا کلمات را- یکی از همکارانش مجبور شد امضا کردن برای طرفداران را به او یاد بدهد)، سمفونی‌ای ساخت و با نواختن گیتار به دیگران نشان می‌داد، با سازهای خود باید چه بنوازند، در حالی که نوازنده دیگری تلاش می‌کرد آن را روی کاغذ بیاورد.

او در چهل‌وسه سالگی بر اثر خونریزی مغزی مرد، اما موسیقی‌ای که قریب به یک قرن پیش ساخت، راه خودش را در فرهنگ عامه هم چنان باز می‌کند: در آثار هالیوودی مشهوری مانند ماتریکس<sup>۱۰۰</sup> و هوانورد<sup>۱۰۱</sup> و نیز در سری بازی‌های ویدئویی پرترفدار بایوشاک<sup>۱۰۲</sup>. نویسنده کتاب شکل‌گیری

نوازنده، خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی موسیقی: Hendrix<sup>97</sup> راک

<sup>98</sup> The Star-Spangled Banner

<sup>99</sup> La Marseillaise

<sup>100</sup> The Matrix: فیلمی تاریخ‌ساز با بازی کینو ریوز

<sup>101</sup> The Aviator: فیلمی مشهور به کارگردانی اسکورسیزی و با بازی دی‌کاپریو

<sup>102</sup> BioShock

<sup>91</sup> Call-and-response

<sup>92</sup> Legardère

<sup>93</sup> Bella

<sup>94</sup> Jimi Hendrix

<sup>95</sup> Band of Gypsies

<sup>96</sup> Prince: خواننده، ترانه‌سرا، نوازنده، تهیه‌کننده موسیقی و بازیگر آمریکایی که بسیاری او را بزرگترین هنرمند نسل خود می‌دانند



موسیقی جز<sup>۱۰۲</sup> مردی را که نه می‌توانست نت موسیقی بخواند و نه آن را با انگشت به صورت سنتی بنوازد، این‌گونه تقدیس می‌کند: «بی‌هیچ شک و تردیدی، او برجسته‌ترین نوازندهٔ گیتار در تاریخ موسیقی جاز است.»

●●●

چکینی ابروهای پرپشت و ریشی دارد که وقتی با هیجان حرف می‌زند مانند بوته‌ای درهم‌پیچیده به سرعت باز و بسته می‌شود. مانند همین الان: دارد راجع به جانگو حرف می‌زند و یکی از طرفداران پروپاقرص اوست. سابقاً سگ پودل سیاهی داشته که اسمش را جانگو گذاشته بود. کلیپ یوتیوب قدیمی‌ای را باز می‌کند و آرام می‌گوید: "این رو تماشا کن."

جانگو با پایون، سبیل مدادی و موهای صاف، سیاه و براقش نمایان می‌شود. دو انگشت بلااستفاده در دست چپش مانند پنجه جمع شده‌اند. به یکباره دستش را به بالای دستهٔ گیتار شلیک می‌کند و همین مسیر را برمی‌گردد و ردیف سریعی از نت‌ها را آتش می‌کند. چکینی می‌گوید: «هماهنگی بین دست چپ و راستش خارق‌العاده است.»

مکتب تمرین سنجیده و سختگیرانه، تمرین‌هایی را مفید می‌داند که آگاهانه روی تصحیح خطاها تمرکز کند. اما جامع‌ترین بررسی روی بسط و پرورش اشکال بداهه توسط پل برلینر<sup>۱۰۴</sup>، استاد دانشگاه دوک<sup>۱۰۵</sup>، دوران کودکی افراد حرفه‌ای را "یکی از تراوشات" توصیف می‌کند و نه آموزش رسمی. او می‌نویسد: «بیشترشان گزینه‌های مختلف اتاق موسیقی را کاوش می‌کردند تا پیش‌درآمدی برای انتخاب یک ساز به صورت حرفه‌ای باشد. برای جوان‌ترها عجیب نبود که مهارت‌هایشان را در گستره‌ای از سازها پرورش بدهند.» برلینر می‌افزاید نوازندگان مشتاق بداهه‌نوازی «که سابقهٔ آموزشی آن‌ها وابستگی عمیقی به آموزش [رسمی] دارد، می‌بایست نگرش تازه‌ای به موسیقی اتخاذ کنند.» تعدادی از نوازندگان ماجرای شبیه به بروک را برای برلینر تعریف می‌کنند، هنگامی که مربی‌ای متوجه می‌شود آن‌ها نمی‌توانند نت بخوانند، اما در تقلید و بداهه به قدری مهارت دارند که «خیلی راحت وانمود می‌کردند که دارند از روی نت می‌نوازند.» برلینر توصیهٔ نوازندگان حرفه‌ای به فراگیران جوان بداهه‌نوازی را بدین مضمون بازگو می‌کند: «به نواختن فکر نکنید- فقط بنوازید.»

وقتی کنار چکینی نشسته بودم، او شروع به بداهه‌نوازی گیرایی کرد، از او خواستم که دوباره بزند تا بتوانم آن را ضبط کنم. در جواب گفت: «حتی اگر یک تفنگ روی شقیقه‌ام بگذاری، نمی‌توانم دوباره آن را بزنم.» چارلز لیم<sup>۱۰۶</sup>، موسیقی‌دان، متخصص شنوایی و جراح گوش در دانشگاه کالیفرنیا سانفرانسیسکو، ارگی بدون آهن طراحی کرده است تا نوازندگان جز در اسکنر ام‌آرآی بتوانند بداهه‌نوازی کنند. لیم مشاهده کرد که در هنگام بداهه‌نوازی از فعالیت نواحی مغز مرتبط با توجه متمرکز، بازدارندگی و خودسانسوری کاسته می‌شود. او به نشنال جئوگرافیک می‌گوید: «تقریباً به نظر می‌رسد مغز توانایی عیب‌جویی و نگاهش خود را خاموش می‌کند.» نوازندگان در حین بداهه‌نوازی درست در نقطهٔ مقابل تشخیص خودآگاهانه خطاها و توقف برای تصحیحشان قرار دارند.

اساتید بداهه‌نوازی مانند نوزادان یاد می‌گیرند: ابتدا مشتاقانه شروع می‌کنند، تقلید می‌کنند و فی‌البداهه انجام می‌دهند، در ادامه قواعد رسمی را فرا می‌گیرند. چکینی می‌گوید: «در ابتدا، مادران به شما کتابی نمی‌دهد و نمی‌گوید "این اسم، این ضمیر و این وجه وصفی مجعول است"، اول صدا را یاد می‌گیرید و بعد دستور زبان.»

روزی جانگو راینهارت همراه با لس پل<sup>۱۰۷</sup>، مخترع گیتار الکتریک توپ<sup>۱۰۸</sup>، در یک تاکسی نشسته بودند. پل نوازنده‌ای خودآموخته بود و تنها شخصی بود که در هر دو تالار مشاهیر<sup>۱۰۹</sup> راک‌اند رول و مخترعان ملی شناخته شده بود. راینهارت روی شانهٔ پل زد و پرسید که آیا او می‌تواند نت خوانی کند. پل تعریف می‌کند: «گفتم نه، نمی‌توانم و او آن قدر خندید تا اشکش سرازیر شد و گفت "خب، منم نمی‌توانم. من حتی نمی‌دانم C<sup>۱۱۰</sup> چی هست؛ فقط می‌نوازمش."

چکینی می‌گوید دائماً تعجب می‌کند وقتی از یک نوازندهٔ چیره‌دست جز بر روی صحنه می‌خواهد که نت خاصی را بزند و می‌فهمد که نوازنده منظور او را نمی‌فهمد. چکینی ادامه می‌دهد: «یک لطیفهٔ قدیمی بین نوازندگان جز هست که می‌گوید، شما می‌پرسید "می‌توانی نت بخوانی؟" و طرف می‌گوید "نه آن قدری که نوازندگی‌ام را خراب کند."» حقیقتی در این لطیفه نهفته است. چکینی نوازندگانی را آموزش داد که به‌طور حرفه‌ای برای سمفونی شیکاگو نواختند و در سال ۲۰۱۵

<sup>107</sup> Les Paul

<sup>108</sup> Soli-body

<sup>109</sup> Hall of fame

<sup>110</sup> نت‌نو در موسیقی

<sup>103</sup> The Making of Jazz

<sup>104</sup> Pau Berliner

<sup>105</sup> Duke University

<sup>106</sup> Charles Limb



در کشور برترین گروه ارکستر شدند و نیز هیئت منتقدان آن‌ها را در جایگاه پنجم جهان قرار داد. او می‌گوید: «یادگیری موسیقی کلاسیک برای یک نوازنده جز راحت‌تر است تا نوازنده کلاسیکی که بخواهد جز بنوازد. نوازندگان جز هنرمندانی خلاق هستند و نوازندگان موسیقی کلاسیک هنرمندان بازآفرین.»

پس از این که جانگو راینه‌هارت صحنه موسیقی کلوب شبانه را به آتش کشید، نوازندگانی که موسیقی را به شکل کلاسیک فراگرفته بودند شروع به رفتن به سمت موسیقی جز کردند. به باور مایکل درگنی<sup>۱۱۱</sup>، کسی که کتاب‌های متعددی درباره آن دوره نگاشته است، بداهه‌نوازی «مفهومی بود که در مقابل آموزش دانشگاه موسیقی قرار می‌گرفت... بعد از سال‌ها آموزش خشک و سختگیرانه دانشکده‌های موسیقی، برای برخی افراد تغییر وضعیت غیرممکن بود.» لیان فلایشر<sup>۱۱۲</sup> که از او به عنوان یکی از برجسته‌ترین نوازندگان پیانوی کلاسیک در قرن بیستم یاد می‌شود، به مؤلف زندگینامه‌اش در سال ۲۰۱۰ می‌گوید که «بزرگ‌ترین آرزوی» توانایی بداهه‌نوازی بوده است. اما برخلاف یک عمر اجرای استادانه نت‌ها از روی صفحات نت، او اعتراف می‌کند: «به هیچ وجه نمی‌توانم بداهه‌نوازی کنم.»

●●●

مقایسه چکینی با یادگیری زبان چندان منحصر به فرد نیست. حتی یادگیری موسیقی به روش سوزوکی که مانند تمرین‌های زود هنگام و تکراری است، توسط شینچی سوزوکی<sup>۱۱۳</sup> برای تقلید از فرآیند یادگیری طبیعی زبان طراحی شد. سوزوکی در کارگاه ویولون‌سازی پدرش بزرگ شد، اما این ساز را چیزی بیشتر از یک اسباب‌بازی نمی‌دید. با خواهر و برادرهایش که دعوا می‌کرد با ویولن همدیگر را می‌زدند. تا پیش از هفده سالگی که تحت‌تاثیر آهنگ آوه ماریا<sup>۱۱۴</sup> قرار گرفت، تلاشی برای زدن این ساز نکرد. از کارگاه سازی به خانه آورد و سعی کرد آهنگی کلاسیک را بدون نت تقلید کند. او راجع به تلاش نخستش می‌گوید: «تکنیک خودآمخته کاملم بیشتر از هر چیز دیگر شبیه به صدای پنجه کشیدن روی دیوار بود. اما به‌طریقی در انتها از پشش برآمدم و توانستم آن قطعه را بزنم.» بعد از آن بود که او به دنبال آموزش تخصصی افتاد و نوازنده شد و بعد هم مربی. طبق گفته انجمن سوزوکی در امریکا «کودکان برای یادگیری صحبت کردن تمرین نمی‌کنند... آن‌ها تنها پس از تثبیت توانایی‌شان در صحبت کردن، شروع به خواندن می‌کنند.»

روی هم رفته، این تصویر با یافته‌های پژوهشی کلاسیک که نشان

داد این امر مختص موسیقی نیست مطابقت دارد: گستردگی یادگیری، گستردگی انتقال را تعیین می‌کند. به عبارت دیگر، هر چه بافتارهایی که در آن چیزی یاد گرفته می‌شود بیشتر باشد، هنرجو می‌تواند مدل‌های انتزاعی بیشتری بسازد و کمتر بر روی نمونه خاصی پافشاری می‌کند. هنرجویان در به‌کارگیری دانش خود در موقعیتی که هرگز پیش‌تر با آن برخوردی نداشته‌اند، عملکرد بهتری خواهند داشت و این جوهره خلاقیت است.

در مقایسه با کتاب قطور «ببر مادر»، کتاب راهنمای والدینی که بیشتر به سمت دستاوردهای خلاقانه گرایش دارد با فهرست قواعد کوتاه‌تری شروع خواهد کرد. آدام گرت<sup>۱۱۵</sup>، روان‌شناس، در هنگام توصیه به والدین متوجه شد که خلاقیت را سخت می‌توان پرورش داد، اما خیلی راحت می‌توان آن را عقیم کرد. او به پژوهشی اشاره می‌کند که براساس یافته‌های آن برای کودکان معمولی به‌طور متوسط شش قانون در خانواده وجود دارد و در مقابل در خانواده‌هایی با کودکانی بسیار خلاق تنها یک قاعده به‌طور متوسط وجود دارد. والدین کودکان خلاق نظرشان را فقط بعد از این که کودک کاری را برخلاف میل آن‌ها انجام می‌داد ابراز می‌کردند و پیشاپیش چیزی را منع نمی‌کردند. آن‌ها پیش محدودیت‌های بسیار اندکی وضع می‌کردند.

چکینی در پایان یکی از گفتگوهای چندساعته‌مان گفت: «عجیب است که تعدادی از نوازندگان برجسته خودآمخته بودند و یا هیچ‌وقت نت‌خوانی را یاد نگرفتند. من نمی‌گویم این بهترین راه است، اما در حال حاضر هنرجوهای زیادی از دانشکده‌ها دارم که به آن‌ها جز تدریس می‌کنم و آن‌ها همگی شبیه به هم هستند. انگار که نمی‌توانند راه خودشان را بیابند، به نظر وقتی شما خودآمخته‌اید، بیشتر تجربه می‌کنید و تلاش می‌کنید راه خودتان را در مکان‌های مختلف بیابید؛ یاد می‌گیرید چطور بر مشکلات غلبه کنید.»

چکینی برای لحظه‌ای سکوت می‌کند، در صندلی‌اش لم می‌دهد و به سقف خیره می‌شود. لحظاتی به همین منوال می‌گذرد و ادامه می‌دهد: «من می‌توانم در عرض دو دقیقه به کسی چیزی را یاد دهم که برای آن باید سال‌ها با دسته گیتار کلنچار بروند، مثل خود من تا پیدایش کردم. شما نمی‌دانید چه چیزی درست و چه چیزی غلط است. چنین چیزی در سر خود ندارید. فقط تلاش می‌کنید راهی برای مشکلات بیابید و بعد از پنجاه بار زندگی، تازه شروع می‌کنید به سردرآوردن از آن. این راه کندی است، اما در عین حال، چیزی در این نوع یادگیری نهفته است.» ■

<sup>114</sup> Ave Maria: سرودی در ستایش مریم مقدس

<sup>115</sup> Adam Grant

<sup>111</sup> Michael Dregni

<sup>112</sup> Leon Fleisher

<sup>113</sup> Shinichi Suzuki





مرگش را از کودکی پیش‌بینی کرده بود، بنابراین به زمان اعتقاد نداشت، پس پاک‌بودن غیرممکن خواهد بود.

«چند بار با موجی از احساس به بدنت خیره شده‌ام.»  
«اما من نه»

«اگر پزشک نبودم، احساس‌هایم تو را می‌کشت.»  
شروع به احساس نفرت نسبت به دکتر کرد. جایش را عوض کرد تا در دید او نباشد.

رمان‌نویس جوانی که در همان بیمارستان، بستری بود با او صحبت کرد؛ «باید به هم تبریک بگوییم، بیا امروز بیمارستان را ترک کنیم.»

هر دو مقابل در، سوار ماشینی شدند و از میان باغ کاج عبور کردند. رمان‌نویس دست‌هایش رو دور شانه‌های زن حلقه کرد. زن هم شروع به تکیه دادن به او کرد، مثل جسمی سبک که در حال افتادن بود و قدرتی برای متوقف کردن خودش نداشت. آن دو به سفر رفتند.

«این بهترین صبح زندگی است، صبح تو و من. چقدر عجیب است که دو صبح در این دنیا در یک زمان باشد. دو صبح یکی می‌شود. خوبه. کتابی به نام دو صبح می‌نویسم.»  
با شادی، به رمان‌نویس نگاه کرد.

«به این نگاه کن، این طرحی است که در بیمارستان از تو ساخته‌ام. حتی اگر تو و من بمیریم، ممکن است در رمان من زندگی کنیم. زیبایی می‌آوری مثل عطری که با چشم نمی‌توانی آن را ببینی، مثل گرده‌ای که مزرعه‌های بهار را معطر می‌کند. رمان من روح زیبایی پیدا کرده است. چگونه آن را بنویسم؟ روح را در کف دستم بگذار تا به آن نگاه کنم، مثل جواهری بلورین. با کلمه‌ها ترسیمش خواهم کرد. با چنین مطالب زیبایی، اگر رمان نویس نبودم، احساس‌هایم نمی‌توانست اجازه دهد تا در آینده‌ای دور زندگی کنی.»

سپس او شروع به احساس نفرت نسبت به رمان‌نویس کرد. خودش را صاف کرد تا از نگاهش دور باشد. تنها در اتاق خودش نشست. پسر عمویش کمی زودتر فوت کرده بود.

«صورتی، صورتی»  
همان طور که به پوست سفیدش که کم‌کم روشن می‌شد نگاه کرد، کلمه «صورتی» را به خاطر آورد و لبخند زد.  
«اگر مردی با یک کلمه به من اظهار عشق کند...» تمایل داشت که موافقت کند، دوباره لبخند زد. ■

به‌خاطر ازدواج‌های فامیلی همه خانواده دختر به تدریج بر اثر بیماری ریوی مُردند.

دختر شانه‌های نسبتاً کوچکی داشت. احتمالاً وقتی مردها او را در آغوش گرفتند، مبهوت شدند.

یک بار یک زن مهربان به او گفت: «در ازدواج مراقب باش. اگر کسی بیش از حد قوی باشد خوب نیست. مردی که ضعیف به نظر می‌رسد، ولی بدون سابقه بیماری و با چهره‌ای روشن و کسی که همیشه درست می‌نشیند، مشروب نمی‌خورد و زیاد لبخند می‌زند، خوب است.»

با این حال، دختر از رؤیایپردازی بازوهای قوی مردی لذت می‌برد که او را در آغوش بگیرد. اگرچه چهره‌اش آرام به نظر می‌رسید، اما احساس ناامیدی می‌کرد. وقتی چشم‌هایش را بست، جسدش را دید که روی اقیانوس زندگی شناور بود و هر جا که جزر و مد آن‌را می‌برد، می‌رفت. این به او حس عاشقانه داد.

نامه‌ای از پسر عمویش آمد؛ «بالاخره قفسه‌سینه‌ام مرا به دردسر می‌اندازد. فقط می‌توانم بگویم زمانی که باید تسلیم سرنوشت شوم، فرارسیده است. آرام هستیم. با این حال، چیزی آزارم می‌دهد؛ چرا وقتی که سالم بودم، یک بار هم نخواستم تا اجازه دهی ببوسمت؟ لطفاً اجازه نده لب‌هایت به این گناه آلوده شود.»

با عجله به خانه پسر عمویش رفت.

\*\*\*

خیلی زود دختر را به آسایشگاه روانی در نزدیکی ساحل بردند. دکتر جوان طوری از او مراقبت کرد که انگار تنها بیمارش است. هر روز او را با صندلی راحتی، مانند گهواره تا انتهای دماغه می‌برد. در آن جا، باغ بامبو همیشه زیر نور خورشید می‌درخشید. طلوع آفتاب بود. دکتر او را از روی صندلی راحتی بلند کرد و گفت: «کاملاً خوب شدی، زندگی‌ات مثل آن خورشید دوباره طلوع می‌کند. چرا کشتی‌ها در دریا بادبان‌های صورتی‌شان را برایت بالا نمی‌برند؟ امیدوارم مرا ببخشی؛ با دو قلب منتظر این روز بودم، یکی به عنوان دکتری که شما را درمان کرده است و یکی هم به عنوان خود دیگرم. چقدر آرزوی امروز را داشتیم، چقدر دردناک بود که نمی‌توانستم وجدان دکتر بودنم را کنار بگذارم. شما کاملاً خوب هستی و می‌توانی از بدنت برای بیان احساس‌هایت استفاده کنی.»  
دختر پر از قدردانی به دکتر نگاه کرد و گفت: «چرا همه اقیانوس برای ما صورتی نمی‌شود؟» سپس سایه‌بانش را کنار برد و منتظر ماند. ناگهان متوجه شد که به پاک‌بودن، فکر نمی‌کند و از این فکر تعجب کرد.





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.